

در حوالی بهمن ماه = آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

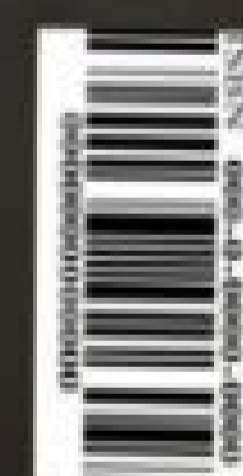
نویسنده: آیلار سبجانی



بیست و پنج سال بیشتر نداشتیم و پیر شده بودیم!
آدم از درون پیر می شه، وقتی ببینه برای هیچ کس مهم نیست،
ببینه کل زندگیش درد و رنج پیر می شه،
وقتی تو نصف عمر و جون و احساسات رو پای یه آدم بذاری
و اون بی توجه به همه چی تور و زیر پاش له کنه پیرت می کنه!
وقتی می گردی دور خودت می بینی
هرکس به نحوی خردت کرده، دلت رو شکسته، پیرت می کنه!



www.7Artsgrup.com



یا حق

«عناوین»

| نویسنده: آیلار سبجانی

| طراحی جلد و صفحه آرایی: مهسا.الف

| ویراستار: مهذا

| مسائل حقوقی: محدثه

| تهیه شده در: هفت هنر

| سال انتشار: بیست و یک دی ماه هزار و سیصد

و نود و هشت هجری شمسی

یک زن وقتی عاشق می شود،
وقتی همسر می شود،
وقتی مادر می شود،
دیگر خودش نیست،
او خودش را دنیایی ساخته
تا کسی را که در دیده او کوچک است
را غرق خود کند.
آیلار سبجانی

نَّ وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ

و سوگند به قلم و آنچه که

می نویسند...

نویسنده: آیلار سبجانی

با عصبانیت سرش داد زدم: محیا، موهای مهیاس رو
ول کن!

با گریه و هق هق نگام کرد: نه، مامان اون اسباب
بازی من رو برداشته.

چنگی به موهام زدم و کلافه از جنجال هر روزه
اشون به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم.

- دختر قشنگم، ببین خواهرت داره گریه می کنه، ول
کن موهایش رو من ازش می گیرم.

با شک نگاهم کرد و از گریه سکسه اش گرفته بود؛
آخر سر موهای مهیاس رو ول کرد. نفس عمیقی
کشیدم و مهیاس را که زار می زد و از درد سرش گله
می کرد رو، توی بغلم گرفتم و سرش رو مالش دادم.
با اخم به محیا نگاه کردم.

- خیلی دختر بدی شدی محیا! برو تو اتاقت تا
تکلیفت رو روشن کنم.

با بغض ناله و غرغر درحالی که پا می کوبید به سمت

اتاق رفت و در ہمون حالت گفت:

- بہ بابا میگم چہ بلایی سرم آوردی پکاه خانم.

از لفظ قلم حرف زدنش خندم گرفت، ولی قورتش
دادم و چپ چپی نگاهش کردم!

- خانوم خانوما پکاه نہ، پگاہ، دوم بلبل زیونی نکن
کہ باباتم از دستت شاکی شدہ.

یہو نشست روی زمین بلند تر از قبل زیر گریہ زد.

- شما منو دوست ندارید من برم بمیرم از دستم
راحت شید؛ شما من رو از ژوب پیدا کردید.

چشم درشت کردم!

- عہ، این چہ طرز حرف زدنه؟ ژوب نہ جوہ، دیگہ
نبینم از این حرف ہا بزنی.

بی توجہ بہ من و حرف ہای من بلند شد و توی
اتاقش رفت و پشت سرش در رو ہم محکم بست .
مہیاس با اون چشم ہای درشت و روشنش نگاہم
کرد؛ مژہ ہای بلندش بہ ابروہاش چسبیدہ بود.

- مامان محیا کجا رفت؟

دوتا چشم ہاش رو بوسیدم و با لبخند نگاهش

کردم.

-رفته قهر مامان.

لباش رو برجید و گفت: برم پیشش نازش کنم؟
از این همه دل پاکی و مهربونیش خندیدم و لپای
گردش رو بوسیدم و گفتم: مامان خوشگلم، برو
دنبالش بیارش کیک درست کنیم.
با ذوق از بغلم بیرون اومد.

- چشم.

با جیغ آبجی، آبجی کنان به سمت اتاق محیا رفت.
سری تگون دادم با احتیاط از جام پاشدم؛ تقریباً ماه
های اول بودم، ولی سعی می‌کردم بیشتر احتیاط
کنم.

صدای خنده های محیا و مهیاس که از اتاق بلند شد،
فهمیدم آشتی کردن. وسایل کیک رو روی
جزیره گذاشتم و منتظرشون موندم تا بیان و کیک
درست کنیم.

بعد از کیک درست کردن بچه‌ها رو به حمام بردم.
یک ساعت بعد، از حموم بیرون اومدیم؛ بچه‌ها رو

تند تند خشک کردم که یه وقت سرما نخورن .
مهیاس شروع به نق زدن کرد:

- سرم مامان، آی.

تند تند گفتم:

- سرت رو خشک کنم سرما نخوری دیگه مامان
خوشگلم.

محیا با حرص نگاهم کرد:

- من سرما بخورم؟

خندیدم و بوسش کردم:

- مامانم تو بزرگ شدی خوب، خودت خشک کن تا
من سر خواهرت رو خشک کنم!

با قهر و فیس و افاده به سمت میز توالت رفت و با
سشوار کوچکی که مخصوص خودش بود، مشغول

خشک کردن موهایش شد. لباس مهیاس رو تنش

کردم؛ و بعد دست محیا رو هم گرفتم و به سمت

اتاقش رفتم؛ یه ست خرسی صورتی از کمدش در

آوردم، که سر لباس مهیاس بود و تنش کردم که لیم

رو بوس کرد. با عشق و محبت نگاهش کردم:

- جان مامان؟ چی شده دخترم محبتش قلمبه شده؟

ریز خندید:

- من اذیتت می کنم پگاه واسه اینکه دوستت دارم!

بلند خندیدم و صورتش رو تند تند بوس کردم و گردنش رو بوس کردم که صدای خنده اش بلند تر شد.

- مامان قریبونت بره، منم دوستت دارم که دعوات می کنم.

من رو بغل کرد؛ محکم به خودم فشارش دادم؛ دخترام جون من بودن و همه‌ی من توی اون‌ها خلاصه می شد.

یک ساعتی می شد که بچه‌ها خوابیده بودند. من هم از فرصت استفاده کردم و نشستم کتاب مورد علاقه‌ام رو برداشتم و شروع به خواندنش کردم؛ غرق در کتاب بودم که صدای آیفون باعث شد کتابم رو کناری بذارم از روی کاناپه بلند شدم و به سمت آیفون برم.

در ورودی رو باز کردم با دیدن چهره خسته اش
لبخند گرمی زدم و گفتم:

- سلام عزیزم، خسته نباشی

با خستگی گفت:

- سلام، ممنون.

بغلش کردم، بوسه کوتاهی به گونه اش زدم و بعد
کت و کیفش رو ازش گرفتم و گفتم:

- تا تو دست و صورتت رو می شوری منم برات یه
چای می ریزم!

سری تکون داد و با تعجب گفت:

- بچه ها کجا هستن؟

به اتاق مهیاس اشاره کردم و گفتم:

- اونجا هستن، حمومشون کردم از خستگی
خوابشون برد.

نگاهی بهم کرد و باشه آرومی گفت به سمت
دستشویی رفت.

فنجون هام رو روی سینی چیدم و کیک که امروز
درست کردیم هم برش دادم و توی پیش دستی

براش گذاشتم؛ سینی رو روی عسلی جلوی کاناپه
قرار دادم که اومد کنارم نشست و سرش رو عقب
برد و روی شتی کاناپه قرار داد و چشماش رو
بست.

- سرت درد میکنه؟

اوهوم آرومی گفت که باعث شد دست ببرم و آروم
روی شتیقه اش رو ماساژ بدم؛ چشماش رو باز کرد
و زل زد تو چشمام لبخندی بهش زدم که گفت:
- زیر چشمات گود افتاده پگاه.

باز باهمون لبخند درحالی که سرش رو ماساژ
می دادم گفتم:

- فشار بارداری از اونور، کارای بچه هاهم باعثش
شده؛ خوب میشه ناراحت نباش.

بی هیچ حرفی نگام کرد. بوسه ای روی لبش
گذاشتم که ازم جدا شد و با بی حالی گفت:

- الان نه، خستم، بهتره چای رو که آوردی بخوریم.

ناراحت از حرکتش آروم سرجام نشستم و گفتم:

- کیکم بخور، بچه ها درست کردن.

لبخندی زد و برشی از کیک رو توی دهنش گذاشت
همراه چای مشغول خوردنش شد.

منم چای رو برداشتم و تلخ، تلخ مشغول خوردنش
شدم.

چای امون که تموم شد، کنترل رو برداشت و شبکه
خبر رو آورد که گفتم:

- گشت نیست؟ غذا داغ کنم برات؟

بی توجه به حرفی که زده بودم درحالی که جدی
داشت اخبار رو دنبال می کرد گفت:

-هیس، بزار ببینم چی می گه!

بغض گلوم رو گرفت. سینی رو از جلوش برداشتم و
تندی به آشپزخونه بردم و بعد به اتاقمون رفتم و
دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

نیم ساعتی گذشته بود که با صدای در زدن چشمم
رو باز کردم، نگاهی به بغلم انداختم، مرتضی با
فاصله دوری از من لب تخت خوابیده بود.

آهی کشیدم و از جام پاشدم، صدای پچ پچ نشون
میداد که بچه ها بیدار شدن.

درو باز کردم و با دیدن قیافه شلخته و بهم ریختشون قریون صدقه اشون رفتم و با لبخند گفتم:

- جانِ مامان؟ شما بیدار شدید چرا؟

مهیاس درحالی که چشماش رو می مالید گفت:

- گشمنون شد خب مامان.

بوسه ای به لپش زدم و رو به محیا گفتم:

- توام گشته مامان؟

محیا هم سری تکون داد و خابالو گفت اوهوم.

دست جفتشون رو گرفتم و به طمت آشپزخونه

رفتیم و روی صندلی های پایه دار جلوی این

نشوندمشون و از غذای شام که قرمه سبزی بود توی

ماکریو گذاشتم تا گرم بشه.

تو همون حین واسشون آب آوردم تا بخورن؛ با ولع

لیوان رو ازم گرفتن تند تموم آب رو سر کشیدن!

غذا رو جلوشون گذاشتم که محیا گفت:

- مامان تو گشت نیست؟

لبخند زدم و گفتم:

- نہ مامان.

مھیاس با ذوق گفت:

- آبجیامونم گشنہ نیستن؟

خندیدم و گفتم:

- تو از کجا می‌دونی آبجین حالا؟ نہ مامان اونا مثل

شما نیستن کہ، الان گرفتن خوابیدن!

محیا چپ چپ نگام کرد؛ و مھیاس کہ بہم نزدیک تر

بود، نگاہی بہم کرد و آروم با اون دستای سفید

پفکیش زد بہ شکم و گفت:

- آبجی، آبجی، پاشو غذا بخور، نمیری یہ وقت!

محیا عصبی بہش نگاہ کرد و گفت:

- عہ مھیاس؛ لال بشی!

با چشمای درشت شدہ گفتم:

- عہ عہ! این چه طرز حرف زدنه؟ چقدر بی ادب

شدین شما، اینو از کجا آوردی محیا خانم؟

محیا با مظلومیت ظاہری گفت:

- بخدا مادرجون داشت بہ خالہ سودی می‌گفت

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

شنیدم!

یوفی کشیدم، خدایا از دست این دوتا چی کار کنم !
آدم نمی تونه یه حرفی رو تو خونه بزنه.

غذاشون که تموم شد خواستن پاشند برن که دست
و صورتشونو شستم و راهی اتاق کردمشون؛ بعد
دوباره برگشتم آشپزخونه؛ دلم شدیداً هوس بستنی
شکلاتی کرده بود!

یکی از تو فریزر برداشتم با لذت مشغول خوردنش
شدم. چشم هام رو بسته بودم و بستنیم رو
می خوردم که یک دفعه صدای مرتضی از پشت سرم
بلند شد:

- یگاہ؟ چیکار می کنی؟

هینی کشیدم و با تعجب به مرتضی نگاه کردم:

- بیدار شدی؟ یهو هوس بستنی کردم!

سری تکون داد و با تاسف گفت:

- ساعت ۴ صبح توام چه هوسایی می کنی!

ناراحت گفتم:

- ویارمه مرتضی دست من نیست که، چی می خوای؟

پارچ رو از یخچال برداشت کلافہ گفت:

- چقدر سوال می‌کنی، آب می‌خوام آب!

آب رو تو لیوان ریخت و بی توجہ بہ من سمت اتاق مطالعہ رفت.

حالم خیلی بد خراب بود؛ بلند شدم پوستہی بستنی رو داخل سطل انداختم و بہ اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم. نمی‌دونم کی بود کہ خوابم برد، اما صبح بہ سختی چشم باز کردم. نگاهی بہ ساعت روی پاتختی انداختم، ساعت یازدہ بود و من هنوز خواب بودم!

بہ سمت راستم چرخیدم و با دیدن محیا و مہیاس کہ کنارم درحالی کہ ہمو بغل کردہ خوابیدہ بودند لبخند زدم و دستی بہ سر ہردو شون کشیدم؛ این وروجک ہا کی اومدن رو تخت؟

آروم از جام بلند شدم، نفس عمیقی کشیدم و با دست صورتم رو یہ کم مالیدم تا خستگی از تنم بیرون برہ.

صدای خمیازہ مہیاس کہ اومد بہ عقب برگشتم، یہ تایی چشمش رو باز کردہ بود و من رو نگاه می‌کرد؛ با

عشق گفتم:

- سلام دختر قشنگم، صبحت بخیر.

با اخم چشماش رو مالید و خمار گفت:

- سلام، سر و صدا نکن می‌خوام بخوابم!

با حیرت از این حجم از پرویش گفتم:

- امر دیگه مادمازل؟

دوباره خمیازه کشید و گفت:

- مار خودتی.

خندیدم و سری تکون دادم یه ذره بچه رو بین ها!

از اتاق بیرون رفتم، با دیدن مرتضی که رو کاناپه

خوابیده بود با نیم تنه برهنه اخم کمرنگی کردم و

دوباره به اتاق برگشتم. پتو مسافرتی را از کمد

برداشتم و بردم روش انداختم که نگاهم به تتو

اسمش که سمت چپ سینه اش بود افتاد، آروم

بوسیدم، که چشماش رو باز کرد؛ تو چشمای خمار

کشیده اش خیره شدم؛ مژه های مهیاس به مرتضی

رفته بود، همونقدر بلند و تاب دار، لبخند زدم و

گفتم:

آیلار سبھانی

درحوالی بهمن ماه

- سلام، صبحت بخیر!

دهن دره ای کرد و چشماش رو مالید و بی توجه به حرفم گفت:

- ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت ایستاده گوشه‌ی خونه کردم و زمزمه کردم:

- داره دوازده می‌شه!

نیم خیز شد و نگاهی به سر و وضع من انداخت و گفت:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

از سوالی که کرد یه لنگه ابروم بالا رفت، یعنی چی؟

- لخت بودی گفتم سرما می‌خوری اونجوری، پتو روت انداختم!

اخمی کرد و گفت:

- دیگه سینه ام رو نبوس، خوشم نمیاد.

کنایه گفتم:

- تا چند مدت پیش که طالبش بودی!

اومدم از جام بلند بشم که عصبی بازوم رو گرفت؛
کشید هینی کردم و با بهت و ترس بهش چشم
دو ختم که گفت:

- درست صحبت کن، شعورت از محیا هم پایین تره،
قیافه اتو دیدی؟ هپلی و شلخته، پوستت داغونه
حتی شادابی گذشته رو نداری، پیر شدی یگانه، بهتره
جای یکه به دو با من به فکر ظاهرهت باشی!
با اخم و ناراحتی نگاهش کردم و با صدای لرزون
گفتم:

- شوخی می کنی دیگه؟

پوزخندی زد و گفت:

- نه عزیزم، خیلی هم جدیم؛ حواست به خودت
بیشتر باشه!

بعد بازوم رو به شدت ول کرد و از پیشم بلند شد و
سمت روشویی رفت.

توی چند ماه چه اتفاقی افتاده که من رو انقدر در
نظرش پایین آورده؟ چیزی توی ذهنم آلام می داد.

نمی خواستم بشنومش؛ مرتضی هرچی بود، آدم

درستی بود؛ حداقل تا الان؟!

جلوی آینه ایستادم، موهام رو باز کردم و دستی به صورتم کشیدم، از چپ به راست از راست به چپ، یعنی من زشت شدم؟ نگاهی به دوتا تار سفید موهام کردم.

پیر شدم!

امشب قرار بود بریم خونه مامانم اینها، خواهر بزرگم سودی زنگ زد و گفت همگی شام اونجا هستیم، گویا عمو بزرگم همراه خانواده اش از کانادا به ایران اومدن؛ بعد چند سال زندگی کردن توی خارج، خیلی برام این برگشتشون عجیب بود. به مرتضی زنگ زدم ولی جواب نمی داد، عادت نداشت ناهار هم بیاد خونه که موقع ناهار بهش بگم. قسمت مودی ذهنم اضافه کرد که کی این خونه بوده!

آهی کشیدم و چشم به ساعت دوختم تند تند پامو تگون دادم، اگر نیاد امشب، اگر نیاد!

خب چی کار می کنی؟ چی کار می تونی بکنی؟ مگه اینکه بری توی اون هایپر بزرگ لعنتی و شوهرت رو

از اتاق مدیریتش بکشی بیرون!

پوزخندی زدم و با حرص زمزمه کردم:

- آره که اونم اونجا جلو همه آبروت رو ببره!

با ناراحتی گوشه ناخن بلندم رو به دندون گرفتم که
مهیاس جلوم ظاهر شد:

- مامان نمی‌ریم؟

نگاهی به ساعت کردم، شیش شد خدایا!

آهی کشیدم و بالاخره از جام بلند شدم و گفتم:

- چرا مامان، خواهرت کو؟

با دست به دستشویی اشاره کرد و گفت:

- اون تو.

سری تگون دادم و دستش رو گرفتم بردم تو اتاقش،

یه ست شلوارک کوتاه نقره ای براق با یه تیشرت

مشکلی که طرح لاتین روش بود پوشوندمش،

موهایش رو هم که تا روی کمرش بود رو تیغ ماهی

بافتم.

چتری هاشم روی پیشونیش مرتب کردم، رو به محیا

که از زمانی که اومده بود ساکت یه گوشه واستاده

بود و نگاهمون می کرد، کردم و گفتم:

- تو چرا اونجا واستادی مامانم؟

با ناراحتی زل زد تو چشم هام و گفت:

- مامان، بابا امشب نمیاد؟

قلبم، آخ قلبم که برای اون غم توی چشم هاش رفت.

- چطور مامان؟

با بغض گفت:

- اگر نمیاد منم نمیام، سونیا همش بهم تیکه

می ندازه اذیتم می کنه!

آخ مرتضی! خدا بگم چی کارت کنه مرتضی، خدا

چی کارت کنه که بچه ات غم نیومدنت رو به دلش

داره؟ خدا چی کارت کنه که سایه ات بالاسرشونه و

انگار نیست!

بغلش کردم و مهیاس هم رو به آغوشم کشیدم و

سر هردوتا شونو بوسیدم و با محبت درحالی که

سعی می کردم کاری کنم غصه دلشون رو ول کنه

گفتم:

- دخترای قشنگم، بابا مدتی سرش خیلی شلوغه

واسه همین دیر میاد یا پیشمون نیست، نه سونیا نه هیچ کس دیگه ای تا زمانی که من پشتونم حق نداره بهتون حرف بزنه، باشه خوش گلا؟

هر دو سری تکون دادند. آهی کشیدم و سر لباس مهیاس رو تن محیا هم کردم، سونیا دختر دختر خاله‌ی من بود، امشب اگر اومدند باید باسارا صحبت می‌کردم جلوی بچه اش رو بگیره.

بعد از آماده کردن بچه‌ها، بالاخره منم بلند شدم و یه شلوار نقره ای بارداری پوشیدم و با تیشرت تقریباً گشاد مشکی و موهام هم ساده گیس کردم و یه گوشه انداختم.

بعد از آماده شدن به تاکسی زنگ زدم و منتظر شدیم؛ صدای بوق تاکسی که اومد با بچه‌ها لاز خونه بیرون زدیم و سوار شدیم. بعد از بیست دقیقه راه رسیدیم و از تاکسی پیاده شدیم. به سمت در رفتیم، زنگ رو فشردم؛ کمی بعد در با صدای تیکی باز شد.

با بچه‌ها وارد حیاط خونه شدیم؛ محیا و مهیاس جلوتر از من داشتند می‌دویدند.

بچه‌ها با مشت به جون در افتاده بودند تا درو باز

کنند، رسیدم بهشون درحالی که با اخم داشتم
بهشون اخطار می‌دادم در رو باز کردند؛ لبخند
عمیقی رو لبم جا خوش کرد؛ با فکر اینکه مامانمه و
قراره بعد چند مدت بینمش سرم رو با شدت بالا
آوردم که با دیدن مردی غریبه و بلند قامت، لبخند رو
لبم ماسید و چشمام روی مرد خیره موند.

هنوز نگاهم به مرد رو به روم بود که با صدای
مهیاس به خودم اومدم و سوالی نگاهش کردم:
- شما کی هستید؟ دم خونه مادر جونم چی کار
می‌کنید؟

مرد لبخندی زد و خم شد دستی به سر مهیاس
کشید؛ مهیاس همچنان با اخم نگاهش می‌کرد.
مرد سر بلند و کرد و خیره تو چشمام گفت:

- پسر عمو پیروز هستم پگاه؛ آکو!

لنگه ابروم بالا پرید، منو می‌شناخت اون وقت من
یادم نبودش؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- سلام، خوشبختم؛ سفرتون بخیر.

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبحانی

سری تکون داد و تشکر کرد.

کنار رفت تا با بچه ها وارد بشیم، بچه ها دویدند
توی خونه و جیغ جیغ کنان مامانم رو صدا می زدند.

مامانم با شنیدن صدایشون از آشپزخونه در اومد و
با ذوق و عشق هردو رو بغل گرفت و گفت:

- جان مادر جون؟ دخترای خوش گل من؛ مغز
بادومام!

تند تند بچه ها بوسش می کردند؛ بلند صدایشون کردم
و گفتم:

- محیا، مهیاس؛ برید تو اتاق لباساتون رو دربیارید
بینم؛ تا کنید ها!

چشمی گفتند و به سمت اتاق قدیم من رفتند.

مامان با دیدنم به آغوشم گرفت و دلخور گفت:

- سلام مادر؛ چه عجب کردی چشمم رنگ و رخت رو
دید!

لبم رو گزیدم و با ناراحتی گفتم:

- قربونت تو که وضع من رو می دونی، برام خوب

نیست زیاد اینور و اونور رفتن!

آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

سری تکون داد و با گفتن چی بگم من رو به سمت سالن هدایت کرد.

با عمو اینا احوال پرسسی کردم و زن عمو هنوز هم افاده ای و تیتیش بود!

موهای بلوندش رو گوشه ای از شونه اش ریخت و گفت:

- یگانه جون ماشاالله ازدواج و بچه بهت ساخته، خوش گل شدی

لبخندی زدم و گفتم:

- اختیار دارین؛ خوش گلی از خودتونه!

ذوق زده از حرفم قهقهه بلند زد و یه خدا نکشتت هم پشت بندش اضافه کرد.

عمو که بغلم نشست به بود؛ بغلم کرد و گفت:

- چند سال چی کار کردی عمو؟ رشته چی خوندی؟ کی ازدواج کردی و بچه دار شدی!

سودی در حالی که آرسن کوچولو رو بغل داشت از اتاق بیرون اومد با دیدنم خوشحال شد و گفت:

- عه؛ سلام خواهر!

بوسی برایش فرستادم و گفتم :

- سلام سودی .

رو به عمو هم کردم و در جواب سوالاش آهی کشیدم و گفتم:

- چند سال درس خوندم که بعد مرتضی اومد خواستگاریم و ازدواج کردیم رفتیم سر خونه زندگی. رشته امم مدیریت مالی بود.

سری تگون داد و دستی به سرم کشید و گفت:

- اون موقع که ما می رفتیم تو فکر کنم دبستان بودی؛ خاطریم نیست! شوهرت کو عمو؟ چیکارست؟
لبخندی زدم و گفتم:

-منم دقیق یادم نیست، مرتضی یه هایپر مارکت بزرگ داره طرف ولنجک؛ کار پیش اومد برایش نتونست بیاد.

نگاهم چرخید رو آکو خیره موند؛ تازه از در اومده بود تو با ورودش بوی سیگارش به مشامم رسید؛ پس بیرون بود سیگار می کشید.

با اجازه ای گفتم و سمت آشپزخونه رفتم کمک

مامان که سودی نیشگون ریزی ازم گرفت و پچ پچ وار گفت:

- مرتضی کو؟

آهی کشیدم و چشمم رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- قبرستون، خسته ام کرده بخدا هر دفعه یه بامبول در میاره؛ منم باید به سازش برقصم!

ناراحت کمرم رو مالید و امیدوار گفت:

- شاید کار داشته!

پوزخندی زدم و گفتم:

- آره آره همیشه کار داره.

رفتم کنار دست مامان و مشغول ریختن خورشت ها ، توی کاسه شدم که سودی گفت:

- مامان، بابا کی میاد؟

مامانم با حرص و تندی گفت:

- چه می دونم؛ رفته بازار خیره سرش دو کیلو شیرینی بگیره بیاد؛ آخر سر از دست این مرد من دق

می‌کنم!

نه من نه مامان مثل اینکه از مرد جماعت شانس
نیاوردیم، هر کدوم به نحوی درحال دق دادنمون
هستند.

برای اینکه صدایش بلند تر نشه و به گوش عمو این‌ها
نرسه هیسی گفتم و بازوش رو مالیدم و گفتم:

- آروم مامان؛ می‌شنون زشته!

صدای جیغ مهیاس که اومد بند دلم پاره شد، کاسه
رو به سودی دادم و دویدم بیرون؛ با دیدنش که
داشتند با آکو بازی می‌کردند قلبم شروع به ضربان
گرفت.

آکو سرش رو با خنده بالا آورد که با دیدن رخسار
من نگران بلند شد و گفت:

- چی شده پگاه؟ خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بله، مهیاس جیغ کشید فکر کردم اتفاقی افتاده.

اخم ریزی کرد و درحالی که جز به جز چهره ام رو
زیر نظر داشت گفت:

- تقصیر من بود، عذر می‌خوام!

سری تگون دادم لبخندی زدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم، این چه حرفیه؟

لبخند کمرنگی زد و از بغلم گذشت و دوباره به حیاط رفت.

مهپاس و محیا گوشه‌ای نشسته بودند با عمو و زن عمو درگیر بودند؛ سودی هم از آشپزخونه بیرون اومد و کنارم ایستاد و آروم کنار گوشم گفت:

- به چی خیره شدی؟

به سمتش برگشتم و تو چشم‌های عسلی روشنش نگاه کردم و گفتم:

- هیچی، رضا کو؟

لبخندی زد و گفت:

- همراه بابا رفته!

صدای زنگ در که خورد بلند خندید و گفت:

- چه حلال زاده اس!

بلندتر داد زد و مامان رو مخاطب قرار داد:

- مامان؟ بابا و رضا اومدن!

همه‌شده شد. عمو اینا هم بلند شدند، محیا و مهیاس هم اومدن کنار من منتظر پدرجونشون موندن.

بابا با خنده وارد شد و بازار احوال پرسى و رو بوسى دوباره داغ شد، این میون ابزار شرمندگی بابا هی به خنده ام می انداخت!

بچه‌ها دویدند رفتند پیش بابا جون، قدشون کوتاه بود پاش رو بغل کردند، بابا هم خم شد و در آغوششون گرفت و بوسیدشون در همون حین قریون صدقه اشون هم می‌رفت.

کم کم همه به سر جاشون برگشتند. بابا اومد جلوم، همو بغل کردیم که سرم رو بوسید و با مهر گفت:

- خوبی بابا جان؟ از اینورا، باز که تنهایی.

تصنعی خندیدم گفتم:

- ای بابا، ای بابا من نیومدم آقا، شما چرا نیومدین؟ مرتضی کار داشت نشد بیاد عذر خواهی کرد.

بابا هم پوزخندی بارم کرد و کنار عمو نشست.

رضا هم پشت بند بابا اومد جلو باهم دست داد، با

همون آرامش و متانت همیشگیش گفت:

- چطوری یگانه جان؟ دلتنگتون بودیم!

لبخند زدم و گفتم:

- لطف داری ما هم دلمون تنگتون بود.

لبخندی زد و سری تگون داد رو به سودی که کنارم

ایستاده بود با کنجکاوی گفت:

- آرسن کجاست خانم؟

سودی لبخندی زد و کنارش رفت دستش رو دور

بازوش حلقه کرد و با ناز گفت:

- اتاقه. رضا، بیا بریم پیشش حس کردم صدای گریه

اشو شنیدم!؟

رضا خنده اشو قورت داد و دنبالش رونه اتاق شد.

خدایا لال بشم اگر دوروغ بگم، حسادت نیست،

اینکه داره توی وجودم منو به آتیش می کشه

حسرته!

اینکه الان باید شوهر منم می بود و نگران بچه

هامون میشد، که منم برایش ناز می ریختم به امید

اینکه خریدار داشتم!

به خدا اگر حسادت باشه، من حسرت دارم که آثار شوهرم هست و خودش نیست.

میون جمع خانوادم مرتضی ابروم رو برده و این خاری شده تو قلبم!

سرم رو بلند کردم که دوباره با آکو که از در اومده بود داخل، چشم تو چشم شدم، دلم نمی خواست جلوی اون نگاه های پر دقت و تحلیل گرش اشکم در بیاد.

روم رو برگردوندم و با بچه ها گوشه ای نشستم و اونهارو هم پایین مبل کنار پام نشوندم.
سودی و رضا کمی بعد از اتاق بیرون اومدند و رو مبل دو نفره کناری من نشستند، رو به سودی کردم که بغلم بود گفتم:

- آرسن خواب بود؟

سرش رو برگردوند و لبخند زد و گفت:

- آره؛ دیشب دلش درد می کرد تا صبح نخوابید، به جاش الان حسابی خوابیده!

خندیدم و سری تکون دادم و گفتم:

- دورش بگردم عزیزم، راستی سودی دایی و خاله
اینہا نمیان؟

اخم کمرنگی کرد و با تردید گفت:

- نہ مامان گفت بہترہ امروز فقط خانوادہ بابا
باشند، اونجوری خیلی شلوغ می شد!

آرہ ای گفتم کہ سودی پچ پچ کنان زیر گوشم گفت:
- آکو رو دیدی؟

- آرہ؛ تو یادت بود قیافش؟

سری تکون داد و حق بہ جانب گفت:

- معلومہ؛ باہم، ہم بازی بودیم.

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- آہ، خوبہ خوبہ.

خندید و زبونی برام در آورد، محیا بی حوصلہ نگام
کرد، آروم زد بہ پام و گفت:

- مامان، من و مہیاس خوابمون میاد!

سرم رو خم کردم و موہاش رو نوازش کردم.

- باشہ مامان؛ برید اتاق من بخوابید!

ہردو بلند شدند بعد اینکه با اجازہی بلندی گفتند ،
رفتند تو اتاق من بخوابند.

- کجا رفتند پگاہ؟

رو بہ بابا کہ این سوال کرد، کردم و گفتم:

- خوابشون می اومد، رفتند بخوابند.

سری تگون داد کہ مامانم با لبخند با سینی چایی
اومد و یہ دور برای همه پخش کرد و آخر سر کنار
زن عموم نشست.

بی حوصلہ داشتم با انگشتای دستم بازی می کردم
کہ صدای موبایلم رو شنیدم.

با ببخشیدی از جام بلند شدم و گوشیم رو از جیب
مانتوم در آوردم بہ حیاط رفتم؛ با تعجب بہ اسم
مرتضی خیرہ شدم.

- بلہ؟

صداش عصبی بود .

- کجایی پگاہ؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

- خونه مامانم!

پوزخندش به گوشم نشست و حرصی گفت:

- با اجازه کی رفتی اونجا؟

عصبی از برخوردش گفتم:

- خودم، دعوا های من و تو هیچ ربطی به خانواده

هامون نداره مال تو چون شهرستان هستند نمی‌ری

پیششون دلیل نمی‌شه منم نرم!

صدای دادش که اومد گوشی رو کمی فاصله دادم تا

گوشم درد نگیره:

- تو بی جا کردی با اجازه کی؟ رفتی باز پهلوت به

پهلوی اون بابای پفیوزت خورده زبون در آوردی

واسه من؟

چشمام گرد شد از این لحن حرف زدنش و تند و بلند

گفتم:

- درست حرف بزن عوضی تو کی هستی که راجب

پدرم اینجوری حرف می‌زنی؟ تو چرک تن اون هم

نیستی؛ پس حد خودت رو بدون مرتضی!

به معنی واقعی دیونه شده بود و نعره می زد :

- تو بی جا کردی زنیکه؛ پگاه به خداوندی خدا لشت
رو نیاری خونه همونجا خونه بابات کپه مرگت رو
می ذاری تا آخر عمرت شنیدی؟
با حرص گفتم:

- پس چی؟ میام کنار توی لش می خوابم که معلوم
نیست شب تا صبح چه گ.. داری می خوری؟ خونه
بابام شرف داره به خونه تو یه لاقبا؛ مرتضی پشت
گوشت رو ببینی منو بچه هام رو ببینی! حالم ازت
بهم می خوره، پست فطرت.

با بغض گوشی رو قطع کردم و سرم رو به درخت
تکیه دادم و اروم گریه کردم که صدای سرفه کسی
اومد.

به سرعت به عقب برگشتم و با بهت به آکو خیره
شدم؛ تند تند اشکام رو پاک کردم و عصبی گفتم:

- به شما یاد ندادن هرجا سرتون رو نندازید بی
اجازه نرید؟

خیره به رد خیس اشکام بود و سیگارش رو دود
می کرد، چقدر سیگار می کشید؟

نفسش رو همراه دود سیگارش بیرون فرستاد و گفت:

- معذرت می‌خوام صدات بلند بود؛ فکر کردم شاید اتفاقی برات افتاده که نزدیک اومدم.

دوباره دستم رو به سمت صورتتم بردم که دستمال پارچه‌ی از جیب شلوارش در آورد و به سمتم گرفت و گفت:

- بفرمائید!

ممنونم زیر لبی گفتم و دستمال رو گرفتم زیر چشمم رو پاک کردم؛ همچنان خیره بود بهم و سیگار دود می‌کرد.

- شما مگه داخل نبودین؟

سیگارش رو تکون داد که خاکسترش بریزه و درحالی که پُک عمیقی می‌زد گفت:

- هوسش که به جون آدم بیوفته زمان نمی‌شناسه! گنگ نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

- سیگار رو عرض کردم!

آهانی گفتم، نزدیک تر اومد مثل من تکیه به درخت

زد گفت:

- سن و سالی نداری؛ چہار تا بچہ داری!
- با یاد آوری مہیاس و محیا لبخندی روی لبم اومد.
- اونا فقط بچہ هام نیستن؛ تموم زندگی من هستن!
- لبخندش رو دوبارہ تکرار کرد گفت :
- بچہ های شیرینی داری.
- تشکر کردم و نگاہم رو بہ نیم رخ صورتش دوختم.
- داخل نمی یای؟
- سرش رو بہ طرفم چرخوند و همونطور مثل این چند وقت با دقت نگاہم کرد؛ این نوع نگاہ کردن انقدر دقیق و جز بہ جز معلوم نیست چہ دلیلی داره؟! آروم لب باز کرد :
- تو برو تو منم می یام!
- سری تگون دادم و گفتم:
- باشہ، زود بیاین مامان می خواد شام بکشہ.
- باشہی گفت و ازش چند قدم دور شدم کہ صدام زد.
- یگاہ؟

آروم سمتش برگشتم که شمردده گفت:

- از کسی که آزارت می‌ده فاصله بگیر!

سرم و زیر انداختم و با ناراحتی و خجالت گفتم:

- اون فردی که شما ازش حرف می‌زنید؛ شوهر من؛
به آسونی نمی‌تونم ازش فاصله بگیرم وقتی چهار تا
بچه ازش دارم!

دستم رو دور شکمم حلقه کردم و با بغض شکمم رو
نوازش کردم که صداش به گوشم رسید.

- آیا اونم همچین احساس مسئولیتی نسبت به بچه
ها داره؟

سکوت کردم حرفی نزد؛ نزدیک تر اومد و دستش
رو روی شونه ام گذاشت که باعث شد سرم رو بلند
کنم به چهره‌ی جدیش چشم بدوزم.

- پگاه، فرقی نمی‌کنه شوهرته، پدر بچه اته، یا
هرکس دیگه؛ هر زمان دیدی ارزشی که داری، داره از
بین می‌ره و حرمت‌ها شکسته می‌شه فاصله بهترین
چیزه؛ اگر بخوای ادامه بدی با این احساس
مسئولیت یک طرفه ات رو فقط خودتی که آسیب
می‌بینی!

لبم رو گزیدم و با همون بغض توی گلوم گفتم:

- من هنوز امیدوارم...!

دستی به سرم کشید و با محبت گفت:

- من هم امیدوارم؛ که دیر نشه!

گنگ نگاهش کردم، که از کیف پول توی جیبش یه کارت ویزیت در آورد و با خودکار چیزی پشتش نوشت گفت:

- این کارت قبلی منه، فعلا شماره ام رو پشتش نوشتم تا کار هام درست بشه دفتر بگیرم؛ هر وقت؛ هر ساعتی؛ هر اتفاقی افتاد فقط خبر بده، باشه؟
خیره نگاهش کردم، باشه آرومی زمزمه کردم که از بغلم گذشت آروم به سمت خونه رفت.

خیره به کارت توی دستم شدم که به لاتین اسمش رو نوشته بود و به نماد ترازوی که بالای کارت درج

شده بود خیره شدم؛ آکو وکیل بود!

آخر شب بعد از خوردن شام؛ به گوشی آکو تماسی گرفته شد و کمی بعد آشفته و کلافه از ما خدافظی

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

کرد و رفت.

سودی بیخیال از دیس یه فینگر فود برداشت.

- معلوم نیست چی شده بود؛ دیدی چه آشفته بود!

نگاهش کردم و نوشابه ها رو برداشتم و به

آشپزخونه بردم.

- به ما چه، هر چی بود احتمالا واجب بوده.

سودی چشم غره ای رفت بهم؛ که مهیاس اومد

کنارم و با اخم نگاهم کرد.

- من غذا می خوام!

چشمام رو درشت کردم!

- مامان تو الان غذا خوردی که!

مامان نیشگونی از پهلوم گرفت و چپ چپ نگام

کرد.

- بیا مادر جون بهت غذا بده خوش گلم.

بلند تر محیا رو صدا زد و کمی بعد محیا با یکی از

عروسک های قدیمی من اومد.

- بله؟

مامانم خم شد و موہای لختش نوازشش کرد و
لیاش رو بوسید.

- تو گشت نیست مامانی؟

محیا شونہ بالا انداخت و من رو نگاہ کرد.

- من رو چرا نگاہ می کنی محیا؟

محیا ہم مثل مہیاس اخم کرد و طلبکار جواب داد:

- خوب چون من گشتمہ.

آروم خندیدم موہاش رو بہم ریختم.

- خوب غذا بخور مامان من چیکار تو دارم.

از آشپزخونہ بیرون اومدم و کنار رضا نشستم؛ بہ
سمتم برگشت و با لبخند آرومش گفت:

- دیدم داشتی با آکو صحبت می کردی!

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم بیخود
دستیاجہ نشم!

- آره؛ راجب شغلش داشتیم صحبت می کردیم!

آہانی گفت و کمی بعد با مکت گفت:

- پسر خوبہ، با شخصیتہ!

لبخند زدم و سری به نشونه تایید تکون دادم.

- آره خیلی!

سودی آرسن به بغل اومد کنارمون و اون طرف رضا نشست، رضا با دیدن آرسن با ذوق بغلش کرد و با محبت نوازشش می کرد.

- تو بیداری شدی بابا؟ آره پسرم؟

سودی کمی جلو اومد و با کنجکاوی پرسید:

- راجب چی صحبت می کردید؟

با خنده و شیطننت چشمکی بهش زدم:

- بمون تو گفش.

با اعتراض رضا رو صدا کرد؛ رضا هم با خنده برایش جریان رو تعریف کرد!

کم کم عمو اینا قصد رفتن کردند؛ همگی تا جلوی در برای بدرقه اشون رفتیم بابا و عمو صحبت های آخرشون رو می کردند و رضا هم گاهی نظری می داد.

مامان و زن عمو هم درحال تعارف زدن که دفعه بعدی مزاحم کی بشن!

آخر سر هم زن عمو با حالت عاصی و کلافه از دست

مامان رو به ما کرد.

- ای بابا من هرچی می گم سوری جون یه چیز می گه، آقا پرویز شب جمعه همراه بچه ها خونه مایید بحثی هم نباشه!

همه خندیدن و بابام با حالت خنده داری دست رو چشمش گذاشت.

- چشم زن داداش؛ شما فقط ما رو نزن!

دوباره صدای خنده هامون بالا رفت.

موقع خداحافظی زن عمو اومد روی من رو بوسید و پچ پچ وار گفت:

- خوش گل خانم دفعه بعد حتما با شوهرت بیا؛ می خوام ببینم کیه که دل دخترمون رو برده!

کمی سکوت کردم و آخر سر برای اینکه از سرم بازش کنم لبخند تلخی زدم که از شدت گسایش دهنم تلخ شد.

- چشم؛ حتما مزاحمتون می شیم.

چپ چپی نگاهم کرد.

- ای بابا، ای بابا؛ توام شدی مادرت که یگانه!

آروم خندیدم و دستی به صورتم کشیدم.

بعد همه خداحافظی کردیم و عمو این‌ها رفتن.

بالاخره همگی خسته خودمون رو روی کاناپه پرت کردیم.

رضا رو به سودی کرد و گفت:

- خانم؛ شما هم پاشو لباس خودت و بچه رو بپوشون، ماهم کم کم رفع زحمت کنیم.

مامان با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و با شنیدن حرف رضا چشم درشت کرد:

- عه عه عه، کجا برید؟ من چای آوردم!

بابا خندید و رو به ما گفت:

- از بس امشب سوری چای به نافمون بسته؛ تا صبح بغل دستشویی نشستیم فکر کنم!

از شدت خنده خم شدم و بلند خندیدم.

چقدر از جمع خانوادمون دور بودم؛ چقدر دلم واسه این خنده‌ها و این دور هم نشستنمون و این چای‌های مامان تنگ شده بود.

آدم زمانی که از خانواده دور می‌شه تازه معنی

خانواده رو می فهمه؛ تازه متوجه می شه دلتنگی برای مادرش برای پدرش یعنی چی؛ تازه می فهمه حرفای مجردی و بازی ها و شیطنت با خواهر یعنی چی!

رضا اینها که رفتن مامان با التماس نگاهم کرد :

- مامان تو امشب اینجایی که؟

شونه ای بالا انداختم و با خنده گفتم:

- فعلا که اینجوره!

بابا خندید و دستی به سرم کشید و گونه ام رو بوسید.

- خونه خودته اینجا بابا.

لبخندی زدم و محکم بغلش کردم تند تند شونه اش رو بوسیدم.

مامانم با دیدن ما خندید و اونم اومد از پشت بغلم کرد.

- آخیش مادر؛ امشب با خیال راحت می خوابم.

با تعجب سمتش برگشتم:

- مگه شبای قبل خیالت راحت نبود!

بابا با حالت شاکی و گلایه وار گفت:

- نه باباجان؛ این چند وقت که خبری ازت نبود
دلواپست بود، پاهاشم درد می کرد نمی تونست بیاد
پیشت، م غز مارو هم خورده بود!

مامان با ناراحت تصنعی رو به بابا کرد و دستش رو
جلو دهنش گرفت.

- عه عه؛ پرویز؟ واقعا که عجب نمک شناسی!

بابا مامان رو بغل کرد و با خنده سرش رو بوسید در
حالی که دور از چشمش به من اشاره می زد گفت:

- شوخی کردم سلطان، به دل نگیر!

خندیدم و روی هردوشون رو بوسیدم و به اتاق
رفتم؛ مهیاس و محیا پایین تخت درحالی که همو
بغل کرده بودند خوابیده بودند.

ملحفه هم از روشون کنار افتاده بود؛ رفتم روشون
انداختم و بالای تخت نشستم و نگاهشون کردم.

دلم سودی رو می خواست الان؛ مثل اون موقع ها که
درست مثل محیا و مهیاس هم رو بغل می کردیم و
می خوابیدیم!

کاش هیچ کدوممون ازدواج نمی کردیم.

ازدواج دورمون کرد؛ از همه چی!

صبح بعد از خوردن صبحونه آژانس گرفتیم و به
خونه اومدیم؛ در رو با کلید باز کردم و وارد خونه
شدم؛ با دیدن اوضاع خونه هنگ کرده جلوی در
واستادم.

همه چی پخش و پلا یه گوشه افتاده بود و دو جعبه
پیتزا رو عسلی توی میدون دیدم قدرت نمایی
می کرد!

چشم هام رو بستم و آه عمیقی کشیدم، کی توان
جمع کردن اینارو داشت؟

بچه ها توی اتاقشون رفتن و من لباسام رو کنده،
نکنده مشغول تمیزکاری شدم؛ جاهای که نمی تونستم
زیاد خم بشم محیا و مهیاس کمکم می کردند، هرچند
دقم می دادند اما کمک می کردند!

بعد از اتمام کارهام به خونه که از تمیزی برق می زد
خیره شدم و لبخند زدم؛ بوی عرقی که ناشی از کار
کردن زیادم بود باعث شد اعصابم خورد بشه، توی
دوران حاملگی شدت عرق من هم بیشتر شده بود؛

لباسام رو کندم و وارد حموم شدم تند تند خودم رو
گرچه شور کردم و زود اومدم بیرون؛ بچه ها رو تنها
می داشتم یه بلای سرخودشون می آوردن؛ اینام که
فضول!

تاپ و شلواری پوشیدم که از شدت عطش کم کنه ؛
خسته خودم رو روی تخت ول کردم و پتو رو روی
خودم کشیدم؛ چشم هام رو بستم و تازه دلم داشت
گرم می شد که مهیاس اومد صدام کرد.

- مامان؛ مامان پاشو ما گشمنونه.

از شدت خستگی نا نداشتم حتی چشم هام رو باز
کنم ناله ای کردم و با غر گفتم:

- مامان من تازه دراز کشیدم؛ برید شیر و کلوچه
بردارید بخورید!

صدای محیا اومد که با قلدری شمرده شمرده گفت:

- شیر؟ شیر مگه غذاست؟ گشمنونه!

یوفی کردم و سرجام نشست و با اخم نگاهشون
کردم.

- دخترای بد.

از تخت پایین اومدم و یه راست توی آشپزخونه
چپیدم؛ گوشت چرخ کرده در آوردم و کباب تابه‌ی
درست کردم و نون هم از فریز در آوردم توی ماکریو
گذاشتم تا داغ بشه؛ غذا که حاضر شد توی سینی
براشون گذاشتم تا بخورند.

تندی پشت میز نشستند که مهیاس گفت:

- مامان سبزی و دوغم بده!

چشم غره ای برایش رفتم و حرصی گفتم:

- امر دیگه پرو خانم؟

خندید و یه لقمه گرفت و گاز محکمی بهش زد که لب
های گرد سفیدش باد کرد!

ناهار رو با بچه ها خوردیم و جلوی تلویزیون نشستیم
بودیم و فیلم می‌دیدیم؛ البته فیلم که نه کارتون؛
اونا حالا خوابیده بودند و تنها کسی بیدار بود من
بودم که داشتم شرک رو نگاه می‌کردم!

خمیازه ای کشیدم که صدای باز شدن در اومد، سرم
رو به سمت در چرخوندم که مرتضی تو دید راس
نگاهم قرار گرفت.

- سلام!

با دیدنم اخمش غلیظ شد روش رو برگردون کتش
رو روی مبل انداخت.

- خونه رو تازه تمیز کردم؛ کتت رو ببر آویزون کن!
صداش رو کمی بلند کرد و من نگران به بچه هام
چشم دوختم.

- صدات رو بپر؛ توی کارهای من هم گ..خوری نکن!
با بغض از حرفش نگاهش کردم؛ دستم رو جلوی
دهنم گرفتم که هقم از گلوم نزنه بیرون!

- مگه بهت نگفتم رفتی اونجا دیگه نیا اینجا؟ کر
بودی نشنیدی؟ نگفتم دیگه حق نداری پات رو بزاری
اینجا؟

روم رو ازش برگردوندم و به تلویزیون خیره شدم؛
سکوت کردن الان بهترین چیز بود؛ به خصوص الان
که برام اعصاب هیچ جنگ و جدالی هم نمونده بود.

حرصش رو سر وسائل خالی می کرد و همشون رو
محکم صدا می داد؛ چشم هام رو بستم و فقط طلب
صبر کردم.

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبحانی

این جریان بیشتر از هرچیزی اول من و بعد بچه هام رو اذیت می‌کرد و مرتضی هم که در کل درک این چیزها رو نداشت و از همون اول آشناییمون، خود خواهیش خاری بود تو چشمم ولی نتونستم این قضیه رو تغییر بدم و مجبور به ساختن باهاتش شدم.

هر دفعه که این رفتارها رو باهم می‌کنه شوکه می‌شم؛ درسته خیلی وقته از اینجور رفتار کردنش باهام می‌گذره ولی این قلب بی صاحبم باورش نمی‌شه!

هر دفعه که یه حرفی یا یه حرکتی می‌زنه قلبم می‌خواد از جاش در بیاد و بترکه؛ دست خودم نیست؛ مرتضی از اول اینجوری نبود که بگم عادت کردم؛ مرتضی عوض شده؛ یا بهتره بگم...
عوضی شده!

شب بچه‌ها رو مرتضی برد توی اتاقشون و من درحالی که رو تخت نشسته بودم و شکمم رو نوازش می‌کردم.

به اون که تازه واره اتاق شده بود نگاه کردم.

- فردا سونوگرافی دارم.

نیم نگاهی بهم انداخت و بیخیال خودش رو روی تخت پرت کرد.

- به سلامتی

عصبی به سمتش رفتم و خم توی صورتش حرصی به چشم های بی عارش نگاه کردم.

- من از خونه بابام نکنه بچه هام رو آوردم که تو انقدر نسبت بهشون بیخیال و بی تفاوتی؟
پوزخندی زد و دستی به طره موهام کشید.

- اونجوری که رات نمی دادم!

سرم رو عقب کشیدم با تحکم گفتم:

- فردا باید بیای مرتضی؛ چطور ذوق نداری بینی حرکتشونو صداشونو!

پشت بهم کرد و خمیازه ای کشید.

- مگه بار اوله ذوق کنم بابا؛ این همه پس انداختی!

خیره ای این حجم از کثافت بودنش شدم؛ چطور انقدر پست فطرت بود که بچه های خودش هم رحم

نمی‌کرد؟

با بغض از تخت بلند شدم و یه روبدو شام پوشیدم
و به سمت در رفتم، که صدایش به گوشم رسید.

- کجا؟

بی اینکه برگردم ریخت نحسش رو بینم زمزمه
کردم.

- تحمل وجودت برام سخته؛ میرم اتاق بچه هام.

بلند خندید و با تمسخر گفت:

- خوش بگذره.

در اتاق رو بستم و به سمت اتاق بچه ها رفتم؛
امیدوارم روزی که پشیمون میشی دیر نشده باشه
مرتضی؛ که اگر دیر بشه هیچ راه برگشتی وجود
نداره!

امیدوارم به اون مرحله نرسی، به اون مرحله که من
قید همه چی رو بزدم؛ الان که بچه ها رو بیخ گلوم
هستن بتازون؛ به وقتش منم بلام جفت انداختن رو!

صبح بچه ها رو پیش مامان گذاشتم راهی مطب
شدم.

چون از قبل نوبت داشتم منتظر موندم اونى كه تو
اتاق هست بيد بيرون بعد من برم!

نگاهم رو به اطرف چرخوندم؛ اكثر خانوم ها با
شوهراشون اومده بودن، مثل اينكه تنها فرد تنهائى
جمع من بودم!

- پگاه معتمدى.

سرم رو به سمت منشى چرخوندم.

- بله؟

لبخندى زد و به اتاق اشاره كرد.

- مى تونيد بريد داخل گلم.

از اينكه زود مى تونستم برم تو لبخند عميقى زدم و
از جام بلند شدم تقه اى به در زدم و با بفرمائيد دكتر
در رو باز كردم.

خانم تقريبا جوونى پشت ميز نشسته بود با دیدنم
لبخندى زد و گفت:

- سلام گلم؛ بفرمائيد بشينيد.

روى نزديك ترين صندلى بهش نشستم و گفت:

- خوب حال مامانمون چطوره؟
لبخند زدم و شکمم رو بغل کردم.
- عالیم؛ بچه های آرومی هستن.
خندید و گفت:
- پس اگر حاضری بریم برای سونو؟
سری تکون دادم و به سمت گوشه اتاق که پرده زده
بود رفتم و روی تخت دراز کشیدم.
- بار اولته؟
ریز خندیدم و چشم درشت کردم!
- نه خانم؛ دوتا دیگه خونه مادرمه.
دکتر با تعجب برگشت نگاهم کرد!
- خدا سلامتی بده بهشون؛ دختر تو سنی نداری این
همه بچه داری؟ زمان قدیمه مگه!
خندیدم و با عشق شکمم رو نوازش کردم.
- خدا منو لایق دونسته به یکی قانع نبوده!
دکتر چپ چپ نگاهم کرد و خندید.

- خدا یا شوهرت؟

لبم رو گزیدم و لبخند تصنعی زدم؛ لباسم رو در
آوردم و بالای تخت گذاشتم؛ بلوزمم بالا دادم که
اون ژل سرد رو به شکمم مالید، از سردیش تنم مور
مور شد.

دستگاه رو روی شکمم به حرکت در آورد و من چشم
به صفحه مانیتور دوخته بودم.

حرکات ریزی که می دیدم قند رو توی دلم آب
می کرد؛ با لبخند نگاهشون می کردم.

- جان مامان؛ عزیزای من!

دکتر خندید و برگشت نگاهم کرد.

- راستی که بچه های آرومی هستن!

بعد با موس حرکاتشون رو نشون داد.

- ببین این الان پاشو آورده بالا؛ اون یکی هم داره
می چرخه!

با ذوق حرکات رو دنبال کردم.

- آره خیلی کم ولی متوجه اش هستم!

- دوست داری صدای قلبشون رو بشنوی؟

لبخندی زدم و با بغضی کہ از ذوق و ناراحتی بود
گفتم:

- بلہ؛ از خدامہ.

چند ثانیہ بعد صدای کوبش های بلندی اتاق رو پر
کرد؛ دوتا صدای قلب؛ مال دوتا موجود کوچولو کہ
توی بطن من بودن؛ انقدر تند و محکم قلبشون می زد
کہ انگار کلی راہ رو دویدہ باشن؛ انگار سال ہاست
با این صدا زندگی کردم؛ انقدر آشنا بود برام!
بالاخرہ اشکم در اومد کہ دکتر گفت:

- می تونی پاشی خوش گلم.

دکتر چند سوال راجب ویارم و تغذیہ هام ازم کرد و
در آخر گفت:

- شوہرت بیرونہ؟

مات نگاہش کردم؛ لب گزیدم و با خجالت گفتم:

- نہ؛ سفر بود نتونست بیاد!

کمی خیرہ نگاہم کرد و آخر با یہ آہان نسخہ و
پیرونده رو بہ دستم داد.

از جام پاشدم خدافظی آرومی کردم و از اتاق خارج شدم.

دلّم داشت می ترکید؛ داشتم می ترکیدم؛ از بغض ،
حرص و نفرت؛ خوشی به من نیومده !

پول ویزیت رو حساب کردم و وارد آسانسور شدم؛
تا در بسته شد زدم زیر گریه؛ حق من این نبود؛ من
آدم بدی نبودم تو زندگی، حقم این نبود؛ که اینجوری
تحقیر بشم؛ اینجوری خورد بشم.

من ازدواج نکردم که مجرد بمونم، به من قول زندگی
خوب داده بودن؛ قول خوشبختی داده بودن؛ قول
داده بودند اشک به چشم نشینه، که تو آسایش و
آرامش باشم، کو؟ کجاست اون زندگی رویایی که
ازش دم می زدن؟ زندگی واقعی همین الان لعنتی بود
و بس!

با ورود یکی به آسانسور اشکم رو پاک کردم و شالم
رو جلوتر کشیدم که نگاه خیره اش به صورتم
نیوفته؛ با ایستادن آسانسور جلوتر از اون دختر
بیرون اومدم و سرم رو بلند کردم که تاکسی بگیرم؛
اما خشکم زد و مات و مبهوت خیره شدم بهش؛ لبم
رو از هم باز کردم با بهت زمزمه کردم.

- آکو!

توی چشمهام زل زده بود؛ اخم محوی روی
پیشونیش نشسته بود.

نزدیکم اومد و نگاهی دقیق به چشمهام و دستی که
دور شکم حلقه شده انداخت؛ با مکت چشمه‌اش رو
بالا آورد و نگاهم کرد

- گریه کردی؟

لبم رو گاز گرفتم؛ انتظار داشتم پرسه شوهرت
کجاست؛ یا تو اینجا چی کار می‌کنی؛ ولی این
سوال...؟

- پگاه جان؛ گریه کردی چرا؟

با صدای گرفته و گونه‌های که از شدت شرم داشت
می‌سوخت لب باز کردم.

- من؟ گریه نکردم!

لبخندی روی لبش نشست و دستش رو به پشت کمرم
برد و با اون یکی دستش هم دستم رو محکم توی
دستش گرفت و از جوب ردم کرد.

سوالی که اون ازم نپرسید رو من ازش پرسیدم:

- ممنون خودم می‌تونم پیام؛ شما اینجا چی کار می‌کنید؟

صداش رو درست از بغل گوشم شنیدم:

- مادرت آدرس مطب رو داد؛ ناهار خونه ما هستید
قرار شد پیام دنبالت!

چشم‌هام رو بستم و محکم روی هم فشردم؛ چقدر
حس تلخ و گزنده ای داشتم؛ چقدر الان بیشتر خودم
رو بی کس و بی پناه می‌بینم!

پسر عموی من وظیفه اش نبود که به دنبالم بیاد و
زن حامله یکی دیگه رو به آغوش بکشه تا مبادا پاش
به جایی گیر کنه و بیوفته.

توی ماشین از شرم سرم رو نمی‌تونستم بالا بیارم؛
اونم بی حرف پشت فرمون نشست و راه افتاد؛ تو
خیابون توی ترافیک گیر افتادیم همین بین آکو
دست برد و ضبط رو روشن کرد و صدای زند و کیلی
پرشد تو سکوت بینمون:

" دلم آغوش گندمزار می‌خواد

من از دلبستگی هام زخم خوردم

دلم یه عشق بی آزار می‌خواد"

چشم‌هام رو بستم؛ درد توی صدایش درد دل من رو تازه کرده بود و روم رو به سمت پنجره برگردوندم و آروم بی صدا اشک ریختم؛ چقدر آهنگش به حال من می‌خورد؛ لبم رو محکم فشار دادم رو هم تا صدام در نیاد.

"چه بد حالی حس بی پناهی

زمین افتادن از بی تکیه گاهی"

بالاخره ترافیک باز شد و ماهم نیم ساعت بعد جلوی در بودیم؛ قبل اینکه پیاده بشم صدایش به گوشم نشست و دلم رو بازیچه خودش کرد:

- اونی که باعث گریه ات شده؛ لیاقت یه قطره اشم نداره پگاه؛ حروم نکن!

و من متوجه نشدم منظورش از حروم نکردن خود من بودم یا این اشک‌های بی‌امان چشمی که فروغش رو از دست داده بود؟

جلوی در ورودی ایستاده بودیم، زن عمو در رو باز کرد و با دیدن ما لبخند عمیقی زد و من رو به آغوشش کشید.

- آه، سلام یگانه عزیزم، خوش اومدی!

لبخند زدم و صورتش رو بوسیدم.

- سلام زن عمو، ممنونم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت به داخل هدایتم کرد،

آگو هم پشت سر من به داخل اومد.

مامان و بابا و همچنین سودی و رضا تو سالن

نشسته بودند و صحبت می‌کردند، با دیدن ما

حرفشون رو قطع کردن، با لبخند جلو رفتم با

همشون رو بوسی کردم و آخر سر کنار سودی

نشستم.

- چطوری؟ سونو رفتی؟

لبخندی زدم و چشمهام رو روی هم گذاشتم.

- آره، وای سودی نمی‌دونی چقدر لذت بخش بودن

دیدنشون، شنیدن صدای قلبشون!

لبخند زد و دستم که روی دسته مبل بود رو نوازش

کرد.

- عزیز دلم، ایشالله سلامت باشن.

یهو یاد بچه‌ها افتادم هول کرده اطراف رو نگاه

کردم با ندیدنشون با استرس مامان رو صدا زدم.

- مامان؟ مامان؟

حرفش با زن عمو رو قطع کرد با شنیدن صدای مضطرب من برگشت سمتم و دستپاچه گفت:

- چیه؟ چیه مامان؟

با دلہرہ نگاہش کردم

- بچہ ہام؟ بچہ ہام کجان؟

نفس عمیقی کشید و چشم غره ای برام رفت.

- وای پگاہ چرا اونجوری صدام زدی دلم رفت، بچہ ہا ہم خوابن تو اتاق آکو هستن!

دلم آروم گرفت، چشمہام رو بستم و نفس آسودہ ی کشیدم و دستم رو روی شکم گذاشتم، بچہ ہا استرسم رو احساس کردہ بودن.

سر میزناہار زن عمو چند نوع غذا درست کردہ بود، از فسنجون و قیمہ گرفتہ تا کشک بادمجون و سوپ روی میز چیدہ شدہ بود.

من کنار سودی مثل ہمیشہ نشستم و بچہ ہام کہ چند دقیقہ ای بود بیدار شدہ بودند کنار خودم

نشوندم، رو به روی من زن عمو و کنارش آکو و عمو
نشسته بودن.

کمی از سوپ برای بچه ها ریختم و برای خودمم
کمی کشک بادمجون، یه تیکه نون برداشتم و
مشغول خوردن شدم.

زن عمو با ماما و سودی راجب اینکه توی تهران
کدوم آرایشگاه و آرایشگر توی میکاپ و شنیون و
دیزاین و کرلی خوب هست که بره اونجا، منم چون
زیاد تجربه نداشتم سکوت کرده بودم و سودی بحث
روی توی دست گرفته بود.

مهیاس آروم به پهلووم زد و اشاره کرد سرم رو خم
کنم تا توی گوشم یه چیزی بگه، اخم کردم و آروم
تشر زدم:

- زشته، تو جمع تو گوشی حرف نمی‌زنی ماما!

لباش رو برچید مثل من آروم یچ یچ کرد:

- خوب تو داری واسه خودت کشک بادمجون
می‌خوری، نمی‌گی شاید این مهیاس و محیا بدبخت
بخوان؟

از بلبل زبونیش خندم گرفت، لبم رو گزیدم گونه اش

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبحانی

رو نوازش کردم.

- کَشک بادمجون می‌خوااین ؟ چشم پیش دستیتون
رو بدید بریزم.

براشون کمی کَشک بادمجون ریختم و توی لیوانشون
دوغ هم ریختم که همراهش بخورن.

لقمه ای گرفتم مشغول جویدنش شدم، که با حرفی
که زن عمو زد سرم رو بالا آوردم و بی اختیار به آکو
نگاه کردم.

- بزارید یه خبر بدم، آکو داره برمی‌گرده کانادا!

اونم انگار از شنیدن این خبر متعجب شد چون
بلافاصله سرش رو بالا آورد و نگاهمون تلاقی کرد
به هم، لپم رو از داخل گاز گرفتم و سرم رو پایین
انداختم و مشغول بازی با غذام شدم و به حرف های
مامان گوش دادم.

- عه؟ چه بی خبر؟ تازه اومد، کجا بره آخه یاسمین؟

زن عمو شونه ای بالا انداخت و نگاهی به مامان
این‌ها کرد و گفت:

- والا بخدا من چیزی نگفتم، گویا یه سری از کاراش
هنوز مونده اونور، باید بره مجوزش رو بگیره که

بتونه اینجا دفتر بزنه!

رضا رو کرد به آکو با اخم کمرنگی که نشون از جدیت موضوع برایش داشت پرسید:

- تو آزمون شرکت کردی؟

آکو لبخند کمرنگی زد و سری به معنای تایید تکون داد.

- بله، زمزمه ایران شد رفتم آزمون دادم بلکه بتونم اینور دفتر بزنم هرچند خیلی سخته ولی خوب یکی از دوست های صمیمی بابا گویا تو دفتر خونه هستش، با کمی صحبت می شه کارام رو درست کنم ولی باید مجوزم رو برم بگیرم.

رضا سری به معنای تایید تکون داد و لبخند عمیقی زد.

- ایشالله موفق باشی!

آکو درحالی که من رو نگاه می کرد تشکر کرد و خم شد به جلو دوغ رو از جلوم برداشت.

بعد از خوردن ناهار و شستن ظرف ها، اومدیم روی

مبل ها نشستیم و زن عمو هم برامون چای آورد و
با باقلوای دست ساز خودش، آروم داشتم چای رو
می خوردم که محیا صدام زد.

- مامان؟ من جیش دارم!

حرصی پوف کلافه ای کشیدم از دستش چای رو
روی میز کناریم گذاشتم و دستش رو گرفتم بلند
شدیم رو به مامان کردم اشاره به مهیاس زدم:

- مامان حواست باشه بهش، من ببرم محیا رو
دستشویی.

سری تگون داد و دوباره مشغول حرف زدن شد، اینا
حرفاشون ته نمی کشه؟

چقدر حرف می زنن!

خونه زن عمو اینا مال همون دوران قبل رفتنشون
بود و قدیمی، دستشوییشون توی حیاطشون بود
مجبور بودم این هوای سرد رو برم بیرون!

رو به محیا که تو دستشویی می رفت کردم .

- زود بیایی ها خوابت نبره اون تو محیا!

خندید و در رو بست به سمت باغچه بغل دستشویی

رفتہ و بہ بوتہ ہای توش نگاہ کردم.

با صدای پای کہ اومد بہ عقب برگشتم، با دیدن آکو
قلبم از استرس تند تر نبض گرفت.

سرم رو پایین انداختم و خودم رو با سنگ ریزہ ہا
سرگرم کردم.

- پگاہ جان؟

سرم رو بلند کردم، با دیدن پانجوی زن عمو توی
دستاش خجالت زدہ گفتم:

- ای، شما چرا زحمت کشیدین؟

لبخند محوی زد و گفت:

- ہوا سردہ، شماہم بارداری، بذار رو دوشت و
قسمت بلندش رو جلوی شکمت نگہدار!

لبخندی زدم و کاری کہ گفت رو انجام دادم، با بوی
شرابی کہ اومد بہ سمتش برگشتم، بوی سیگارش
بود!

نگاہ خیرہ ام رو کہ بہ سیگار دید آخی گفت و با
دست آروم پیشونیش رو زد.

- آخ، اذیتتون کرد؟ ببخشید حواسم نبود!

نزدیک تر بهش شدم، اونقدر که فاصله امون تنها قد لباسامون بود، با تعجب نگاهم کرد و لبش نیمه باز شد.

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و بوش رو توی ریه ام فرستادم، هوم چقدر خوب بود؟
با خجالت و ولع گفتم.

- میشه سیگارتون رو بکشید و دودش رو به سمتم فوت کنید؟

چشم‌هاش رو با آرامش روی هم گذاشت و پک عمیقی بهش زد و آروم لب باز کرد و دود غلیظی رو توی صورتم فرستاد.

چشم‌هام رو باز کردم با لذت نفس کشیدم و بهش خیره شدم، داشت نگاهم می‌کرد، مثل همیشه با دقت!

با حرفی که زد من رو کاملا به یغما برد و من دنبال جایی برای آب شدن بودم!

- ویارت، بوی سیگار من!

همون لحظه محیا از دستشویی در اومد و با دیدن

آکو لبخند گنده ای زد و با ذوق نگاهش کرد.

- عه؟ عمو توام اینجایی که!

از بهت بیرون اومدم و از بی ادبیش عاصی شدم و
تشر زدم:

- تو نه محیا شما!

آکو خندید و دست محیا رو گرفت و رو به من کرد:

- بذار راحت باشه پگاه جان!

بعد رو به محیا کرد و گفت:

ناهار خوب بود عمو؟

محیا نیم نگاهی به من کرد و آروم جوری که یعنی
من نشنوم به آکو گفت:

- مامان همش سوپ به خوردمون داد سیر نشدیم،
چشممون داشت می موند رو فسجون!

آکو بلند خندید از شدت خنده اش سرش عقب رفت
در همون حال دست به دست محیا به سمت خونه
رفت.

- بیا بریم عمو خودم بهت فسجون می دم!

از حرفاشون آروم خندیدم و تذکر دادم:

- فسجون نه فسنجون، محض اطلاع!

محیا با غر غر پاهاش رو محکم می کوبید رو زمین
باهم به داخل خونه رفتیم، که دیدم زن عمو و بقیه
داشتن لباس می پوشن!

ابرو بالا انداختم و پرسیدم:

- خیر باشه، کجا؟

مامان خندید و به زن عمو اشاره کرد.

- قراره بریم یه جا طرفای دربند موزیک زنده زن
عموت راضی نمی شه خونه بمونیم.

بابا هم دست دور گردن مامان انداخت و رو به عمو
پیروز کرد و با خنده گفت:

- نه که سوری خیلی ناراحته!

عمو و بابا، بلند خندیدن؛ مامان با حرص نگاهشون
کرد بلند آسمشون رو خوند:

- آقا پیروز، پرویز خان، به جای این حرفا کمک کنید!

عمو نگاهی به زن عمو که جلوی کنسول توی حال

داشت خودش رو درست می‌کرد، کرد و گفت:

- چیکار کنیم؟ ما مهارت تو آرایش نداریم که
کمکتون کنیم!

زن عمو چشم غره ای برای عمو رفت و دوباره خنده
عمو و بابا بالا رفت!

رضا و سودی آرسن بغل با خنده و استاده بودن جدل
اینا رو نگاه می‌کردن.

- آرسن رو چرا آوردی؟

سودی نیم نگاهی به آرسن که داشت انگشت
شصتش رو می‌خورد کرد و گفت:

- سر راهمون می‌برم پیش مادر رضا.

سری تگون دادم گفتم:

- خوبه، باز تو مادرشوهرت اینجاست!

با دلداری نگاهم کرد و دستم رو گرفت و محکم فشار
داد.

رضا نگاهی به من دپرس کرد و گفت:

- مرتضی چرا باز نیومد؟

لب گزیدم و با ناراحتی شکوه نگاهش کردم.

- رضا تو که دیگه غریبه نیستی کم و بیش خبر داری، داره دقم می ده انقدر حرص و جوش می خورم که هر لحظه که دلم پیچ می خوره فکر می کنم بچه هام افتادن!

رضا با اخمی که از ناراحتی رو چهره اش نشسته بود نگاهم کرد.

- پگاه حد اقل مراعات حالت رو بکن، می دونم سختته ولی تو باید خیلی مواظب باشی، مرتضی هم، چی بگم انشاالله سر عقل می آد؛ من خودم پی اشو می گیرم باهاش صحبت می کنم ببینم چشه! لبخند کمرنگی زدم و با غصه گفتم:

- مرسی رضا به من که چیزی نمی گه همش بهم می پره، شاید مشکلی تو کارش داره یا، یا چه می دونم برو بین دردش چیه که درد به جونم انداخته!

سودی پیشونیم رو بوسید و با ناراحتی نگاهم کرد.

- قربونت برم غصه نخور، حل می شه!

با بچه ها به اتاق رفتیم و لباس پوشیدیم و حاضر و

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

آماده جلوی در ایستادیم.

قرار شد بابا و عمو اینا با یه ماشین بیان و من و سودی اینا هم با ماشین آکو بریم.

سودی و رضا عقب نشستند محیا و مهیاس هم لج کردن و با مامان اینا رفتن.

من جلو نشستم و سودی رضا عقب کنار هم نشستن، با نشستن آکو کمر بندم رو بستم که آکو از آینه نگاهی به عقب انداخت.

- خب، کجا بریم؟

سودی کمی جا به جا شد و آدرس خونه ی مادر شوهرش رو داد. آکو هم کمی بعد راه افتاد.

توی راه رضا و آکو سر مسایل و کالتی، دفتر و این چیزها صحبت می کردن؛ با اینکه رضا رشته اش روانشناسی بود ولی سر رشته ی خوبی از وکالت داشت. همین باعث شده بود هم صحبت خوبی برای آکو باشه و آکو هم مشتاق توب بحث مورد علاقه اش باهاش صحبت کنه!

من و سودی هم با سکوتمون اون ها رو همراهی می کردیم. من کم، کم چشم هام داشت گرم می شد،

بخاری ای کہ آکو مستقیم رو من تنظیم کردہ بود
داشت کار خودش رو می کرد و من بی توجہ بہ
صدای موجد چشم ہام بستہ شد و بہ خواب
رفتم .

زمان از دستم در رفتہ بود کہ با صدای آکو از خواب
بیدار شدم .

- پگاہ؟ پگاہ جان، بیدار شو رسیدیم !

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و از جام بلند شدم . بہ
عقب نگاہی انداختم؛ سودی رضا نبودن !

- آہ، ببخشید ! هوای ماشین گرم بود کم، کم خوابم
گرفت .

سرش رو پایین انداخت و آرام خندید .

- ایراد ندارہ، بہترہ بیشتر از این منتظرشون نداریم !

سری تگون دادم . در رو باز کردم و از ماشین پیادہ
شدم .

ہوا سرد بود، شکم جلو اومدہ بود و دکمہ پالتوم
بہ سختی بستہ می شد؛ برای ہمین مجبور شدم
جلوش رو باز بذارم فقط کمی دوطرفش رو چفت

هم کنم!

بچه ها که با مامان این ها بودن زودتر از ما رسیده بودن. بابا و عمو قلیون سفارش داده بودن و مامان این ها هم مشغول خوردن چایی هایی بودن که همراه قلیون آورده بودن. ما هم به جمعشون اضافه شدیم و کمی جمع و جور تر کنار هم نشستیم صدای موزیک خیلی بلند بود و خواننده داشت آهنگ حجت اشرف زاده رو می خونده و اکثرا هم درحال لایو و عکس و فیلم گرفتن بودن!

گارسون که با ورود ما دوباره به کنار تختمون اومده بود، منو رو به سمتون گرفت. یه نگاهی کلی انداختم و سفارش نسکافه با کیک شکلاتی دادم. رضا و سودی و آکو هم ترجیح دادن از سرویس چای استفاده کنند.

گارسون بعد گرفتن سفارش ها از پیشمون رفت. مهیاس بلند شده بود داشت می رقصید. از ادا اطواری که برامون می ریخت خندم گرفته بود. این بچه انقدر قرتی بود که هرجا حتی اگر توی دستشویی هم صدای آهنگ رو می شنید شروع به رقص می کرد. این خصلتش به جوونی های سودی

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

رفته بود!

البته زمانی که نه رضایی بود نه آرسنی، پایه ثابت
هنه ی مجلس ها برای رقص بود .

سودی برایش ماچ می فرستاد و اون هم تابی به
موهایش می داد و ماچ هوایی برایش می فرستاد .

آکو بلند، بلند خندید و رو به من گفت : دلبر که می گن
همینه !

خندیدم و سری تکون دادم.

اونم با همون خنده شیرین دستش رو روی پشתי،
پشتم گذاشت و با دقت و محبت به مهیاس نگاه
می کرد .

مشغول خوردن نسکافه ام بودم که گوشیم زنگ زد،
با دیدن اسم مرتضی گوشه رو قطع کردم و بهش
مسیج دادم .

-چیه؟ چرا زنگ می زنی؟

کمی بعد با لرزش گوشیم تند صفحه رو روشن کردم .

-کجایی؟

لبم رو گاز گرفتم و آهی کشیدم با بی حوصلگی

براش تایپ کردم.

-مرتضی بیرونم، با مامان اینا، چی می‌خوای؟

جوابی نیومد، اونقدر دیر که فکر کردم دیگه جواب نمی‌ده!

-بچه‌ها رو بزار پیششون، دلم برات تنگ شده!

با خوندن متن دوم پیامش دلم هُری ریخت. یه هین آروم کشیدم و با بهت چند بار جمله دوم رو خوندم.

دلش تنگ شده؟ دلش برای من تنگ شده؟ خدایا، شاید داره اذیتم می‌کنه! آره قطعاً همینه!

با حرص و دلخوری تایپ کردم: مسخره، حوصله اذیت‌هات رو ندارم بذار برای فردا حداقل انرژی داشته باشم!

کمی بعد دوباره مسیجش اومد.

-پگه مسخره بازی چیه؟ دلم برای زنم تنگ شده، این طبیعی‌ترین حق من که دلم برات تنگ بشه، زود بیا خونه!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و مات خیره حرهامون شدم، بعد پنج ماه یهو دلش برام تنگ شده؟ مگه

می‌شه؟ من رو داره دیونه می‌کنه !

برگشتم ببینم مهیاس در چه حاله که با دیدن نگاه خیره آکو به گوشیم، نفسم رو حبس کردم و با چشم های درشت شده خیره اش شدم .

ساعت به کندی پیش می‌رفت و من هرلحظه با استرس دقیقه ها رو می‌شمردم .

محیا و مهیاس از بس شیطنت کرده بودن یه گوشه نشسته و خمار خواب بودن .

سرم رو به پشتی تکیه داده بودم و می‌مالیدم . بر اثر فشار و سر و صدای زیاد اطرافم و بی‌خوابی سردرد بدی گرفته بودم !

مامان که کنارم بود با دیدن من که سرم رو می‌مالیدم اخمی کرد اومد جلو . نگاهم کرد و گفت: سرت درد می‌کنه؟ از بس سرت توی گوشیه ! با تعجب نگاهش کردم .

-مامان من تازه گوشی رو روشن کردم !

چپ چپی نگاهم کرد و شروع کرد مثل همیشه غر زدن .

-تو که نمی فهمی چقدر برات مضرر خصوصا که
حامله هم هستی، حالا سوری انقدر بگو تا بترکی کیه
که بشنوه !

دستش رو گرفتم و بوسیدم .با دلجویی نگاهش
کردم.

-باشه مامان خوشگلم، ببخشید !

چشم غره ای بهم رفت و یه هول آروم بهم داد.

-گمشو اونور، توام مثل اون بابات خر کردن رو یاد
گرفتی؟ !

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با چشم های درشت
شده گفتم:عه، عه دور از جون، این چه حرفی آخه؟
آهی کشید .خم شد یه تیکه نبات برداشت انداخت
دهنش و جوابم رو نداد.

دوباره نگاهی به ساعت انداختم .چرا انقدر دیر
می گذشت آخه؟ اون زمان که عجله دارم یک ساعت
یک قرن می گذره !

برگشتم و به سودی رضا نگاه که داشتن با آکو سر
مهاجرت مشورت می کردن و اون هم راهنماییشون

می کرد، نگاہ کردم .

دستم رو زیر چونم گذاشتم و مشغول نگاہ
کردنشون شدم کہ حواسم متوجہ تخت بغلی شد .
مردہ با وجود این کہ زن و بچہ داشت بہ من نخ
می داد !

با تعجب نگاہش کردم . یعنی از وجود زن و بچہ اش
شرمندہ نمی شد؟ با چہ رویی کنار اون ہا می تونست
بہ من نخ بدہ؟!

ہمچنان داشتم با تعجب و اخم نگاہش می کردم کہ
صدای آکو بہ گوشم رسید .

-خوشت اومد؟

برگشتم نگاہش کردم کہ با اخم داشت نگاہم
می کرد و لبش رو ہم چفت ہم کردہ بود .

-چی؟

نگاہش رو زیر انداخت و بی حرف رو برگردوند .

کمی بہش نزدیک شدم و ضربہ ی آرومی بہ بازوش
زدم .

-آکو، چی گفتی؟

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

کلافه توی موهاش دست کشید و با گفتن ببخشیدی گفت بی توجه به من و سوال من از جاش بلند شد.

در جواب رضا که پرسید کجا می ری ، گفت که به حیاط می ره تا سیگار بکشه.

زن عمو با ناراحتی نگاهش کرد .

-بچم خفه کرد خودش رو با این بی صاحب، کسی هم کاریش نداشته باشه تا خود صبح یه بند سیگار می کشه !

سر به زیر درحالی که نیمی از فکر مشغول مرتضی بود نیم دیگه مشغول حرف آکو، با دست هام بازی می کردم .

با صدای زن عمو سر بلند کردم به چشم های نگرانش چشم دوختم.

-پگاه مادر، پاشو برو بین نکشه خودش رو، مراقب باش بیشتر از یکی نکشه !

آهی کشیدم و خیره نگاهش کردم، مستاصل نگاهم می کرد دلم نیومد بگم نه . از تخت پایین اومدم به سمت حیاط راه افتادم . هرچی گشتم پیداش نکردم .

آخر سر به پشت رستوران رفتم؛ روی یه صندلی نشسته بود و به آسمون نگاه می‌کرد.

دوباره وسوسه بوی ناب شرابش من رو نزدیکش کشید. کنارش ایستادم که بی حرف از جاش بلندشد، دست روی شونه ام گذاشت و وادارم کرد که بشینم.

جلوم ایستاد و درحالی که نگاهش به زیر بود پُک عمیقی زد و دودش رو به صورتم فرستاد.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. چقدر آروم شدم!

با احتیاط به جلو خم شدم و سرم رو زیر تیغ نگاهش بردم، تیز و برنده چشم هاش رو بهم دوخت.

لبای خشک شدم رو از هم باز کردم و زمزمه کردم: آکو، منظورت از اون حرف چی بود؟

چشم‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و قدمی عقب رفت.

-بهتره ادامه ندی پگاه، امشب حالم مساعد نیست!

لب گزیدم و سکوت کردم. به قامت بلند و

چہارشونہ اش چشم دوختم، از مرتضی درشت تر
بود، خیلی ہم درشت تر!

موہاش مشکی مشکی بود. جز شقیقہ اش کہ کمی
تار سفید روش رو پوشونده بود.

مثل این کہ سنگینی نگاہم رو احساس کردہ باشہ
برگشت و نگاہم کرد. چشمش آروم از روی چشمہام
بہ روی شکم رفت!

ناخواگاہ دستم رو دور شکم حلقہ کردم. ما چہمون
شدہ بود؟

با صدای زنگ گوشیم تکونی خوردم و از جیب
پالتوم درش آوردم. با دیدن اسم مامان زود جواب
دادم.

-جانم؟

-پگاہ بیا حال آرسن بد شدہ بچم انگار رو دل کردہ،
می خوایم بریم دکتر.

با عجلہ از جام بلند شدم.

-باشہ اومدم

آکو با دیدن حالم جلو اومد.

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

-چی شده؟

لب گزیدم و با استرس گفتم: آرسن رو دل کرده باید برگردیم!

اخم کمرنگی کرد و سری تکون داد.

-شمارو می‌رسونم

جلوتر از من راه افتاد.

تند پشتش راه افتادم و همونجور گفتم: نمی‌خواه زحمت بکشی خودمون می‌ریم!

بی توجه به حرفم تشر زد: جای تعارف های بی جا، تند تر راه بیا!

خواستم گفته اش رو انجام بدم که پام به یکی از سنگ ها تقریبا بزرگ گیر کرد و پیچ خورد، جیغ خفیفی کشیدم و چشمهام رو بستم.

کمی بعد بر اثر فشار زیادی که به بازوم وارد می‌شد چشم باز کردم و نگاهم گره خورد به چشم های قرمز شده ی آکو.

-راه رفتن معمولی رو بلد نیست و چهارتا بچه داره!

دلخور از طرز صحبت کردنش دستم رو از دستش در

آوردم.

-درست صحبت کن، چه طرز حرف زدنه؟

حرصی نزدیک اومد و نفس تندش رو به صورتم نشوند.

-من نبودم چی می شد؟

سکوت کردم و فقط نگاهش کردم، قلبم تند می زد، هنوز تو شوک اتفاق افتاده بودم!

آگو نبود چی می شد؟

امشب نگرانی زیادی داشتم. به همون خاطر ترجیح دادم بچه ها پیش مادرم بمونن و من امشب تنها به خونه برم.

جلوی در با تردید ایستاده بودم؛ اولین بار بود که برای ورود به خونم دچار ترس و دلهره می شدم!

دل، دل کردنم به پایان رسید و کلید رو توی قفل انداختم و در رو باز کردم.

روی کاناپه جلوی در دراز کشیده بود و تلویزیون می دید.

بیخیال عالم و آدم تخمه می خورد!

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

چشم هام رو روی هم گذاشتم تا آرامشم رو حفظ کنم اما شنیدن صدایش هرچی رشته کرده بودم رو پنبه کرد .

-زیادی این چند وقت بیرون می‌ری ها .
نزدیکش شدم و مانتو و شالم رو روی مبل انداختم .
بلند شد و نشست و نگاهی به سرتا پام انداخت .
-خوشتیپ شدی !

پوزخندی زدم و فقط نگاهش کردم . امشب بازی جدیدی داشت . حالت هاش رو می‌شناختم . قرار بود یه حرکتی بزنه ! بلند شد و رو به روی من ایستاد . تک، تک اجزای صورتم رو نگاه کرد . نگاهش من رو یاد آکو انداخت، خدافظی نکردم باهاش !
دستم رو که کنار بدنم بود رو گرفت توی دستش و من رو نزدیک خودش کشید . همچنان خیره نگاهم می‌کرد . از سکوت وهم داشتم، سکوتش ترسناک تر بود .

اشتباه کردم؛ نگاه آکو انقدر دریده نبود !
لب گزیدم که نگاهش به سمت لبم رفت . لبخند عمیقی زد و بالاخره لب باز کرد .

-می‌دونی چند وقته از باهم بودنمون می‌گذره؟

با شنیدن حرفش از ترس قدمی عقب رفتم. با چشم
های گشاد شده نگاهش کردم، نه!

-من... من حامله‌ام!

بلند خندید، قهقهه زد.

-سواد نداری نه؟ با زن حامله هم می‌شه!

با بهت نگاهش کردم. این حیوون دریده از خود بی
خود شوهر من بود؟ فردی که یه زمانی بخاطرش تو
روی همه ایستادم؟

چقدر احمق بودم و احمقانه زندگی ام رو نابود
کردم، زندگی بچه هام رو نابود کردم!

به زور متوسل شده بود که افکار شومش رو پیش
بیره. نمی‌دونم از کجا زور توی وجود لرزون و بی
حسم پیدا کردم تا تونستم اون هیکل لعنتی اش رو
کناری بزنم و به سمت اتاق بدوم. در رو قفل کنم و
خودم رو به زور روی تخت برسونم!

خدا لعنتم کنه. خدا لعنتش کنه! من مُرده بودم،
روحم مُرده بود و جسمم!...

من مدت ہا ہا بود کہ دلسرد بودم از آدمی کہ آتیش
عشقش زندگیم رو خاکستر کردہ بود.

اما حالا، با حرکت امشبش، دلم خالی شدہ بود. تھی
بودم، انگار از ازل پوچ بودم!

گریہ ام نمی اومد و مغزم قفل کردہ بود. خیرہ شدم
بہ قاب عکس سہ نفرہ من و دوقلو ہا، بخاطر بچہ
ہام مجبور بہ تحمل بودم. من کہ نابود شدم؛ ہم
آیندہ ام، ہم حال، حداقل اون ہا سر افکنده نباشن.
اسم بچہ ی طلاق روشن نباشہ، من بہ درک.

زن ہا زمانی کہ مادر می شن عجیب فداکار می شن!
صدای در زن من رو بہ خودم آورد، پتو روی تخت رو
برداشتہم رو روی خودم کشیدم و توجہ ای بہ در
نکردم، اما صدایش بلند تر شدہ بود و ہر لحظہ کہ در
می زد اسم من رو ہم صدا می زد.

-پگاہ؟ پگاہ بیا درو بازکن، بیا کاریت نداریم باید
باہم صحبت کنیم!

با خستگی صدام رو بلند کردم

-برو پی کارت، حتی ازت متنفر ہم نیستم!

صدای خنده اش اومد، مردیکه ی روانی!

-بیا پگاه، بیا، بیا که باید کاغذ بازی کنیم!

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم، در رو با حرص باز کردم و محکم توی صورتش داد زدم:

-چته؟ چیه؟ چرا دست از سرم بر نمی داری!

پوزخندی زد و یه تیکه کاغذ گرفت دستم و تکونش داد و با اشاره ابروش گفت: بیا امضا بزن.

نگاهی به کاغذ کردم و با شک و تردید نگاهش کردم:

-چیه این؟ امضا واسه چی؟

جلو اومد و خیره به چشمام زمزمه کرد: طلاق!

نفسم رفت، در سکوت نگاهش کردم.

طلاق؟

ناباور نگاهش کردم، انتظار این یه قلم رو ازش نداشتم، این که بعد این چند سال زندگی یه کاغذ رو جلوم بگیره و تکون تکون بده و اسمی رو به زبون بیاره که عقلم درکش نمی کرد.

با دست مخفیانه چهار چوب در رو گرفتم تا نفس

های یکی در میونم من رو از پا نندازه . نفس عمیقی کشیدم و برگه رو پاره کردم و به چشم های خونسردش خیره شدم.

-یه مهری ازت به دل داشتم، باکارای امشبت نابودش کرد . اگر طلاق می خوای، من بخاطر بچه هام طلاق نمی گیرم مرتضی، ولی تورو هم دیگه حساب نمی کنم !

خندید . بلند و بی وقفه با دریدگی گفت : حساب نکردن تو چه بسا کردنت، به چ ... منم نیست !

با غم نگاهش کردم، مرتضی هیچ وقت انقدر گستاخ نبود، هیچ وقت انقدر بی حیا و دریده با من صحبت نمی کرد .

پاکت سیگارش رو از روی مبل برداشت و از خونه بیرون رفت .

بعد از رفتنش پشت در نشستم و سرم رو روی زانوم گذاشتم و تا می تونستم زار زدم .

من به هیچ کس آزاری نرسونده بودم، هیچ کس رو عذاب ندادم . اذیت نکردم !

حالا چی شده بود که آتیش به زندگیم افتاده بود؟

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

من با دوتا دختر چهار ساله ام چیکار کنم؟ با این دوتا که تو شکمم هستن و بی خبر از همه جا چه کنم؟

من دختر خوبی بودم، زن خوبی بودم. مادر خوبی بودم. دوست و همراه و شریک خوبی بودم. این بی انصافی و جفا در حقم بخاطر چی بود؟ این پس زده شدن رو به پای چی بذارم؟

بچه هام بی قرار لقد می زدن به شکمم، دلم از ناآرومیشون گرفت، دستم رو نوازش وار روی شکمم کشیدم.

با اینکار احساس می کنم تو آغوشم گرفتمشون، تنها دلیل های زندگیم، عشق کوچولو هام، دخترای نازم، من رو ببخشید، ببخشید!

صبح وقتی چشم باز کردم همونجا روی زمین نشسته و به در تکیه داده بودم، از گردن درد آخی گفتم. از شدت درد نمی تونستم گردنم رو راست کنم، به سختی از جام بلند شدم و آروم کمی کمرم و چرخ دادم تا از اون کوفتگی در بیاد.

در رو باز کردم و از اتاق خارج شدم، خونہ غرق سکوت بود .

برق ہا ہمہ خاموش و تنها نوری کہ فضا رو روشن کردہ بود، نوری بود کہ از پنجرہ بہ سالن می تابید .

بہ سمت روشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم .
با بی حالی رو درحالی کہ با دستمال صورتم رو خشک می کردم روی مبل نشستم .

خیرہ شدم بہ ناخن های پای بدون لاکم، باید چیکار می کردم؟ تا چہار ماہ دیگہ این دو تا م بہ دنیا می اومدن، باید چیکار می کردم؟

آہی کشیدم و خستہ از شب و روز فکر کردن بہ پشتی مبل تکیہ دادم، شاید واقعا باید طلاق می گرفتیم، شاید با طلاق گرفتیمون مشکلات حل می شد. اونجوری حداقل کسی مجبور بہ تحمل ہم نمی شد .

گوشیم کہ از دیشب روی میز موندہ بود رو برداشتم، قفلش رو زدم وارد گالریم شدم .

دستم رو زیر سرم گذاشتم یکی، یکی مشغول دیدن عکس ہا شدم، عکس های قبل ازدواج من و مرتضی

هم توش بود . که باهم دوست بودیم !

توی یکی از عکس های دونفرمون هردمون خیلی قشنگ افتاده بودیم، یادمه که سیزده به در بود ما نامزد کرده بودیم تازه، زوم کردم رو چهره اش، چقدر قشنگ می خندید، خیلی وقت بود خنده هاش از یادم رفت بود .

چشمهامون چقدر براق و پر نور بودن، امید زندگی توشون دیده می شد .

کمی اونور تر رفتم، چند تا عکس رد کردم و رسیدم به عکس تولدم، برام یه جشن بزرگ تو ویلاشون گرفته بود و من از همه جا بی خبر وارد بازیشون شدم، باز زوم کردم، درحال بوسیدن هم بودیم و اونجایی که من از شدت ذوق و هیجان داشتم می بوسیدمش و اون با عشق همراهیم می کرد .

این شکار لحظه ها هم کار یکی از دوستانم بود، چقدر همه چیز دور ولی نزدیک به نظرمی رسید !

چقدر دلم تنگ شد برای اون دوران که تنها دغدغه امون دیدن هم و خوشحال کردن همدیگه بود تنگ شده بود، کاش زندگی یه دکمه کنترل داشت، هروقت خسته می شدی می زدی از عقب و دوباره

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبحانی

شروع می کردی !

شاید اگر به عقب برمی گشتم، هیچ وقت بچه ای
نمی آوردم که حالا تو برزخ مثل من دست و پا بزنه،
شاید هم ... با مرتضی ازدواج نمی کردم که بچه ای
به وجود بیاد !

با زنگ خ تلفنم از هیروت در اومدم نگاهی به اسم
کردم .

باید جواب می دادم؟

با بی حوصلگی گوشی رو جواب دادم :جانم مامان؟
صدای عاصی اش از پشت خط اومد .

-پگاه؟ مادر اینا دیوانه کردن من رو.

همون لحظه صدای جیغ دخترا اومد، اخم کردم و
کلافه نگاهم رو چرخوندم.

-چرا؟ چی شده؟

تند، تند تعریف کرد.

-سر اسباب بازی بحثشون شده دارن سر و کله هم

رو می کنن !

پوفی کشیدم و چشم هام رو از سردردی که گرفته

آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

بودم ریز کردم.

-مامان من میام میگیرمشون، باشه؟ فعلا باید برم،
خدافظ!

دوباره با ناراحتی رو دور تند افتاد .

-وا مادر توام موندی که من بریزم تو جمع کنی،
نمیذاری دهن آدم باز بشه!

آهی کشیدم، از خستگی و فشاری که روم بود دلم
میخواست بزنم زیر گریه

-مامانم باشه، فهمیدم، الان باید قطع کنم باشه؟
بعد صحبت می‌کنیم!

و قطع کردم، در واقع انقدر از دیشب حرص خوردم
و فکر و ذکر کردم که داشتم می‌مردم، حس می‌کنم
نیمی از عمرم رفت!

جونم داشت در می‌اومد بخاطر این قضیه، باید
بشینم فکر کنم یه مدت، که با این زندگی که مرتضی
ساخته چیکار کنم.

یا طلاق، یا همین زندگی توفیلی!

باید یکیش رو انتخاب می‌کردم و تا آخر عمر باهاش

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

به سر میکردم !

بچه هام، آخ که اونا شدن خار جگرم، دلم داره پر، پر
می زنه واسشون، واسه آینده ای که قرار داشته
باشن، خصوصا که این ها دخترن و ضربه ای که ا
می خورن صد برابر بدتر و بیشتره !

مامان همیشه می گفت هیچ وقت، هیچ کجا، هیچ
کس رو نفرین نکن که به خودت برمی گرده، همیشه
بسپارش دست خداخودش می دونه با بنده اش چی
کار کنه !

هنوز هم مستحق نیست؟ نفرین کردن کسی که
زندگیم رو ریخت به هم، مستحق نیست!؟

بیخیال تمام غم و غصه هایی که هیچ وقت تمومی
نداشتن علی رغم میل باتنیم بلند شدم و

گوشت و لوبیا رو در آوردم مشغول درست کردن
لوبیا پلو با گوشت قلقلی شدم .

تنها کاری که باعث می شد کمی ذهنم آزاد بشه همین
بود .

از گوشیم آهنگ تقدیر از شادمهر عقیلی رو هم
گذاشتم و آروم، آروم مشغول زمزمه کردن باهاش

شدم !

دلَم می خواست برم بیرون هوا بخورم، تنهای تنها !
نگاهی به ساعت کردم، نزدیک غروب بود .

دست تند کردم، دلَم شدیداً هوس بیرون رفتن
داشت !

بعد اینکه پلو رو مخلوط کردم توی قابلمه ریختم و
دمکنی هم روش کشیدم و شعله گاز هم کم کردم تا
خوب دم بکشد !

از آشپزخونه بیرون رفتم . جلوی آینه تو اتاقم
ایستادم به خودم نگاه کردم، موهام زیادی بلند شده
بود !

با دست کنارشون زدم و کیف لوازم آرایشم رو در
آوردم و کمی خیره شدم بهش، حتی حس و حال
اینکه آرایش کنم هم نداشتم !

وسایلم رو همونجا ول کردم و به سمت کمد رفتم .
یه شال مشکی و مانتو مشکی برداشتم و پوشیدم .

موهام همونجور باز دورم رها شده بود . سرم درد
می کرد و بستن موهام این درد رو تشدید می کرد !

آهی کشیدم و با برداشتن کیف و گوشیم از خونه

بیرون زدم .

توی خیابون قدم می‌زدم و به سرعت ماشین‌ها خیره بودم .

چشم بستم و سرگردون دور خودم چرخیدم تا چشمم به یه بستنی فروشی افتاد .

شاید یه چیز سرد می‌تونست این حرارت وجودم رو کم کنه !

به سمت بستنی فروشی رفتم، سفارش سه اسکوپ بستنی شکلاتی و نسکافه ای دادم .

روی میز خالی گوشه محوطه نشستم و مشغول بازی کردن با انگشت هام شدم.

من حتی دوست صمیمی هم نداشتم، کسی که بتونم باهاش درد و دل کنم یا چمیدونم سرم رو روی شونه اش بذارم و زار بزنم و گله کنم !

پوزخندی به حال خودم زدم و با دست چشم هام رو مالش دادم، خیلی خسته بودم .

شاید باید یه مسافرت می‌رفتم؛ یه مدت دور از همه، فکر کنم برای روحیه منم خوب باشه !

بستنی رو برام آوردن، اولین قاشقی کہ توی دهنم گذاشتم قیافہ مہیاس و محیا جلو چشمم اومد .

بچہ هام بستنی خیلی دوست داشتن !

ہمین شد سنگ، دیگہ بستنی از گلوم پایین نرفت .

قاشق رو توی ظرف پرت کردم .

زندگی کردن بہ من نیومدہ، خاک برسرم،

خاک برسرم !

با گذاشتن پول زیر ظرف نصفہ خوردم از جام بلند

شدم و از محوطہ بیرون رفتم .

خونہ داشتم و انگار نداشتم، دلم داشت درمی اومد

برای بچہ هام !

پوفی کردم و گوشیم رو در آوردم، ہمراہ گوشیم یہ

چیزی پایین افتاد .

با اخم کمرنگی نگاہ بہ پایین کردم، اما تاریک بود

چیزی ندیدم !

روی زانوم خم شدم و نگاہ دقیق تری انداختم، یہ

کارت بود .

کارت رو برداشتم و بہ رو کردم، چشمہام مات

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

روش موند .

کارت آکو بود، همون کارتی که اون روز تو حیاط
مامان بهم داده بود !

خیره ی شماره شدم، خیلی وقت بود ازش خبری
نداشتم، یعنی اونجور که از سودی شنیدم، فردای
همون روز که رفتیم رستوران، رفت .

حالا برگشتش مشخص نبود، گوشیم همچنان روشن
بود .

نگاهی به کارت کردم و نگاهی به گوشی، تماس
بگیرم ؟

به خودم نهیب زدم که ولش کن چرا باید تو باهاش
تماس بگیری؟ درست نیست !

اما، اما یه حس عذاب آور باعث شد دستم سمت
کلید شماره بره و شماره ی روی کارتش رو بگیرم .
نفسم از استرس یکی در میون در می اومد .

همچنان بهت زده داشتم به صفحه گوشی نگاه
می کردم، چیکار می کنم؟ دارم به کی زنگ می زنم؟
چون شماره اش برای خارج بود طول کشید تا بوق

بخوره، وقتی هم که شروع کرد به بوق خوردن قلبم
توی دهنم اومد .

توی دلم داشتم دعا می کردم که کاش جواب نده،
خودم که دست و دلم برای قطع کردن نمی رفت !
آهی کشیدم و چشم بستم و نفسم رو محکم فوت
کردم .

چه مرضی داشتم من؟ چه درد داشتم که خودمم
حتی درمونش رو نمی دونستم؟

لبم رو گزیدم و با صدای بم و گرفته اش صدام رو گم
کردم .

زبونم بند رفته بود و چشم هام دو، دو می زد روی
بچه گربه ای که جلوم مشغول لیسیدن خودش بود !
به انگلیسی هی الو می کرد، ولی تنها جوابی که به
گوشش می رسید صدای نفس های من بود .

کمی صبر کرد، اونجا احتمالاً باید نیمه شب می بود !
آخرش با صدای لرزون و نفس های یکی درمیون
دهن باز کردم .

-سلام !

فہمید، شناخت من رو، آبروم رفت، چہ غلطی بود
کردم؟

-پگاہ جان!

اون ہم متعجب بود، این رو از لحنش می شد فہمید .
لبم رو انقدر محکم گاز گرفته بودم کہ طعم شوری
خون توی دهنم احساس می کردم .

سکوتم رو کہ دید دوبارہ صدام کرد.

-پگاہ خانم؟ پگاہ جان صدای من رو داری؟

نفسی کشیدم، صدای تو دهنم بہم نہیب زد» اون
دھن بی صاحبت رو باز کن تو کہ زنگ زدی، لااقل
صحبت بکن»

-سلام، بلہ، صدات رو دارم!

لحنش کمی نگران شد

-بچہ ہا خوبن؟ عمو این ہا؟

دستی بہ صورتہم کشیدم و کلافہ گفتم: بلہ، ہمہ

خوبن؟!

سکوت کرد و کمی بعد آہستہ و دلواپس

پرسید:خودت خوبی؟

آروم خندیدم، نگران شده بود؟

-خوبیم آکو، باور کن، تو خوبی؟

خندید؛ آهسته و مردونه!

-از احوال پرسی های شما.

شرمنده سرم رو زیر انداختم، انگار که جلوم بود من رو می دید.

شرمنده سرم رو زیر انداختم، انگار که جلوم بود و من رو می دید.

-پگاه، چی شده؟ بگو!

دستم رو مشت کردم و پلکم رو روی هم محکم فشردم، قرار نبود درد و دل کنم.

فقط قرار بود یه زنگ کوچیک باشه، اما داره وادارم می کنه به کاری که دلم نمی خواد.

-آکو، چیزی نیست. باشه؟

کمی سکوت کرد، هشدار و واسه گوشیم اومد، نگاهی به صفحه اش انداختم، شارژم داشت تموم می شد.

-صدات مثل همیشه نیست پگاه جان !

پوزخندی زدم، من کی مثل همیشه بودم که این
اولین بارم باشه؟

تا لب باز کردم گوشیم رفت روی ویبره، خاموش
شده بود !

چشمهام گرد شد و با بهت به گوشی خاموش شده
زل زدم .

چقدر بد شد، لب گزیدم و گوشیم رو توی جیبم
گذاشتم و به سر خیابون رفتم .

باید می رفتم دنبال بچه ها از پیش مامان
می آوردمشون .

سوار یه تاکسی شدم و دستم رو روی زانوم گذاشتم
و چشمهام رو با دستم مالیدم .

خسته بودم . شدید خوابم می اومد و شکمم درد
گرفته بود . فکر کنم از راه رفتن زیاد بود .

کمی با کف دستم دورانی مشغول نوازش شکمم
شدم .

ولی دردش هر لحظه شدید تر می شد، از شدت دردی

آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

که مثل تیر به جونم می نشست تنم به سرعت خیس عرق شده بود .

لب هام رو به زور باز کردم، نگاهی به خیابون کردم .
تا خونه مامان اینا خیلی مونده بود، مخصوص که ترافیک شدید هم بود .

از شدت درد گریه ام گرفته بود، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، چی سر بچه هام اومده بود؟ با احساس خیس شدن شلوارم چشمهای درد بارم رو باز کردم به شلوارم چشم دوختم .

قرمزی شلوار طوسیم توی چشمم زد .

چه خاکی به سرم شد؟

با بهت و ترس و گریه رو به راننده کردم داد زدم
-آقا، آقا توروخدا یکاری کن، من حامله ام، خونریزی کردم !

مرد با ترس و شوک به عقب برگشت نگاهم کرد با دیدن شلوارم بلند گفت

-یا ابوالفضل، آبجی، آبجی من چیکار کنم؟ راه بسته ست .

با گریه و زاری دستم رو به صندلی جلوم گرفتم
التماس کردم.

-خواهش می‌کنم یه کاری کنید، بچم، بچم، خدایا
بچه ام !

بلند هق، هق می‌کردم. دردم شدید شده بود و عین
مار دور خودم می‌پیچیدم و عرق می‌کردم.

راننده از ماشین پیاده شد و کمی رفت جلوتر راه رو
ببینه، گوشیم رو به زور روشن کردم و نگاهی به
باطریش کردم، پنج درصد بیشتر نداشت.

درحالی که دستم به شدت می‌لرزید به صفحه
مخاطبینم رفتم و شماره مرتضی رو گرفتم، با بغض
و هق هق گوشی رو به گوشم چسبوندم، بوق اول،
بوق دوم، بوق سوم، مرتضی جواب بده، خواهش
می‌کنم جواب بده، اما جوابی نیومد.

دوبار دیگه باهاش تماس گرفتم ولی هیچ جوابی از
سمتش نیومد !

گوشی رو قطع کردم و با ناامیدی به بک گراند
خیره شده بودم، چند میسکال از مامان و بابا و
همچنین سودی و رضا داشتم.

آلارم اومد، دو درصد شارژ مونده بود برام!

وارد پیام هام شدم و برای سودی مسیج زدم:

"سودی، من خونریزی کردم طرفای خیابون شریعتی ام، احتمالاً بیمارستان های همون اطراف می رم"

با بدبختی نوشتم و سند کردم، کمی بعد از ارسال مسیج اومد که به دستش رسیده، همون لحظه گوشیم خاموش شد.

راننده هنوز نیومده بود، انگار که دنبال یه راه چاره برای باز شدن ترافیک یا خلاصی از اون بود.

از استرس تپش قلب گرفته بودم، جونم داشت در می اومد از بس دردم شدت پیدا کرده بود.

از بس خونریزی کرده بودم، صندلی که زیرش نشسته بودم خیس شده بود.

بمیرم برای بچه هام، بمیرم، خدایا از عمر من کم کن، ولی بلایی سرشون نیاد.

می میرم، می میرم!

کم کم احساس می کردم فشارم داره می افته، قرار نبود من تو این ماشین جون بدم، قرار نبود!

رادیو آهنگ همایون شجریان رو پخش کرده بود!

"شب به گلستان تنها، منتظرت بودم

با دل ناکامی در هجر تو پیمودم

منتظرت بودم، منتظرت بودم"

آخ درد دل منه، لعنت به تو مرتضی لعنت به تو که همیشه آخرین نفر توی زندگی من بودی، لعنت بهت که حتی الان هم من برات تو اولویت نبودم.

با بغض و غم و درد و ترس بعد از گذاشتن کرایه رو صندلی جلو از ماشین پیاده شدم، دردم یکی دوتا نبود که، از اون سر تا این سر لب تا لب ماشین بود، بعضی هام پیاده شده بودند و اطراف می چرخیدن، مثل اینکه تصادف شده بود.

دست به شکم گرفتم و با جون کندن کمی از ماشین دور شدم، یه خانوم که با دخترش داشت به سمتم می اومد با دیدن وضع من هول کرد و وحشت زده به سمت اومد.

-ای داد، خانم تو داری خونریزی می کنی که؟ چته؟
بشین بشین راه نرو!

با گریه خم شده بودم و محکم شکم رو فشار

می‌دادم، دردش جان فرسا بود .

-خانم، خانم بیمارستان این اطراف کجا هست؟

با نگرانی نگاهم کرد.

-حامله ای؟ مادر تو نباید راه بری بچت میوفته،

چند خیابون جلوتر بیمارستانه!

با بدبختی قدم از قدم برداشتم، داشتم می‌لرزیدم،

نفس هام به شماره افتاده بود، کم، کم دیدم داشت

تار می‌شد .

چرا از خونه اومدم بیرون؟ چقدر احمقم من!

شکم رو مالش دادم و در همون حال که زمزمه

می‌کردم سعی می‌کردم تند تر راه برم

-مامانم؟ نریدا، مامان رو تنها نذارین ها، من

میمیرم، باشه؟ من قریبونتون برم توروخدا تحمل

کنید، الان می‌رسیم!

با عجز نگاهی به دور و برم کردم، بیمارستانی نبود!

سرم رو پایین انداختم، از خونریزی شدیدی که کرده

بودم پیاده رو زیر پام کمی رنگ گرفته بود .

از گوشه می‌رفتم که بتونم به دیوار تکیه کنم راه

برم . خسته شده بودم، نا نداشتم،

نفس هام به سختی در می اومد .

خدایا چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

خیلی راه اومده بودم، دوباره گوشیم رو در آوردم،

روشن نمی شد، لعنتی روشن نمی شد .

یهو بلند و با صدا فرو ریختم، با غصه شروع کردم

به گریه کردن، چرا باید با این اوضاع کنار خیابون

می بودم؟

درحالی که حتی شوهرمم من رو آدم حساب نکرد و

یکی از اون سه تا میس کالم رو جواب نداد .

نفسم از شدت هق هق در نمی اومد، اونایی که رد

می شدن دل نمی کردن بیان جلو و بی اهمیت رد

می شدن، باید پاشم، باید پاشم چون بچه هام در

خطر، گور بابای همشون !

نزدیک بیمارستان که رسیدم انگار جون از کفم رفت،

همونجا روی زانوم درحالی که خودم رو کنترل

می کردم که آسیبی به بچه هام وارد نشه، افتادم .

نگهبان با دیدنم هول کرده به سمتم اومده و به

دستیارش گفت که بره برانکارد بیاره . خیالم راحت

شد، رسیدم دیگه، حالا می‌تونستم با خیال راحت چشم ببندم .

کسایی بودن که مراقبمون باشن، که حواسشون بهمون باشه، دیگه نگران نبودم .

بعد بیهوشیم دیگه متوجه چیز زیادی نشدم، انگار که همه ی جونم با خونی که ازم خارج شده بود، بیرون رفت !

دلم، دلم داشت بال، بال می‌زد واسه خبری از بچه هام .

چشمهام رو باز کردم توی دریا بودم، دریا مواج بود و هوام سرد بود و بارون می‌بارید، یه قایق داشت از دور به سمتم می‌اومد، جیغ زدم، دست و پا زدم تا به کمکم بیان، داشتم غرق می‌شدم !

ولی بدون توجه به من از جلوم رد شد، دونفر تو قایق بودند، کمی با دقت نگاه کردم .

بچه بود، دوتا بچه بودن، خدایا، بچه هام !

با صدای بلند درحالی که گریه می‌کردم جیغ زدم

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبحانی

-نه، نرید، نرید!

اما قایق همچنان از من دور تر و دور تر می شد.

نگاهی به اطرافم کردم، یه موج بلند داشت به سمتم می اومد، خون بود، موجش خون بود!

جیغم توی موج خفه شد.

چه بر من گذشت؟

صدای زمزمه ای از کنار به گوشم می رسید، تنم جوری کرخت و لمس بود که انگار تریلی از روی من رد شده بود.

به هیچ چیزم میل نداشتم. باز کردن چشم هام انگار یکی از سخت ترین کارهای زندگی م بود. چقدر پلک هام سنگین بودند!

تار می دیدم، احساس سبکی عجیبی توی خودم احساس می کردم.

چند بار پلک زدم، هنوز صدای زمزمه به گوشم می رسید.

پلک هام رو محکم روی هم فشردم، صدای زمزمه تبدیل به جیغ شد.

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

قلبم تند تپید، به سرعت چشم هام رو باز کردم .

سودابه جلوم ای ستاده بود، نگران نگاهم می کرد .

داشت حرف می زد. هی یه چیزی می گفت، این صدا چرا قطع نمی شد؟

صدای جی غ بود، صدای جی غ یه بچه !

بچه؟ چقدر آشنا بود !

من چرا انقدر سبک شدم؟ صدا از توی مغزم قطع نمی شد .

چرا ساکت نمی شه؟ حتما گشیشه، شیری می خواد، بغل می خواد !

چرا سودی هنوز داره حرف می زنه؟ چرا نمی ره نمی گه بچه رو ساکت کنند؟ مادرش کجاست؟

یعنی صدای جی غ بچه اش رو نمی شنوه؟

چقدر هم ظریف و قشنگه، حتما، حتما خودش هم خوشگله !

چرا ذهنم خالی؟ انگار فقط صدای جی غ این بچه است که توی ذهنم داره اِکو می شه !

چقدر زیر شکم درد می‌کنه، زیر شکم؟

دردش چقدر آشنا ست؟ من چم شده؟

چرا سودابه انقدر دست پاچه است؟ چرا همش

اشکش حبه، حبه از چشمش می‌ریزه بی‌رون؟

نگرانمه؟ خب من که خوبم، خوبم؟

کاش به جای ای‌نکه نگران من باشه، بره سراغ مادر

اون بچه، همش داره با گریه جی‌غ می‌زنه، نگران

حنجره شم!

چشم هام رو می‌بندم. سرم درد می‌کنه، حس می‌کنم

زنده، زنده زیر شکم رو دارن می‌بُرن. از بس

می‌سوزه و درد می‌کنه.

من چی کار کرده بودم؟ چی شده بود؟ این درد

ناشی از چی بود؟!

داشتم دوباره بی‌هوش می‌شدم اما صدای اون بچه

همچنان همراه بود.

چرا ساکت نمی‌شد؟

چرا انقدر بی‌قرار بود؟

توی خواب هم نا‌آروم بودم، قلبم گه‌گاه بازی‌ش

می گرفت و نا کوک می شد .

حال و هوام مثل قبل نبود، چیزی از من جدا شده
بود؛ در بطن من، من تھی بودم !

چیزی کہ قلبم رو بی شتر از خواب و رویا هام
بیرون می کشوندن .

حس می کردم حال من، کابوسی بی ش نبود .

چیزی کہ ای نجور من رو بہ ترس انداخته،
کابوسی پیش تر نمی تونست باشه !

سوزش عمیق توی دستم احساس کردم، چشمهام
رو کہ باز کردم نگاهم گرہ خورد بہ نگاہ کنجکاو
پرستار !

تا نگاهم رو دید، لبخند مضحکی بہ لب هاش نشوند
و نزدیکی تر اومد تا علائم رو چک کنه .

در بہ ضرب باز شد، قامت مرتضی بہ چهارچوب
دی دم اومد .

با دیدن چشم های بازم، خشمش طغیان کشید و
با نفرت اسمم رو صدا زد !

پرستار جلو رفت و با گفتن جمله

"حالشون خوب نیست، بای د بیرون باشی د"
سعی کرد اون رو از اتاق بیرون کنه ولی اون
انگار هی چ چیزی نمی شنید .

نزدی ک اومد، اونقدر که آتیش نگاهش رو
می دیدم، اونقدر که از داغی نفس هاش آتیش
بگیری رم !

این همه نفرت و خشم، سرچشمه از چی داشت؟
هنوز نفسم کامل از سینه در نیومده بود که یقه
پی رهن بی مارستانم رو کشید سمت خودش !
با بهت و وحشت نگاهش کردم از شدت ترس دردی
که حاصل از کشیده شدنم بودی ادم رفت ، پرستار
با داد سعی داشت که من رو از حصارش نجات بده
ولی موفق نمی شد .

صدایش مثل شیری ر زخم خورده به گوشم نشست :
بچم رو کشتی؟ کشتی ش ! بی عرضه، چطور
تونستی؟ چطور تونستی زنی که؟

و من حیران جمله هایی بودم که پشت سر هم
ردیف می کرد .

دی دم که سودابه و مامان نگران وارد اتاق شدند،

دی دم که رضا و بابا با هول و عجله دوی دن داخل،
زبونم، چرا لال شده بودم؟

همچنان مرتضی من رو تگون می داد و بازپرسی
می کرد .

چی گفته بود؟ من کشته بودم؟ کی رو؟ بچه؟ بچه!
از چشمم یه قطره اشک ریخت، تموم اتفاق ها مثل
پتک به سرم کوبیده شد .

من کشته بودم؟ تقصیری من بود!

بابا و رضا و با کمک هم مرتضی رو از من جدا
کردند، مرتضی همچنان داشت حرف بازم می کرد که
با کشی ده بابا ساکت شد .

دستش رو به صورتش گرفت و با نفرت به بابا زل
زد، دی دم که مادرم دست سودابه رو گرفت تا
تعدادش رو حفظ کنه، دی دم که پرستارها با چه
ترحمی نگاه می کردن، اما، اما کاری از دستم بر
نمی اومد .

مرتضی از اتاق خارج شد و بابا دستش رو به قلبش
گرفت که رضا فوری پشتش رو گرفت .

بخت من رو با ذغال نوشتی خدا؟

من هنوز باورم نشده بود تمام اونچه که شنی ده
بودم رو !

شاید می خواسته اذی تم کنه؟

پس چرا سودابه گریه می کرد؟

پس چرا من انقدر سبکم؟ چرا هی چ نبضی در خودم
احساس نمی کنم؟

جریان زندگی من کو؟

دی گه نذاشتم به زور آرامبخش خوابم کنند، بای د
بی دار می موندم تا متوجه می شدم چه خاکی بر
سرم شده .

رضا بابا رو بیرون برد و بلافاصله سودی و مامان
نزدی کم اومدند، مامان با دی دن نگاه آشفته و چشم
های گریونم سرم رو بغل کرد و زار زد : الهی
بمیرم، الهی بمیرم، مادرت بمیره که تو توی این
وضعی !

سودی درحالی که پشت مامان رو می مالید به من
لال مُرده نگاه کرد و با دلسوزی و بغض گفت : درد
نداری دردت به جونم؟ چرا هی چی نمی گی؟

توروخدا پگاه یه حرفی بزن!

لب هام خشک شده بود، کامم تلخ بود، به زور زیون باز کردم: بچه هام، چی شدن؟

مامان بلند تر گریه کرد؛ انگار تمام اشک و بغض من توی مامان جمع شده بود. جوری گریه می کرد که شونه هاش می لرزی دن!

سودی با بی چاره گی نگاهم کرد.

_درست نمی دونم پگاه، دکترت گفت سقط جنین در کسایی که دوقلو دارن یه امر شایع هست. و علت سقط تو هم پایین بود جفتت بود که مجبور شدن برات سزازین فوری بزنین، مرتضی هم نبود مجبور شدن از بابا امضا بگیری دن!

قلبم تیر می کشید، بچه هام رفته بودن؟ به همین آسونی؟ من باهاشون کلی برنامه داشتم، قرار بود همدم من بشن، قرار بود بی ان و با مهی اس و محی ا هم بازی بشن، خونه رو بزارن رو سرشون، حالا رفتن؟ کجا رفتن؟ مگه می تونن بی من برن؟

سودی با گریه من بهت زده رو بغل کرد و گفت: الهی

دورت بگردم غصه نخور، محیا هست، مه‌ی‌اس هست، حالا بازم فرصت داری توخی‌لی جوونی، کلی وقت داری واسه مادر شدن یگانه!
تند تند پلک زدم، محیا و مه‌ی‌اس، دلم برایشون یه زره شده!

- محیا و مه‌ی‌اس کجا هستن؟

مامان سرم رو بوسیدی و درحالی که موهام رو نوازش می‌کرد گفت: پش مادرشوهر سودابه هستن. مجبور شدی م بچه هارو اونجا بذاری. با غصه به سودی نگاه کردم.

_هر دو تا بچه هام سقط شدن؟

سودی نگاهی به مامان کرد و مامان هم لبش رو محکم روی هم فشرد و با مکت گفت: نه، یکی شون تو دستگاه ولی چون نارسه مشکل ری‌ه و تنگی نفس داره!

نفسم بالا اومد، همی‌نم خوب بود، هر دو تا امی‌دم از دست نرفته بود، همی‌ن خوب بود که زنده بود، هر چند سخت، ولی نفس می‌کشی د!

با ذوق خندی‌دم، مامان نگران نگاهم کرد، نگران چی

بود؟ من خوشحال بودم، بچه ام زنده بود، قهرمان
کوچولوی من!

گوشی سودی زنگ خورد، رفت کمی اونور تر
مشغول صحبت با تلفن شد.

رو کردم سمت مامان و تو چشم هاش زل زدم: به
بچم چی دادی؟

مامان آهی کشید و لبه تخت نشست: الان که
نارسه نه می شه بهش شیری بدی نه شیری خشک، از
طریق لوله بهش غذا می دن تا بعدا ی کم بزرگ تر
شد بتونه شیری بخوره!

لبم رو گزیدم و چشم هام رو از ناراحتی جمع
کردم، مادرش بمیره!

سودی اومد کنارمون رو به مامان کرد: زن عمو بود،
داشتن می اومدن اینجا ملاقات پگاه
مامان با تعجب نگاهی به جفتمون کرد.

عه!

سودی شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت مشغول
نوازش سرم شد.

-پس چرا ی اسمین به من زنگ نزد؟

سودی نیم نگاهی به مامان انداخت : زنگ زد مامان جان، گفت جواب ندادی زنگ زد به من !

مامان گوشیش رو از جیبیش در آورد : عه وا آره، بنده خدا سه بارم زنگ زد .

با کمک سودی تخت رو کمی بالا آوردی، نیم خیز شدم رو به مامان کردم : می خوام برم بچم رو ببینم !

سودی با اخم نگاهم آروم هلم داد عقب : بشین ببینم، هنوز حالت اونقدر خوب نشده که دور بیوفتی تو بی مارستان، اون بچه هم توی دستگاه فرار نمیکنه که !

سرم رو توی دستم گرفتم داشتم کلافه می شدم

-پگاه مادر باید دیه اسم انتخاب کنی برایش !

سرم رو بالا آوردم و نگاهی به جفتشون کردم، اسم انتخاب می کردم؟ لب گزیدم گفتم : باید مرتضی هم باشه دیگه !

مامان اخمی کرد و رو ترش کرد : مردی که روانی، نداشت پات از بی مارستان درآد بد دهنش رو باز

کنه، چی بدبخت کردی خودت رو یگاه !
خسته به سودی نگاه کردم که اونم فوری گرفت و رو
به مامان مسالمت آمیز گفتم : مامان جان ای نجا
جاش نیست !

مامان آهی کشید و با دلخوری نگاهمون کرد.
_ باشه، این بار هم خفه می شم .

و بدون توجه به ما از اتاق بیرون رفت .

سودی لبخند کمرنگی زد و روی تخت نشست.

_ تصمیمت چی ه یگاه؟

نا آروم نگاهش کردم.

_ تصمیمی؟ چه تصمیمی؟

دستم رو توی دستش گرفتم : منظورم تصمیمی که
مربوط به آینده زندگی خودت و بچه هات، منظورم
زندگیت با مرتضی هست !

ی هو زدم زیر گریه، سودی شوکه نگاهم کرد، من
داشتم خفه می شدم !

-سودی، سودی تورو خدا تمومش کن، من دارم از
درد می میرم، از درد بچم، از درد شوهری که به جای

ای نکه بی اد دلداری م بده قصد داشت بزنتم !
من زندگی ندارم که بخوام برایش تصمیم بگیری م .
سودی جدی و محکم صورتم رو توی دستش گرفت .
_بسه، تمومش کن، توی ه زن بیست و پنج ساله
ای هنوز کلی راه داری که باید بری، گیری م تو
زندگی نداری که اونم خود احمقت باعثش بودی،
بچه هات هم زندگی ندارن؟ تموم کن این ناله هات
رو، ما همه هستی م، پشتتی م، گور بابای مرتضی
هم کرده، ما که نمردی م !

با چشم های اشکی نگاهش کردم و با بغض زمزمه
کردم : طلاق بگیری م که رو بچه هام اسم بذارن؟ که
هرکی اومد سمتشون بدونه بابا ندارن بزنه تو
سرشون و ازشون سوء استفاده کنند؟ که بعد همه به
چشم مطلقه نگاه کنند؟

من اگر تحمل می کنم فقط و فقط بخاطر بچه هامه !
سودی پوزخندی زد و با تمسخر نگاهم کرد _ مسخره
نباش پگاه، تو بابا داشتی و رفتی زن یه حروم
زاده شدی که هم می زنه تو سرت هم ازت سوء
استفاده می کنه، به این چیزها نیست، خیلی ها

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

هستن از شوهرهاشون جدا شدن عین شیری ر بالا سر
بچه هاشون موندن و نداشتن خار به پاشون بشینه
اون وقت تو لنگ بابای بچه اتی؟ اونم عوضی مثل
مرتضی؟

سرم رو زیر انداختم و دست هام رو توی هم پیچ
دادم.

_ تو انقدر تلخ نبودی سودی !

کلافه و عصبی صداس رو بلند کرد : چون وقتی
می بی نم تو اتاق بغلی یه زن مثل خواهرم
زایمان کرده شوهرش اتاقش رو گل بارون کرده
بود، ولی شوهر خواهرِ احمق من به قصد زدنش
اومده بود دردم میاد ! پگاه تو خیلی وضعی فی
بچه هاتم مثل خودت در می آری، جمع کن کاسه
کوزت رو، مامان بابا دق کردن از دست تو و ندونم
کاری هات، اون اواسط که فهمیدی چه گ .. هست
باز رفتی پی شش خوابیدی دوتا شیری کم دی گه
زایی دی که چی؟ که دلخوش به بچه ها بشه؟

با حق سر تگون دادم که محکم توی سرم زد.

_ پگاه، من رو می کشی آخر سر، شد؟ پابند شد؟
دلخوش شد؟ آدم شد؟ بدتر زدی ری .. به آینه این

سه تا طفل معصوم و خودت !

از شدت گریه نفسم بالا نمی‌اومد، حق داشت، حق داشت، این همه سال جمع کرده بود و الان حق داشت بترکه، خاک بر سرم، خاک بر سرم !

بغلم کرد و خودش هم زد زیر گریه و تند، تند سرم رو بوس می‌کرد

_ببخشید، ببخشید عزیزم، ببخشید !

بابا و رضا و مامان کمی بعد وارد اتاق شدند، سودی دماغش رو کشید بالا و لبخندی زد درحالی که اشکش رو پاک می‌کرد به سمت رضا رفت .

-کجا رفته بودی شما؟

رضا با نگرانی نگاهی بین ما انداخت و سکوت کرد و به جاش مامان جواب داد: پدرت رو برده بودی کم هوا بخوره !

نگران و مغموم رو به بابام کردم و با ناراحتی نگاهش کردم.

_الان خوبی قربونت برم؟

لبخندی زد و نزدی کم شد، کمی نگاهم کرد و سرم

بوسید و سفت بغلم کرد .

چقدر دلم برای بوی بابام تنگ شده بود، هی چ مردی
نمی‌تونه جای این آغوش گرم و خالصانه رو برام پر
کنه !

سرم درست روی قلبش بود، تند و محکم می‌زد،
آرامش به دلم ریخته شد بابام بود، همین برام
کافی بود .

روی قلبش رو بوسیدم که سرش رو عقب برد و
کمی نگاهم کرد و گفت :باباجان، برای بچه ات اسم
چی می‌خوای بذاری؟

چشم هام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیق
کشی‌دم؛ باید می‌دی‌دمش !

پلکام رو باز کردم و رو به همشون کردم و گفتم :
باید ببی‌نمش !

سودی چشم روی هم گذاشت و جلو اومد.

_من می‌برمش تا شاه پسرمون رو ببی‌نه .

آروم با کمکش از جام بلند شدم و آروم، آروم به
بخش نوزاد هارفتی‌م، وقتی بهم نشونش دادن

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

قلبم فشرده شد .

کوچولوی من، خیلی کوچی ک بود !

پتوی آبی خوشرنگش رو توی پنجه کوچی کش
گرفته بود و دهنش هم کمی باز بود، بهش کلی
دستگاه وصل بود، جونم، پسر قشنگم !

سودی آروم تنهامون گذاشت و من فقط پسر رو
نگاه می کردم، انگار که محیا رو پسر کرده باشند،
همونقدر روشن بود، چشم هاش بسته بود و
نمی تونستم ببی نم !

دست کوچی کش رو گرفتم و نوازشش کردم و آروم
شروع بخوندن کردم برایش :

لالایی کن گلم ای نازنی نم

به عشق توست که من روی زمی نم

لالایی کن که دنی ا رنگارنگه

بخواب آروم که فردا ها قشنگه

لالا لالایی کن ستاره مهربونه

همه درد دلامون رو می دونه

لالایی کن که شب خوابش گرفته

دل دریا رو آرامش گرفته

لالایی کن ای گلم ای نازنی نم

به عشق توست که من روی زمی نم

لالایی کن که دنی ا رنگارنگه

بخواب آروم که فردا ها قشنگ!

بهم اجازه نمی دادن بچم رو بیوسم، می گفتن

سی ستم ای منی ش ضعی فه و بهتره نزدی کی مون

بهش درحد نوازش باشه!

اشکم رو پاک کردم که صدای مرتضی از پشت به

گوشم رسید: خیلی خوشگله!

به سرعت به عقب برگشتم و به سر و شکل

ژولی دیش با غم نگاه کردم، با نگاهم سرش رو زیر

انداخت و کمی بعد گفت: اون ی کی که مُرد، دختر

بود!

بغضم رو قورت دادم، الان اومده بود چی رو بگه؟

حس پدراش تازه شکوفا شد؟

تند تند پلک زدم تا اشکم نریزه، جلو اومد و دستم

رو توی دستش گرفت و زل زد توی چشم هام.

_اسمش رو چی می‌خوای بذاری؟

لبم رو جمع کردم. من انتخاب کنم؟ چش شده بود؟
نه به اون حمله اش، نه به این نوازش و مهربونی
هاش! نکنه واسه خاطر بچه اس که خوب شده
باهام؟

-من انتخاب کنم؟

آروم خندی د و با تعجب نگاهم کرد: معلومه این حق
تو! پگاه!

لبم رو گاز گرفتم، قلبم فرو ریخت، مرتضی دوباره
داشت مثل قبل می‌شد!

خودم رو کنترل کردم و دستم رو از توی دستش در
آوردم و برگشتم و به بچم زل زدم، قهرمان من!
دست کوچی کش رو دوباره گرفتم و زمزمه کردم:
نوی ان

نزدی ک اومدنش رو حس کردم. از پشت بغلم کرد و
سرش رو روی شونه ام گذاشت و با محبت گفت:
خوبه، بهش می‌یاد!

برگشتم و بہ صورتش کہ کنارم سرم قرار داشت زل
زد، چی کار داشت می کرد؟

ازش فاصلہ گرفتم و نگاہم رو ازش دزدی دم کہ
دستم رو گرفت

چتہ یگاہ؟ چرا انقدر سرد شدی؟

پوزخندی زدم و با حرص و تمسخر نگاہش کردم: تو
چتہ؟ صبح چنان اومدی بہ قصد زدنم کہ برق از
سرم رفت، الان ہم کہ من رونوازش می کنی؟
چتہ؟ چی می خوای؟ بگو بہم!

جلو اومد و شالم رو درست کرد و کمی بعد بہ حرف
اومد: یگاہ من دی وونہ شدہ بودم، وقتی فہمی دم
بچمون مُرد دی وونہ شدم، ببخش عزی زم، من قصد
زدنت نبود دی دی کہ فقط ی قہ ات رو گرفتم!

آہی کشی دم کہ صدای متعجب سودی بہ گوشم
رسی د: یگاہ!؟

بہ سمتش برگشتم، با شک و سوءظن بہ مرتضی
چشم دوختہ بود، صدام رو صاف کردم و گفتم:
جانم؟

رو بہ من لبخند تصنعی زد و دستم رو گرفت و

درحالی که من رو از اتاقی که نوی ان توش بود
بیرون می برد زمزمه کرد: بی ا، بابا می خواد
اسمش رو بیرسه چی گذاشتی !

کمی که از مرتضی دور شدی م سودابه ای ستاد و با
خشم نگاهم کرد: چی کار داری می کنی یگاه؟ هوم؟
چی کار؟

لب گزی دم و با دست راستم پی شونی م رو در
دست گرفتم: بخدا خودمم نمی دونم، ی هو اومد
بغلم کرد، عین قبل صحبت می کرد، نمی دونم چش
شده !

پوزخند زد و نگاهش رو کلافه چرخوند.

_لابد فکر کردی بخاطر نوی ان آدم شده آره؟

در سکوت نگاهش کردم که عصبی جلو اومد و خفه
گفت: یگاه، آخ یگاه از دست تو، مگه اولی ن بچته؟
سر این آخری ی هو متحول شد؟ خیلی مسخره
ست یگاه !

روم رو گرفتم و به خانواده ای که رو صندلی انتظار
نشسته بودن چشم دوختم: نمی خوام به چی زی فکر
کنم الان خیلی خستم، زن عمو این ها اومدن ؟

بدون اینکه نگاهم کنه در و باز کرد وارد اتاق شد .

تو دید راس نگاهم زن عمو بود، با دیدنم لبخند
عمی قی زد و به سمتم اومد و بغلم کرد :آخ یگانه
من، دختر قشنگم، مبارکت باشه ای شالله تنش
همیشه سالم و سلامت باشه !

لبخند غمگینی زدم و صورتش رو بوسیدم.

_ ممنونم زن عمو، زیر سایه شما انشالله

عمو هم اومد سرم رو بوسید و با محبت گفت :حالا
اسمش چی هست گل پسرمون؟

لبخندی زدم نگاه همه منتظر بود، لبم رو زبون زدم و
گفتم : نوی ان !

همه لبخند عمی قی زدن بابا با عشق بغلم کرد

_خیلی قشنگه بابا

عمو که اون طرفم بود چپ چپی به بابا نگاه کرد و
من رو بی شتر تو آغوش خودش کشید و بعد
گفت :معنی اش فکر کنم شاهزاده می شه، آره عمو؟

لبخند عمی قی زدم، قهرمان من، شاهزاده کوچولوم !

-بله عمو، شاهزاده می شه !

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبحانی

بابا با افتخار نگاهم کرد و سرم رو بوسید، ماما اشکش گوله گوله می‌چکید که زن عمو عاصی گفت: ای وای سوری، چرا انقدر گریه می‌کنی زن؟ ماما ی‌هو ترکی‌د و با حسرت نگاهم کرد: دخترم از زندگی‌ش فقط بچه زایی‌دن و اسم انتخاب کردن رو فهمید!

از اتاق بیرون رفت و سودی و زن عمو هم دنبالش بیرون رفتند.

عمو من رو روی تخت نشوند، دیدم که نگاهش هی می‌رفت سمت بابام که رو به پنجره ایستاده بود و دستاش رو مشت کرده لب پنجره گذاشته بود. عمو صورتم رو سمت خودش برگردوند و کمی نگاهم کرد و لبخند کمرنگی زد: چیزی نی‌از داشتی خبر بده فقط، با بابات می‌ری‌م بیرون ی‌کم!

اشکم در اومد، زندگی همه رو خراب کرده بودم، حتی الان که باید لحظه خوشی مون می‌بود همه گی از بغض در حال خفه شدن بودی‌م!

فردا مرخص می‌شدم ولی زودتر اومدم بیرون امروز باید دخترم رو دفن می‌کردی‌م، از ی‌ه طرف

باید بدون بچم از بی‌مارستان می‌رفتم، از یه طرف هم قلبم داشت می‌ترکید. یه حجم سنگینی رو قلبم بود که هیچ جوره از بین نمی‌رفت.

من هنوز دلم له، له بچم رو می‌زد، دلم داشت پر می‌زد و آسه دی‌دن دخترم، من هنوز داشتم در حسرت بچم می‌سوختم و می‌ساختم!

وقتی رسی‌دی‌م بهشت زهرا دی‌دم بابا برایش سنگ قبر گرفته بود، یه سنگ قبر سفید کوچولو با نوشته‌های طلایی که بدون اسمش برایش درست کرده بودند.

دلم آتیش گرفت، روی سنگ سرد مزارش افتادم، جی‌غ‌زدم، داد‌زدم و صدایش کردم، صدای گریه‌اش رو نشنی‌دم!

من کودک شیش‌ماه‌ام رو به دست خاک سپرده بودم، سردش نمی‌شد؟ من بچم رو توی گرمای تنم بزرگ کردم، سردش می‌شه!

سودی هرچقدر سعی می‌کرد من رو بگی‌ره نمی‌تونست، مرتضی‌یه گوشه مات و مبهوت نظاره گر بود، چی رو نگاه می‌کرد؟ از جا بلند شدم، بی

توجه به خانوادم که دورمون بودند به سمتش رفتم
و چک محکمی توی گوشش گذاشتم

صدام از جی غ هایی که زدم گرفته بود و خش
برداشته بود.

خدا لعنتت کنه، تو بچم رو کشتی، از بس من رو
دق دادی، حرص دادی، زجر دادی، خدا لعنتت کنه، آه
مرتضی خدا لعنتت کنه الهی بمیری، کاش تو
می‌مردی مرتضی، کاش تو می‌مردی!

محکم روی سی‌نه اش می‌زدم و در عین حال زار
می‌زدم، هی‌چی نمی‌گفت، سکوت کرده بود.

مامان و بابا اومدن بغلم کردن و من رو به زور از
مرتضی جدا کردند.

عین دی‌ونه‌ها زیر لب با خودم حرف می‌زدم: هی
اذیت می‌کنه، هی دعوا، هی بحث، هی جنگ و جدل،
اون بچه من رو کشته، بچم هی‌چی‌ش نبود، حسش
می‌کردم، آخ خدا، آخ!

سودی بطری آب رو کمی جلوی دهنم گرفت و به زور
به خوردم داد، مامان پشت کمرم رو می‌مالید، زن
عمو هم کنار دستم نشسته بود و بادم می‌زد.

دردی به جونم نشوند، داغی به دلم گذاشت، که تا
ابد و دهر عین خاری تو چشمه !

بچه ی من این حقش نبود، ای نجوری بی نام و
غریب بودن حقش نبود، ای نا من رو کشتن، کشتن
من رو !

از بس گریه کرده بودم فشارم افتاده بود، بابا ای نا
بی توجه به حضور مرتضی گرفتم و بردنم سمت
ماشین، سودی کنار دستم نشسته بود کمی پنجره
رو آورد پایین تا هوا بهم بخوره .

به سمتش برگشتم دیدم اونم دست کمی از من
نداره و چشم هاش از بس گریه کرده قرمز شده !
-سودابه تو بچه کوچی کت رو به امون کی سپردی
آخه؟ شیری می خواد، اون بچه مادر می خواد، من
خوبم باور کن، تورو خدا برو پیش آرسن، یا اون
رو بیار پیش ما ولی ای نجوری نباشی د !

با ناراحتی نگاهم کرد، پیشونیم رو بوسید،
صداش بغض داشت :باشه قربونت برم، تو غصه
نخور امروز می رم دنبال بچه ها !

سری تکون دادم و چشم هام رو بستم، دیگه نا

نداشتم، پوچم، بدنم انرژی هی چ کاری رو نداره !
دلم می خواست می گرفتم می خوابی دم، دلم هوس
خواب های عمیق دوران مجردی م رو کرده، اون
موقع که خودم بودم و خانوادم .

دلم تنگ بوی تن محیا و مهی اس بود، باید به جای
همه ی نداشته هام بغلشون می کردم . بوشون
می کردم، نازشون می دادم، باید رف دلتنگی
می کردم !

من یه مادر بودم و تنها آغوش بچه هام بود که
می تونست آرومم کنه، تنها بدن کویپولوشون بود که
می تونست راه نفسم رو باز کنه، غم و آشفتگی م رو
از بین بیره !

من آغوش مردونه ای نداشتم که به عنوان پناه و
حامی بشناسمش، من یه تبر داشتم که تیشه به
ریشه ام می زد .

این ازدواج از اولش هم درست نبود، بابا درست
می گفت که :

"عشق خی ابونی، سری به سامان نداره "

تیر ماه بود و هوا به شدت گرم شده بود، نفس

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

نفس زنان به سودی نگاه کردم که بدتر از من با ساک
های توی دستش درگیره، با ناله رو بهش کردم :
سودی تورو خدا بی ابری م این فروشگاه، هم خنکه
هم یه چیز می خری می خوری !

با خستگی نگاهم کرد و لب هاش که از شدت گرما
خشک شده بود رو با زبون خیس کرد.

همش تقصیر توعه، من تازه عروسم تو خرید
داری! خیلی خوب بری بی من.

هن، هن کنان با ساک های تو دستمون وارد
فروشگاه شدی، باد سرد که به صورتم خورد نفسم
بالا اومد، باخنده پچ پچ کنان گفتم: داشتم خفه
می شدم ها

سودی چپ چپ نگاهم کرد و یه سبد برداشت ساک
هامون رو گذاشت یه طرفش و در کنار هم به
محیط بزرگ فروشگاه رفتی.

تا حالا اینجا نیومده بودی مثل اینکه تازه
درست شده بود استارتش رو جدی دا زدن.

سودی که از محیط خیلی خوشش اومده بود بی
توجه به من غرق خرید شد و من هم اون حس

سرکش کنجکاوویم امون نداد و از سودی جدا شدم
به سمت قسمت های دیگه فروشگاه رفتم .

همه جارو از نظر گذروندم، فروشگاه بزرگی بود،
همچنین با ترکیب رنگ های شاد باعث می شد دل
آدم باز بشه و از خرید لذت ببره، موزیک قشنگی
هم گذاشته بودند. اومدم برگردم که چشمم به
راهرویی افتاد که داخلش یه در بود !

نگاهی به اطراف کردم، کسی متوجه ام نبود و
هرکس سرش تو کار خودش بود .

چون سر ظهرم بود فروشگاه خلوت بود !

آروم به سمت در رفتم و تندی بازش کردم وارد اتاق
شدم، یه اتاق گرم و قهوه ای بزرگ، از شکل و
ظاهرش معلوم بود اتاق ریاست فروشگاه، اومدم
گرد کنم عقب و از اتاق خارج بشم تا کسی نیومده
که مردی چهارشونه با قدی متوسط به داخل اومد،
که با دیدن شوکه شد: شما داخل اتاق من چی کار
میکنی خانوم؟

از ترس لکنت گرفته بودم، آبروم رفت ! و با استرس
و خجالت لبم رو گزیدم سعی کردم آرامش خودم رو

حفظ کنم.

_سلام، ببخشی د من اشتباهی وارد اتاقتون شدم،
الان، الان می رم بیرون!

اخمی کرد و سرش رو بالا برد و نگاهم کرد، نزدیکی
تر اومد و سینه به سینه ام ایستاد، قدش کمی
از من بلند تر بود، چشم و ابرو های قهوه ای روشن
داشت، کلا بور بود!

سرم رو پایین انداختم و دستم رو توی هم پیچ
دادم، نکنه بگه نگهبان بی اد؟ وای چه غلطی کردم!

-بار اوله به فروشگاه من می ی ای د؟

نفس عمیق کشیدم و دستم رو به پی شون می
گرفتم شرمنده زمزمه کردم: بله بار اوله، ببخشی د
من، من!...

لبخند کمرنگی زد و دستش رو بالا آورد به میون
حرفم اومد: خیلی خوب آروم باش، تنهایی یا
همراه داری؟

با یاد آوری سودی نفسم رو حبس کردم، اگر بفهمه
چی کار کردم!

-بله خواهرم هم باهام هست !

تک خنده ای کرد و از جلوم کنار رفت، در رو برام باز کرد.

_پس بی شتر از این منتظرشون نذارید .

کمی نگاهش کردم، کمی گستاخ بود، ولی خنده خیلی قشنگی داشت، جوری که روی خط لبخندش دوتا چال می افتاد !

تشری به خودم زدم و سرم رو پایین انداختم و با یه بیخشی د تند از اتاقش اومدم بیرون، اون واقعا قشنگ می خندی !

سودی رو بغل ی کی از باجه های صندوق پیدا کردم، درحالی که تلفن به دست بود نگران ای نور و اونور رو نگاه می کرد .

به سمتش رفتم و آروم از پشت زدم رو شونه اش که ی که خورد برگشت و نگاهم کرد :تو ای نجایی؟ تو می دونی من چقدر دنبالت گشتم؟ کجا رفتی ی هو؟ لبخندی زدم و چشم هام رو براش درشت کردم بغلش کردم تا خام بشه دست از غر زدن برداره.

_سودی جونم حرص نخور پوستت چروک می شه

رضا پست می‌زنه ها، رفته بودم یه دور زدم این طرف ها.

با دست کشیده آرومی به صورتم زد و با اخم و تخم و غرغر ساک های خرید رو برداشت و یه سری هم برای من گذاشت: اولاً رضا غلط کرده با تو، دوماً ی‌کم خانوم باشی به جایی بر نمی‌خوره، سوماً ساک ها رو بردار بی‌ا رضا بی‌رون منتظر!

از ذوق اینک که دوباره قرار نی‌ست پی‌اده بریم تندی ساک ها رو برداشتم و جلوتر از سودی راه افتادم.

_چه عالی، کاش از اول می‌گفتی رضا بی‌اد دی‌گه!

-کمتر حرف بزن برو بشین بی‌نم!

رضا از ماشین پی‌اده شد و در عقب ماشین رو باز کرد و ساک‌ها رو عقب گذاشت، توی ماشین نشستیم با لبخند رفتم بین صندلی ها و گفتم: سلام بر دوماً عزیزم، کیف و حالک؟ خندی و سرش رو خم کرد.

_سلام و علی‌کم، انا بخیر!

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

سودی کلافه از گرما کولر ماشینی رو خم شد روشن کرد و غر زدن رو از سر گرفت : شما باز زدی د کانال عرب؟ ای بابا! رضا راه بی وفت توروخدا از گرما پختم همش هم تقصیره این پگاه، کی تا ساعت دو بعدظهر خرید می کنه آخه؟ اون هم تو این ماه!

رضا همی شه در این شرایط سکوت اختیاری می کرد و سعی می کرد با سکوت کردنش می انجگری کنه!

منم هم در کمال آرامش به صندلی م تکیه دادم و هدفونم رو در آوردم و آهنگ مور علاقم رو گذاشتم و بی خیال غر های سودی مشغول گوش کردن موزی کم شدم رضای بدبخت رو با غر های سودی تنها گذاشتم!

بعد چند روز از خونه بیرون اومدم .
می خواستم کتاب خونه برم و چندتا کتاب بخرم تو روز های بی کاری م بخونمشون!

با هدفونم درگیری بودم که صدای بوقی از پشت سرم اومد، کمی کنار رفتم تا رد بشه که باز بوق زد!

به عقب برگشتم نور خورشید تو چشمم زد و نتونستم راننده رو ببینم، فقط با دست راهو

نشونش دادم و برگشتم که دوباره برگردم برم که
بوق زد باز، مرض مردی که رو بوقش گرفته !

عصبی به سمت ماشینی رفتم رو شیشه اش
زدم، دودی بود شیشه هاش نمی شد داخلش رو
دید !

شیشه که اومد پایین با دیدن راننده ماتم برد،
این... این اینجا چی کار می کنه !

با دیدن قیافه شوکه و بهت زده من آروم خندید و
گفت: سلام خانوم، بفرماید تو ماشینی
بنشینید لطفا !

به عقم داشتم شک می کردم، مگه می شد؟ چجوری
آدرس مارو پی دا کرده بود؟ با تردید در ماشین
رو باز کردم و نشستم داخل، از ترس ای نکه نکنه
کسی بی نتمون تند گفتم: لطفا راه بی وفتی د،
اینجا محل زندگی من !

سری تگون داد و درحالی که دنده عوض می کرد
زمزمه کرد: چشم !

به سمتش برگشتم، چشم؟ خدایا !

گوشه مانتوم رو به بازی گرفتم و مدتی سکوت

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

بی نمون بود .

تا ای نکه از بعد ی ک ساعت بغل خی ابون نگهداشت و چرخید سمتم و دست داشت رو توی سی نه اش گره زد و نگاهم کرد .

لب گزی دم و با استرس نگاهش کردم، چرا ای نجوری می کرد؟

- شما آدرس خونه من رو از کجا پی دا کردی د؟

لبخند محوی زد و با انگشت شست و اشاره اش دور دهنش دست کشید با چشمکی که زد من کلا شوکه شدم: دنبالت کردم !

با چشم های درشت شده سرم رو خاروندم و عین احمق ها پرسیدی دم: چرا؟

خندی د، موقع خندی دن علاوه بر چال چشماش هم چین می خورد !

- چون ازت خوشم اومده بود .

با دست جلوی دهنم رو گرفتم . از من خوشش اومده بود؟ اون هم توی یه برخورد؟ مسخره بود .

- توی همون برخورد اول از من خوشتون اومد؟ چه

جالب !

پوزخندی زد و به فکر فرو رفت کمی بعد زمزمه کرد :
خیلی هم جالب، اسمت چی بود؟

کمی نگاهش کردم، آشفته بود، چرا انقدر تردید تو
وجودم بود؟ اگر بابا می فهمید !

-پگاه !

لبخندش رو عمق داد و خم شد تار موی که رو
صورتم افتاد بود رو نوازش کرد : منم مرتضی ام
پگاه !

سرم رو پایین انداختم که تار موم از دستش در
اومد، زیاد داشت پیش می رفت، من هنوز تو هنگ
دی دنش بودم !

ماشین رو به حرکت در آورد و دست برد سمت
موزیک و روشنش کرد.

تا دیدمت افتادم تته پته

بزا هرکی هرچی می خواد بگه، بگه

ولی جز تو دلم هی شکی نیس

بگو واسه من همه رو پی چی می دی

دل من تورو می‌خواد

نگام ی‌جوری قفلی روت

با بهت نگاهش کردم، این آهنگ هارو گوش می‌داد؟
چقدر تفاوت!

با دی‌دن نگاهم بلند خندی، جوری که شونش تکون
می‌خورد، خب دلم رفت که! خودش فهمیده بود
خندش برام نقطه ضعفه که هی ری به ری
می‌خندی؟

-سکته نکن، کار داداشمه ماشین دستش بود آهنگ
ها واسه اونه من این چی‌زا گوش نمی‌دم!
لبخندم رو سعی کردم قورت بدم که برگشت نگاهم
کرد.

_می‌خندی؟

آروم خندی‌دم که اونم خندی‌د.

_بخند، بخند!

کاش ی‌کی بود بهم می‌گفت خنده هاتون رو ذخی‌ره
کنی‌د، واسه روز مبادا!

جلوی ی‌ه کافی شاپ نگهداشت و گفت: بری‌م تو؟

عقل اندر سفیہ نگاہش کردم.

_شما کہ تا ای نجاش رو اومدی، لنگ ہمین بودی ن؟

چشمک زد و با یہ لحن شورانگی زی گفت: بد قلقى نکن، پی اده شو بری م تو!

آہی کشی دم و از ماشین پی اده شدم، از کتاب فروشی به کجا رسی ده بودم.

وارد کافہ کہ شدی م خلوت، خلوت بود، معلومه سر صبح کی می ادا کافہ کہ ما اومدی م!

صاحب کافہ با دی دن ما از جاش پاشد و با خندہ

اومد سمت مرتضی: بہ داداش خوش اومدی، جدی ده اس؟

مرتضی اخم کرد و تشر زد: افشین، کم چرت و پرت بگو برو منو بیار!

افشین خندی دست رو چشمش گذاشت و گفت: چشم!

رفت تا منو رو بیارہ پشت می زی کہ کنار پنجرع بود نشستیم، با شک بہ مرتضی نگاہ کردم:

منظورشون چی بود؟

سرش رو آورد بالا جدی نگاهم کرد: افشین چرت و پرت زیاد می‌گه، جدی نگیر!

سرم رو زیر انداختم، زی‌اده روی کرده بودم، این قرار به قدری ی‌هویی بود که نمی‌دونستم چطور باید رفتار کنم!

افشین منو رو آورد و بی حرفی گذاشت و رفت، مرتضی منو رو سمت من گرفت: انتخاب کن!

منو رو به سمتش هل دادم و گفتم: من شریک شکلات می‌خوام!

سری تکون داد و افشین رو صدا زد و ی‌ه قهوه و ی‌ه شریک سفارش داد.

به خی‌ابون خی‌ره بودم که صدایش با جدیت و صراحت به گوشم نشست: می‌مونی با من!

با بهت برگشتم نگاهش کردم، چی می‌گفت؟

نگاهم رو که دید نزدیکی اومد و دستم رو که روی میز بود گرفت: می‌دونم الان شوکه شدی و درک درستی از حرف‌هام نداری، ولی ی‌گه من خاطر تو می‌خوام! الان چند هفته‌اس دنبالتم و کارم شده از دور دیدنت، بزار نفس بکشم!

همچنان نگاهش می‌کردم، ی‌عنی چی باهاش بمونم؟
من تازه دو باره که می‌بی‌نمش و اون وقت این
حرف از موندن می‌زنه؟ دستم رو از دستش در آوردم
و عصبی گفتم: چی می‌گین شما؟ من تازه دو باره
که می‌بی‌نمتون و شما حرف از موندن می‌زنی‌د؟
من اهل این روابط نیستم آقا اشتباه اومدی !

اومدم از جام بلند شدم که مچم رو گرفت و با حرص
نگاهم کرد و خفه گفت: منم همچین آدمی نیستم،
رسمی‌ش می‌کنی‌م، ی‌ه مدت باهم می‌مونی‌م اگر
خوب بودی‌م باهم رسمی‌ش می‌کنی‌م .

قلبم ای‌ستاد، رسمی‌ش می‌کردی‌م؟ مگه می‌شد؟
گرفت نشوندتم رو صندلی و دوباره زمزمه کرد: به
مولا خاطر تو می‌خوام پگاه! لج نکن، ی‌ه مدت
آشنایی فقط همی‌ن، اگر دی‌دی‌م همه‌چی خوب بود
می‌مونی‌م باهم باشه؟

سرم رو زیر انداخته بودم و حرفاش رو حلاجی
می‌کردم، خب من که ی‌ه حس های کوچکی اون ته
مه‌ها احساس می‌کردم، چه اشکالی داشت به
خودمون ی‌ه فرصت بدم بی‌شتر آشنا بشی‌م؟ با
استرس لب‌گزی‌دم من نگران بابا بودم، اون از این

چی زها زیاد خوشش نمی اومد !

دوباره دستم رو تو دستش فشرد و نگران نگاهم کرد :ها یگاه؟ قبول؟

نفسم رو بیرون دادم، بی چاره وار نگاهش کردم؛ اگر رد می کردم بعد تا ابد باید حسرت بخورم که چرا فرصت ندادم به خودمون، یه چند مدت آشنایی دی گه !

-قبول !

با ذوق نگاهم کرد و دستم رو بلند کرد و برد سمت لبش و تند تند می بوسید می گفت : آقربون تو برم !

صدای بابا هی تو گوشم می پی چی د که

" عشق خی ابونی، سری به سامان نداره "

اگر واقعا سری به سامان نداشت چی ؟

ولی مرتضی بچه خوبی بود، به حتم بابا هم ازش خوشش می اومد .

من دلم به این رابطه روشنه، هرچند که دو بار

دی دمش، ولی مهرش به دلم عجیب نشست !

شاید این یکی فرق کنه و سامان بگی ره، کسی

چه می‌دونه؟

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و از فکر و خیال بی‌رون اومدم؛ به بابا نگاه کردم که ماشی‌ن رو جلو خونه نگه‌داشت و با کمک مامان من رو بالا توی اتاق قبلیم بردن؛ سودی و رضا هم دنبال بچه‌ها رفتن. آروم لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشی‌دم؛ بغل تختم خرس قرمز کوچولویی که مرتضی برای اولین ولنتای نمون خریدده بود آویزون بود.

دست دراز کردم و بر داشتمش، کمی سرش رو نوازش کردم و انداختمش زیر تختم، دی‌دنش اذی‌تم می‌کرد.

بی‌حوصله چشم‌هام رو بستم، یه موقعی‌هایی آدم هوس گذشتش رو می‌کنه، ولی بای‌اد آوری آدم‌های اشتباهی که تو گذشته به زندگی‌ش راه داده باعث می‌شه شیری‌نی اون شهد تبدیل به گس بشه!

مرتضی یکی از همون آدم‌هایی بود که من با عجز بودن و ساده‌بودنم به زندگی‌م راهش دادم، آدمی که بخاطرش جلوی خانوادم ایستادم؛

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

حرفاشون رو راجب عوضی بودنش باور نکردم و
این حال روزمه، حقمه، بای د تاوان دل شکسته
خانوادم رو ای نجوری بدم!

توی خوابم آرامش نداشتم، با نوازش موهام چشم
هام رو باز کردم و به عقب برگشتم، با دیدن محیا
که داشت موهام رو ناز می کرد نفسم بالا اومد،
شونه های کوچی کشو بغل کردم: وای مامان، سلام
خوشگلم، عشقم، زندگی م، چطوری مامانی؟ قریون
عطر تنت برم که دلتنگت بودم؛ مهی اس کو مامان؟
اذیت نشدین؟

محیا با غرغر کمی ازم جدا شد و با اون چشم های
درشتش اخمالو بهم زل زد: مامان خفم کردی خب،
علش سلام، کجا بودی تو؟ مهی اس هم پیش خاله
اس.

صورتش و چشم هاش رو بوس می کردم؛ آخ که دلم
داشت برایش در می اومد. حواسم به محیا بود که
یگدفعه مهی اس سرش و از لای در کرد تو اتاق با
دیدن محیا خندید: تو ای نجایی؟ سلام مامانی.
تند اومد صورتم رو بوسی د. سفت هردو رو بغل
کردم روی موهاشونو بوسی دم: جان مادر؟

قربونتون برم خوشگلای من !

محیا نیم خیز شد و موهایش رو از صورتش کنار زد :مامان داداش کو؟

نویان عزیزم، ناراحتی م رو کنار زدم و با لبخند کمرنگی نگاهشون کردم :مامانم داداشتون یه مدت باید پیش دکترا بمونه تا خوب بشه !

مهی اس سرش رو گذاشت رو سینه ام و پرسید : داداش مگه مریضه؟

آهی کشیدم و با دست موهاشونو نوازش کردم :آره مامانم؛ دعا کنی د خوب بشه !

محیا بغضش گرفته بود؛ مهی اس از جاش بلند شد، همونطور که رو تخت نشسته بود دست هاش رو بالا برد گردنش رو کج کرد و به سقف زل زد :خدای خوشگلم، داداشم رو خوب کن که بی اد پی شمون؛ باهاش بازی کنی م دیگه باشه؟ ببین من و محیا تنهایی م !

با محبت نگاهش کردم :قربونت برم مامان قشنگم !

در اتاق باز شد و مامان با سینی شربت داخل اومد، با دیدن ما لبخند عمیقی زد :دورتون بگردم

که روز به روز داری خوشگل تر می شوی، بی ای د
براتون شربت پرتغال آوردم!

بچه ها از تخت پایین رفتن و تندی لیوان ها رو از
سینی برداشتن و یه گوشه نشستن و مشغول
خوردن شدن. ماما هم اومد کنارم رو تخت نشست
و با غم نگاهم کرد: شدی پوست و استخون، بی ای
ی کم این شربت و بخور رنگت پری ده!

شربت رو از سینی برداشتم و قلیپی ازش خوردم
و توی سینی گذاشتمش: دستت درد نکنه، می ل
ندارم زی اد!

سری تگون داد و چونه اش رو بالا داد: حموم
نمی خوای بری؟

اخمام رو توی هم کردم و کلافه از جام بلند شدم و
گفتم: وای آره الان می رم، حواست به بچه ها باشه
مامان.

چپ چپ نگاهم کرد و هولم داد سمت حموم تو اتاق:
اوه خوبه خوبه، نمی خواد تو به من ی اد بدی!

آروم خندی دم و به سمت حمام رفتم. لباس هام رو تو
رخت چرک ها انداختم و زیر دوش رفتم! بعد از

نیم ساعت، حوله رو دور خودم پیچی دم و از حموم بیرون اومدم که با دیدن آرسن که تو اتاق داره چهار دست و پا راه می ره ذوق زده رفتم پیشش و بغلش کردم: جونم؟ پسر خوشگلم؛ سلام خاله، وای تو اتاق من چی می کنی وروجک؟ قربونت می رم ای نجوری می خندی ها!

سودی وارد اتاق شد و با دیدن آرسن خندی د اومد کنارمون: ای بابا خوابیده بودا!

خندی دم و لپش و بوسی دم با اون چشم های گردش درحالی که دستشو می مکید نگاهم می کرد: آره؟ بی دار شدی فسقلی؟ وای خدا نگاش کن! گردنش رو بوسی دم که غش غش شروع کرد به خندی دن!

-عسلی آخه تو عسل!

سودی هم اومد کنارمون و آرسن رو بغل کرد و مشغول شیری دادن بهش شد و رو به منم گفت: لباس بیوش سرما می خوری ای نجوری!

سری تکون دادم و لباس های قدی مم رو از کمد در آوردم و پوشی دم؛ کمی تنگ شده بود برام!

سودی با حسرت زمزمه کرد: خوبه تو هی کلت رو
حفظ کردی، من خیلی چاق شدم!

نگاهی به سمتش انداختم: خوبی که بابا زی‌اد
سخت نگیر دی‌گه می‌خوای یه ذره شکم نداشته
باشی؟

سودی با حرص بهم زل زد: پس تو چطور بعد سه تا
بچه نداری؟

با لبخند مرموزی گفتم: این دی‌گه فوت و فن کوزه
گری!

سودی پوفی کشید و همونجا رو تخت من دراز
کشید.

بعد از خشک کردن موهام، بستمشون و رو به سودی
کردم: تو ناهار نمی‌خوری؟

نگاهی به آرسن انداخت و آروم گفت: بذار این
بخوابه، شما بخورید.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم، مامان
داشت سفره رو می‌چید. کمکش رفتم و سینی
لیوان‌ها رو گرفتم ازش و کنار هر بشقاب یه
لیوان گذاشتم.

بابا و رضا اومدن داخل خونه؛ با دی دن رضا راست
ای ستادم : سلام رضا !

لبخندی زد : سلام پگاه جان، چطوری؟

سرم رو پایین انداختم و بقیه لیوان ها رو
چی دم : می گذرونی م !

آهی کشید : کمک نمی خوای؟

نه ای گفتم که چونه بالا داد و کنجکاو پرسیدی :
سودی کو؟

به اتاقم اشاره کردم : داره به آرسن شیری ر می ده !
باشه ای گفت و سمت اتاق رفت؛ محیا و مهیاس
دورم کردن و بقیه لیوان ها رو برداشتن و
چی دن !

سر جفتشون رو بوسی دم و از جام پاشدم تا بقیه
وسایل رو بی ارم!

بعد همگی سر سفره نشستیم و هرکسی توی
سکوت غذاش رو می خورد . محیا غذاش رو زودتر
از همه تموم کرده بود و رفته بود تو حیاط تا با
ماه های گلی های توی حوضش بازی کنه . بعد از یک
ربع صدای جی غش اومد، انگار نفسم رفت، چنگال و

قاشق از دستم افتاد و از جام پاشدم: یا حضرت عباس، بچم، خدایا بچم، محی‌ا؟ محی‌ا مامان؟
وقتی دیدمش رو زمین افتاده و پاش خونی انگار چون از تنم رفت بیرون.

سکته کرده رو راه پله‌ها افتادم سودی هینی کشیدی و منو از پشت گرفت و مامان و بابام دوی‌دن سمت محی‌ا!

-پگاه، پگاه خواهر آروم باش، چیزی نیست، ببین افتاده پاش زخم شده؛ چیزی نیست نفس بکش!

ولی من همش تصویر سقطم جلو چشمم بود. رضا سودی رو کنار زد و بایه ببخشی دیدی ه کشیدی بهم زد که نفسم با حق در اومد، سرم و گذاشتم رو زانوم و زار زدم، من نمی‌تونستم فراموش کنم، نمی‌شد!

رضا پای محی‌ا رو بررسی کرد و دید نی‌از به بخیه نداره آروم داخل خونه بردش و ماهم همراهش داخل رفتیم. فقط پانسمانش کرد و با گاز ضد عفونی‌ش کرد و بستش.

چندساعتی از اون اتفاق گذشته بود، روی مبل نشسته بودم و در سکوت به تلویزیون خاموش زل زده بودم .

محیا بعد از چند ساعت وقتی دید محلش نداشتم اومد کنارم : مامان؟ مامان ببخشی، بخدا جوجو باعث شد من بی و فتم تقصیر او نه !

همچنان به قهر خودم ادامه دادم که دستم رو بوسی با التماس صدام کرد : مامانی؟ مامان هوشگلم؟ ببخشی دم !

دلم طاقت بغض صدایش رو نی آورد و بغلش کردم و تند تند سر و تنش رو می بوسی دم .

آرسن هم با گریه از خواب بلند شده بود و سودی داشت نازش می داد تا ساکت بشه؛ اشاره دادم که آرسن رو بیاره پیش من، یه طرفم محیا و یه طرفم آرسن بود؛ مهیاس که این دو وروجک رو دید، تند دوید اومد پایین پام نشست !

آرسن با دیدن بچه ها ساکت شد، محیا شروع کرد به مسخره بازی در آوردن تا آرسن رو بخندونه، ولی آرسن با چنان جدیت و اخمی داشت نگاهش می کرد

که انگار چند سالش بود !!

از قیافه اش ری ز ری ز خندی دم که ی هو محیا
عصبی بلند گفت : مامان این چرا انقدر دی و ته؟

هنگ کرده نگاهش کردم : چی گفتی؟

ترسیده سرشو عقب برد : بخدا عمو رضا گفت.

رضا بلند زد زیر خنده : منظورش عبوسه !

جل و دهنم رو گرفته بودم تا محیا خندم رو نبی نه
پروتر نشه ! دعواش کردم و گفتم : دی گه این حرف
رو نزن خوب؟

-چشم مامانی.

صورتش رو بوسی دم و غرق در شادی نگاهش
کردم.

حدود سه ماهی بود که نوی ان علاوه بر اون چند
هفته به دنی او مدنش، توی بی مارستان بستری
بود و !

دکترها از روند تثبیت رشدش خیلی راضی
بودند و پرستارها مدام دلداری می دادن و بهم
قوت بی شتری می دادن .

نوی ان عزی زم دی گه می تونست بدون کمک نفس
بکشه و شیری ر بخوره و این منو به زندگی م
امی دوار تر می کرد.

این که همه می گفتند، این بچه زنده نمی مونه و
درصد زنده بودنش تا الان هم شگفت انگیزه برای
من یه نور بود از سمت خدا!

نوی ان من روز به روز زی با تر شد؛ موهای مشکی و
پُر صورتش همه ری خته بود و پوستش روشن تر و
شفاف تر شده بود.

من با هر لحظه دی دنش شکر گذار خدایی بودم که
لطفش رو از من دریغ نکرده بود و گذاشته بود
این لحظات رو ببی نم.

با توجه به مراحل رشد نوی ان قرار بر این شد که
هفته دی گه مرخصش کنند و حالا ماها دل تو دلمون
نبود که این وروجک رو به خونه بی آری م.

مرتضی گه گاهی به بی مارستان سر می زد و من
اون برقی که هر دفعه با دی دن نوی ان تو چشماش
روشن می شد رو می دیدم!

در سکوت می اومد، با بچه کمی حرف می زد و بازی

می‌کرد، و آخر سر در سکوت می‌رفت .

تمام این سه ماه خونه پدر و مادرم بودم و نه تنها دنبالم نی‌ومد، بلکه تماسی هم مبنی بر دلتنگی به من نزد که دلم خوش بشه !

این چند وقت هم همه از کار و زندگی‌شون بخاطر من افتاده بودند و دور من می‌چرخیدند .

انقدر نق به جوشون زدم تا دوباره روال زندگی‌مون به حالت طبیعی خودش برگشت !

توی اتاق نشسته بودم؛ مه‌ی‌اس که تازه خوابیده بود رو، توی تختم کنار محی‌ا خوابوندم و از جام بلند شدم و سمت پنجره رفتم !

که با صدای زنگ گوشی‌م به سمت می‌ز کامپی‌وترم رفتم و اون رو از روش برداشتم .

آکو بود، واقعا آکو بود که داشت با من تماس می‌گرفت .

با تردید گوشی رو توی دستم چرخوندم و در آخر پاسخ رو زدم: سلام !

صداش کمی گرفته بود، مثل این‌که سرما خورده

بود!

-سلام یگانه، خوبی؟

نفسم رو حبس کردم، اون روز تماسم باهاش نصفه
مونده بود و من هنوزم شرمنده بودم.

-ممنونم، مثل اینکه سرما خوردی!

سرفه کوتاهی کرد: آره، اسیر شدم.

آروم خندی دم: ای شالله زودتر خوب بشی!

-ممنونم، یگانه جان خبرها رو مادر رسوند، نمی

دونم تبری ک بگم، یا تسلیت!

غم دلم رو پُر کرد: خیلی ممنون همی‌ن که به فکرم
بودی کفایت می‌کنه!

زمزمه وار گفت: من همی‌شه به فکر عزی‌زانم هستم!

لبم رو گاز گرفتم و بحث رو عوض کردم: ایران
نمی‌ای؟

خندی د و باشی طنت پرسیدی: دلتنگم شدی؟

چشم هام رو محکم روی هم گذاشتم: آکو!

دوباره سرفه کرد و همون بین گفت:

آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

با... باشه... شوخی کردم؛ به احتمال زیاد چندماه
دی‌گه برمی‌گردم!

دستم رو روی پیرهنم مشت کردم: خب بسلامتی!
کمی سکوت شده بود: پگاه جان من باید برم دارن
صدام می‌کنند.

-باشه ممنون که تماس گرفتی، بابت تماس نی‌مه
کار اون روز هم معذرت می‌خوام، شارژ گوشیم
تموم شده بود.

بی‌خیال خندی: بهش فکر نکن!

و با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم.

روی صندلی‌ها رفتم؛ با حال عجیبی نشستم و به
حرفامون فکر کردم!

چند مدت باقی‌مونده هم به سختی تموم شد و
بالاخره روز موعود فرا رسید و همه‌گی ما عزممون
جزم کردیم راهی بی‌مارستان شدیم.

مرتضی زودتر از ما اونجا بود و داشت کارای
ترخی‌ص رو انجام می‌داد.

نوی‌ان که توی این مدت وزنش بی‌شتر شده بود

رو پتوی طوسی قرمزی که خودمون برایش خریده بودیم رو دورش پیچی دی م و حالا با خیال راحت بغلش گرفتم .

بچه ام بوی بهشت می داد . کف دستش رو، روی سرش رو بوسی دم .

محمیا و مہی اس دورم می چرخیدند و جی غ جی غ می کردند که نوی ان رو بدم بغلشون !

جلوی بی مارستان ای ستاده بودیم منتظر بابا بره ماشین رو از پارکینگ بیاره که مرتضی اومد پی شم، سر نوی ان رو که لای پتو قایم شده بود رو نوازش کرد .

-دی گه دوری و دوستی بسته، از امشب می ای خونه !

پوزخندی زدم و با کی نه نگاهش کردم : بمی رم که چقدرم برای تو مهم بوده !

موهایش که بر اثر باد پری شون شده بود رو با دست مرتب کرد : پگاہ من حالم خوب نبود، تو چرا زنگ نزدی یه خبر بگیری؟ نامرد قبلها یه زنگ می زدی، الان پشتت گرم چی ه که همونم نمی زنی؟

با تاسف نگاهش کردم: تو خیلی بدبختی
مرتضی، اونقدر بدبختی که هرکس کنارت قرار
بگیری ره بی چارش می‌کنی. احمق من زن توام و
خونه بابامم خرجم و اون می‌ده حالا تو می‌ای
می‌گی پشتم به کی گرمه؟ به عمت!

اخمی کرد و جدی نگاهم کرد: من این حرف‌ها سرم
نمی‌شه تو خودت رفتی خونه بابات، کسی
مجبورت نکرد، از حالام برمی‌گردی خونه، به بابات
هم بگو فاکتور بفرسته کل خرجی که این مدت
برات کرده!

در سکوت نگاهش کردم، درست حکایت جواب
ابلهان خاموشی‌ست، مصدق مرتضی بود. مرتضی
یه ابله، یه آدم احمق و بی مصرفی بود که بحث
کردن باهاش بی فایده بود.

تنها بدون اینکه نگاهش کنم جدی زمزمه کردم:
هروقت لازم دیدم برمی‌گردم!

و سوار ماشین شدم و اون رو همون جا جلوی
بی‌مارستان جا گذاشتم.

فعلا مبحث اصلی زندگی من نوی‌ان بود.

جلو خونه که رسی دی م؛ مامان که نی و مده بود تو
خونه مونده بود، با اسپند جلوی ما اومد و تخم مرغ
جلوی پام شکست و اسپند رو دور سر من و نوی ان
چرخ داد .

محیا و مهی اس داد، داد می کردند که مامان دور
سر اونا هم بچرخونه !

مامان بعد از من و نوی ان سراغ سودابه رفت و دور
سر اون هم چرخوند .

با بغض نگاهمون کرد : الهی چشم بد دور بشه از
خانوادمون !

بابا خن دی د رفت مامان رو بغل کرد و سرش رو
بوسید . زن عمو این ها هم پشت مامان ای ستاده
بودند، گویا تازه رسی ده بودند . همگی باهم
رفتیم داخل حیاط؛ داشتیم می رفتیم داخل
سالن که زنگ در رو زدن و خاله ای نا اومدند و بازار
رو بوسی گرم شد .

سارا با دیدن من با محبت بغلم کرد : قربونت برم
عزیزم، مبارکت مباحشه ای شالله تنش سالم و
سلامت باشه !

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

تشکر کردم که سودابه با نیش پرسید : تا الان که سایه اتون ای نورا نبود سارا جان، کجاها بودی حالا بعد سفر ای تالی؟

سارا خنده تصنعی کرد : سودی جون پاشا مارو سفر کی ش برده بود، مامان ای نام بودند تازه دو روزه که برگشتی م !

بعد رو به من کرد : اگر نبودم ببخشید عزی زم باور کن خبر نداشتی م، تازه خاله امروز زنگ زد جری ان رو گفت .

لبخندی زدم، بی توجه به نگاه بدبین سودی گفتم : ایراد نداره سارا جون ما که غری به نیستی م !
سودی بی توجه به ماها سمت خاله رفت و مشغول احوال پرسوی شد .

سونی ا پیش محیا رفته بود و با ادا و اطوار داشت از اسباب بازی هایی که باباش خریده بود برای محیا تعریف می کرد، بچم با ناراحتی فقط نگاهش می کرد !

سارا که داشت می رفت بالا دستش رو گرفتم و برگردوندم سمت خودم : عه چی شده پگاه؟

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

با دلخوری و عصبانیت سعی کردم حرفم رو بهش
بفهمونم: به دختری بگو سمت بچه های من نیاد،
سارا بهش بفهمون که یزدادن کار درستی نیست؛
بلکه درست زندگی کردن از همه چیز مهم تره!

سارا متعجب و با ناراحتی نگاهم کرد: وا یگاه؟
بچه اس دی که چی می فهمه؟

پوزخند زدم: بچه بای د از بچگی یاد بگیری ره شعور
اجتماعی داشته باشه!

و بی حرف دست محی ا رو گرفتم و کشوندمش
بالا!

در ورودی رو که باز کردم آکو مقابلم سبز شد، از
ترس جی غی کشی دم و عقب پری دم و با دست
سفت بچه رو تو دستم گرفتم تا نیوفته!

بچه که از جی غم پری ده بود و گریه می کرد و رو
تکون تکون دادم رو به آکو شوکه نگاهش کردم: شما
کی اومدی؟

با دیدن عکس العمل من نگران جلو اومده و زیر
دستم رو گرفته بود تا نیوفته بچه!

-دیروز رسی دم!

نفس عمیق کشی دم تا حاله جا بی وفته، مامان
اینهت تند اومدن داخل : چی شده؟ چرا چی غ
زدی؟

آکو لبخند زد با شری طنت گفت : من رو دید هول کرد
زن عمو، چی زی نیست !

زن عموی اسمین با دیدن قیافه آکو اروم خندی
و مامان هم چپ چپ نگاهم : یگام که همش یا
می ترسه یا هول می کنه، شاکی مامان رو نگاه
کردم : مامان آکو یهو جلوم سبز شد خوب سخته
کردم !

خاله از پشت مامان سر بالا داد : حالا شکر خدا
چی زی نشده، بری د تو دی گه !

رفتم داخل و همگی تو سالن نشستیم و مامان
باز رفت تو آشپزخونه تا پذی رایی کنه .

سودی هم آرسن رو داد به رضا و رفت دنبال مامان
تا کمکش کنه !

محمیا و مهیاس هم بغل من نشسته بودند با
عروسک های من بازی می کردند .

آکو هم پیش رضا نشسته بود و مشغول صحبت

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

باهم بودند .

عمو و بابا هم کنارشون، در کل توی خونه هرکس با یکی دیگه مشغول صحبت بود، و جالبی قضیه هم این بود که هر کدومشون یه بحث متفاوتی داشتن !

فقط من بودم که در سکوت با نویانی که بی خیال دنیای دوباره خوابیده بود ور می رفتم . اون روز به خوبی تموم شد .

چهلمین روز نویان بود و مامان توی حموم وانی که برایش خریده بودی م رو پُر آب کرده بود و نویان رو ازم گرفت و برد تا حموم چهله اش کنه !

کاسه رو از مامان گرفتم و درحالی که پر آبش می کردم و روی سر نویان می ری ختم زمزمه کردم : امی دوارم سربلند باشی، مرد باشی، روح بزرگ باشه، امی دوارم نه به من بری نه به پدرت، امی دوارم شادی و سلامتی همی شه توی خونه قلبت بمونه، موفق باشی !

سرش رو بوسی دم و بغلش کردم و توی حوله ای که مامان برایش آورده بود گذاشتمش . و به مامان دادم تا خودم یه حمومی کنم و بیرون بیام . بعد از

یک ربع از حموم بیرون اومدم و داخل اتاقم رفتم و نوی آن غرق در خواب رو روی تشکچہ رو زمین گذاشتم و دورشم بالش چی دم .

دستگاہی کہ برای چک کردن ضربان قلبش و تب و اکسیژن بہ پاهاش بود رو چک کردم و با خیالی آسودہ از جام بلند شدم و در اتاقم نصفہ باز گذاشتم و از اتاق خارج شدم . بہ پشت حیاط رفتم و زیر درخت بید رو تخت نشستم و چشم هام بستم !

کہ چند لحظہ بعد صدای آکو بہ گوشم رسید .

-پگاہ جان؟ حالت خوبہ؟!

فوری چشم هام رو باز کردم و عین بچہ های خطا کار صاف نشستم و نگاہش کردم :خیلی ممنونم، اومدی پایین؟

اومد جلوی تخت ایستاد و دستاش رو تو جیب شلوار پارچہایش فرو کرد، سرش رو بالا داد و دلواپس جزء، جزء تنم رو نگاہ کرد :رنگت پریده بود، گفتم شاید مشکلی هست !

دستی بہ صورتم کشیدی دم و کمی تند جواب دادم :

مدرک طبابت هم به جمع مدارکتون اضافه شده؟
پوزخندی زد و سرش رو به سمت راست چرخوند و
نیم رخس رو تو دید راس نگاه من قرار داد: مدرک
نه، یه نگرانی به دی گر نگرانی های من اضافه
شده!

ابرو بالا دادم و نگاهش کردم: این حرفها مال
کسی که سالیان ساله کنار منه، نه شما که به زور
یکساله اومدی و من رو دیدی!

جلو اومد و یه پاش رو، روی پله تخت گذاشت و
خم شد به جلو و نگاهم کرد: من سال هاست کنارتم،
تو متوجه نیستی!

لب گزیدم و عقب رفتم که با دیدن حرکت من
دستی تو موهای کشیدی و کلافه عقب رفت.

تلفنش زنگ خورد، از جیب بغل کتش گوشیش رو
در آورد و با دیدن اسم اخم غلیظی کرد و اتصال
رو لمس کرد: چی؟ مگه نگفتم زنگ نزن بهم!

با دیدن چهره عصبی و لحن تند حرفهایش از جام
پاشدم تا تنهایش بزارم که جلوم ایستاد و راهم رو
سد کرد، جلوم آکو بود و پشت سرم تخت!

توی چشم هام زل زد، نگاهش دی‌گه اقای انوس
آرامی که می‌شناختم نبود، حالا یه دری‌ای طوفانی
بی‌ش نبود !

خطاب به شخص پشت خطش که از صدای بلند
حرف زدنش متوجه شدم دختره گفت: پات رو از
کفش من بکش بی‌رون، وگرنه جور دی‌گه‌ای باهات
برخورد می‌کنم که به خوابت ندیده باشی !

و بی حرف تلفن رو قطع کرد، همچنان با غضب و
حرص به من نگاه می‌کرد !

نه می‌تونستم عقب برم، نه می‌تونستم جلو برم از
استیصال نالی‌دم: آکو، می‌خوام برم !

جلو تر اومد و کامل بهم چسبید !

-کجا؟ کجا می‌خوای بری؟ تحقیر دوست داری؟
لی‌اقت احترام نداری یگانه؟

لب‌گزی‌دم و نمی‌خواستم چیزی بشنوم؛ توی
چشم‌هاش نگاه کردم، با دلخوری و دلواپسی زمزمه
کردم: داری اذی‌تم می‌کنی !

دست بلند کردم که هولش بدم عقب که محکم دستام
رو تو یه دستش گرفت، از حرصی که می‌خورد رگ

پی شونی ش بیرون زده بود!

-من اذیت می‌کنم؟ من؟ پس کار توی بی دین و
ایمون چی‌ه؟

زانوم هام از استرس و اضطراب داشت می‌لرزی،
چی کار داشت می‌کرد؟

محکم دستم رو هول داد عقب که روی تخت افتادم!
بی توجه به من سمت در خروجی خونه رفت و در و
با صدای بلند بست!

با دست سرم رو گرفتم، خدایا چه اتفاقی برای
زندگی‌م داره می‌افته؟

من حرفای آکو رو کجای دلم بذارم؟ منظورش چی
بود؟

با دست محکم موهام رو کشی‌دم تا صداها خفه
بشن. نفس کم آورده بودم!

-پگاه؟

فوری سر بلند کردم و چشم به سودابه دوختم،
نگاهش گنگ بود!

لب گزی‌دم و از جام بلند شدم و با استرس نگاهش

کردم، نزدی ک اومد: پگاه چی شده؟

با دست صورتم رو پوشوندم و نفس عمیق
کشی دم و سربلند کردم: باور کن من خودمم
گی جم!

سرش رو کج کرد و با حیرت نگاهم کرد: من فقط
سر لحظه‌ای که آکو هولت داد رسی دم، دعوا
کردی د؟

آسوده بازدمم رو بیرون فرستادم، کامل ندیده،
هرچند چیزی خاصی هم نبود!

سری به معنای نه تکون دادم: سری ه چی ز مشکل
داشتی م، همون باعث شد کمی عصبی بشه!
باشه‌ای گفت و جوری نگاهم کرد که بهم فهموند باور
نکرده حرفم رو!

-بی‌ا بالا مامان می‌خواد سفره بندازه

خیلی خوبی گفتم و دوباره بعد از رفتنتش رو
تخت نشستم، الان بای د چی کار می‌کردم؟ توقع این
همه خشم رو ازش نداشتم، هرچی هم که باشه من
الان یه زنِ متاهلم!

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

پلکم رو محکم روی هم فشردم و از جام بلند شدم .
نباید تحت تاثیر قرار بگیرم؛ نباید!

وارد خونه شدم و سعی کردم از این حال منقلب در
بیام تا کسی متوجه احوالم نشه، به سمت سودی
رفتم و توی پهن کردن سفره کمکش کردم، موقع
چی دن پلو رو سفره بود که زنگ در رو زدن .

آکو بود؟ قلبم ضربان گرفت، با استرس و دلواپسی
به سمت آی فون رفتم .

با دیدن تصویر مرتضی قلبم ایستاد، اومده بود
چی کار؟ با نگرانی به مهمون ها چشم دوختم، تو
حال خودشون بودند و کسی توجه‌ای به سمت من
نداشت!

گوشی رو با دست های یخ کرده برداشتم: الان
میام!

فوری از خونه خارج شدم و سمت در رفتم، در باز
کردم که سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد، دلم
ریخت!

نفس عمیق کشیدم، سرم رو کج کردم و با
گنگی نگاهش کردم: چی می‌خوای؟

جلو اومد دست انداخت دور کمرم، سرش رو به صورتتم چسبوند و لب باز کرد: زنم رو !

ته ری ش صورتش می خورد به صورتتم و دلم رو بازی می داد، این مرد، من رو از حفظ بود، می دونست باید در برابر من چی کار کنه که رانم کنه !

دستم که بغلم افتاده بود رو روی شونه اش گذاشتم و همونطور که تند تند پلک می زدم بغضم رو قورت دادم: مرتضی، تو کوچه ای م، ی کی می بی نتمون، ولم کن !

بوسه ای به پی شونی م زد و سفت تر در آغوشم کشید: کوچه خلوته سر ظهر کسی از خونه اش بیرون نمی اد !

پلکم رو محکم رو هم فشردم که اشکم ریخت !
-عه گریه چرا عشقم؟ مگه من رو نمی خواستی؟
ازم کمی فاصله گرفت و به چشم های اشکی م زل زد: بگو که دلت برام تنگ شده بود، بگو عزی زم، بگو پگاه !

بوی الکل می داد، حالم داشت از بوش به هم می خورد، اومدم هولش بدم عقب که سرش رو جلو

آورد!

با هول عقبش دادم که بلند خندی د: بابا محرمی م
که؟ خجالت نکش بی، بی بغل عمو!
ی هو تغیری ر حالت داد و عصبی نگاهم کرد: نمی ای؟
باشه!

دستم رو به زور گرفت و خواست سوار ماشی نم
کنه و که مقاومت کردم: مرتضی، مرتضی چی کار
می کنی؟ مرتضی دستم، تورخدا ولم کن!

نمی شنید، از ترس صدام بلند نمی شد، دستم رو
بالای ماشی ن گرفته بودم که نذارم بندازتم تو
ماشی ن: مرتضی توروخدا!

سرم رو بوسیدی: پگاه من شوهرتم، چته؟ نکن، فرار
نکن!

باز هولم داد که چی غ زدم، با دی دن عکس العمل من
محکم تر هولم داد که با دی دن آکو که از سر کوچه
داشت می اومد و سرش پایین بود چون گرفتم و
بلند تر چی غ زدم: آکو، آکو!

آکو سرش رو فوری بالا آورد و من رو دید!

مرتضی با دی دن کارم برم گردوند و چند تا کشی ده

محکم پشت سر هم بهم زد، نعره زد :خفه شو، خفه شو!

باز زور زد و انداختم تو ماشین . بی حال دی دم که آکو داشت می دوی د سمتم !

از توی قلبم صدایش می کردم، آکو بدو، انقدر محکم چک بهم زده بود که تمام صورتم داشت آتیش می گرفت و طعم خون رو توی دهنم احساس کردم !

موقع سوار شدن مرتضی بود که آکو یقه اش رو گرفت و کشیدش بیرون، با دیدن من توی صورت مرتضی نعره ای زد و مشت محکمی توی دهن مرتضی زد . مرتضی هم چون تعادل نداشت بر اثر مشت سرش به ماشین خورد، آکو با حرص به جون مرتضی افتاده بود و داد می زد :زدیش؟ بگو گ **خوردم، مرتی که حروم لقمه، بگو گ ** خوردم !

مرتضی رو زمین افتاده بود و آکو روش نشسته بود و فقط می زد، با چنان حرصی می زد که من با اون حال از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون : آکو، آکو ولش کن، آکو !

نمی شنید، زیر لب یه چیزهایی زمزمه می کرد و

بدتر از دفعه قبل مشت می‌زد!

انقدر جی‌غ جی‌غ کردم که رضا و بابا و عمو از خونه پری‌دن بی‌رون با دی‌دن وضعی‌ت ما دوی‌دن سمتمون و عمو و رضا رفتن سراغ آکو تا کنترلش کنند و مهارش کنند.

بابا هم اومد پیش من و من رو گرفت تو بغلش و تند تند سرم رو بوسید: جان بابا؟ هستم نترس، نترس بابایی!

تو بغل بابا عین یه جوجه می‌لرزی‌دم و هق هق می‌کردم، دی‌گه مامان ای‌نام اومده بودند بی‌رون و چند نفر از همسایه‌هام داشتند نگاهمون می‌کردند.

سودی و استاده بود و مراقب بچه‌ها بود که جلو نی‌ان و آکو و مرتضی‌رو نبینند!

عمو و رضا محکم آکو رو گرفته بودند ولی باز از حرصش کم نشده بود خودش رو از بند اون‌ها آزاد کرد و بالا سر مرتضی‌رفت ی‌قه اش رو گرفت بالا کشی‌دش: ببین حروم زاده، برو شکر کن که از دستم نجاتت دادن، وگرنه کاری می‌کردم که شب و روزت به گ** خوردن بی‌وفتی، فهمی‌دی؟ ای‌نم

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

زدم تا یاد بگیری دست روش نباید بلند کنی !
دوباره مشتی محکمی بهش زد که مرتضی بی
جون نالی د .

زن عمو با گریه از آکو می خواست ولش کنه، آکو
بلند شد و با انگشت شصتش خونی که گوشه لبش
بود رو برداشت و با غیض به من چشم دوخت .
حس می کردم اگر دم دستش بودم ی کی از همون
مشت هاش هم نصیب من می شد !

کلافه کتش رو در آورد و رو به رضا گفت : این تن
لش رو از اینجا جمع کنی د !
بعد بی توجه به ما داخل خونه رفت .

رضا هم مرتضی رو سوار ماشین کرد و بردش .
عمو هم زن عمو رو کمک کرد و به داخل برد . با کمک
مامان و بابا داخل رفتم؛ آکو داخل خونه نرفته بود
و توحی اط پستی مونده بود .

دل نگران آکو بودم، به اتاقم رفتم، از پشت پنجره ام
که به حیاط پستی می خورد نگاهش کردم . بی
قرار قدم رو می رفت و پیرهن سفی دس خونی
شده بود !

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

ناگهان سر بلند کرد و نگاهم کرد، اخمش غلیظ شد .
تقصیر من بود؟

صدای نق، نق نوی آن بلند شده بود، پرده رو انداختم
و رفتم کنارش و کمی تکونش دادم که دوباره
خوابید .

مامان اومد تو اتاق و برام یخ آورده بود تا صورتم
کبود نشه، تشکر کردم و یخ رو ازش گرفتم !
-بی اناهار !

نگاهی بهش انداختم و آروم زمزمه کردم :گشتم
نیست، بخورید .

سری تکون داد و آهی کشید و از اتاق خارج شد .
اونم با من آسیر بود، نه می تونست حرف بزنه نه
می تونست تماشا کنه !

بعد رفتنش در اتاق رو قفل کردم و یخ رو برداشتم
و به حموم اتاق رفتم، بتادین و پنبه رو هم برداشتم
و به سمت تراسی که تو اتاقم بود رفتم، از پله ها
آروم پایین رفتم و آکو رو، نشسته رو تخت دیدم و
سرش رو تو دستش گرفته بود .

به سمتش رفتم، با شنی دن صدای پام سر بلند کرد و نگاهم کرد!

هی چ حرفی نزد، ولی نگاهش آنچنان حرفی داشت که من چشم به یقه اش دوختم.

ولی اون با نگاهی لبری ز شده از درد و غم و حرص و نگرانی بهم زل زده بود.

وسایل رو کنارش رو تخت گذاشتم؛ پنبه رو برداشتم کمی روش بتادین ریختم، دستم می لرزید!

آروم دستم رو به سمت صورتش بردم و سرش رو بالا آوردم، بی اختیاری زل زدم به چشم هاش، تنش انگار تب داشت، داغ بود!

لب گزیدم و پنبه رو روی زخم گوشه لبش گذاشتم که اخم کرد.

به ختم درد داشت، آروم آروم زخمش رو با بتادین تمیز کردم!

یخ رو آروم روی زخمش گذاشتم و با صدای آروم زمزمه کردم: بزار رو زخمت بمونه تا کبود نشه!

پوزخندی زد و یخ رو ازم گرفت و پرت کرد گوشه

تخت، از جاش بلند شد و نگاهش رو دوخت تو چشم هام: زخم های تورو کی درمون کنه؟ ها پگاه؟ خسته نشدی این همه تی شه به ری شه ات زده؟

دستم رو مشت کردم: هرچی باشه شوهرمه!

با تاسف نگاهم کرد: بهتره بگی جلادت نه شوهرت!

به کناری هولم داد و با فکی قفل شده عصبی زمزمه کرد: اشتباه من بود که فکر کردم باید تورو زیر پر و بالم بگیری، تو لایق شکاری، اونم توسط یه کفتار، زندگی کردن رو وست نداری!

اومد بره که دستش رو گرفتم و عصبی نگاهش کردم: چی کار کنم؟ هوم؟ تو درک می کنی عشق چی ه؟ تو می دونی تعهد چی ه؟ من که می دونم اون با ی کی دی گه اس، من که می دونم من رو نمی خواد و داره بهم خیانت می کنه، من زنم از بوی عطر تنش می فهمم، از چشم هاش می فهمم، ولی بچه های من تو اولویت هستن، من زندگی م رو فدای اون ها می کنم.

اومدم برم که به دی وار چسبوندتم بهم نگاه کرد و با صدای خش دار زمزمه کرد: تو نمی خواد از تعهد و عشق برای من حرف بزنی، اون زمان که به دنی ا

اومده بودی نافت رو به من بستن، تورو به اسم من
زدن، من تورو با عشق بزرگت کردم، دوازده سالم
بود که تو اومدی تو زندگی م و همه گفتن این مال
تو هستش، این زن تو هستش، تو یادت نیست
ولی من کل زندگی م با تو اسم تو و روی اهامون
گذشت. رفتم برای ادامه تحصیلی کانادا که
روی اهاات رو برآورده کنم که ازت محافظت کنم که
پر قدرت برگردم؛ شکوندی من رو پگاه، با ازدواجت
من رو شکوندی! تو نمی دونستی جری ان چیه ولی
خانواده هامون که می دونستند هم مانع نشده بودند
و این من رو به آتیش می کشید .

نفس عمیق کشید تا بغضش رو پنهون کنه، انقدر
عصبی شده بود تموم صورتش و گردنش قرمز شده
بود، نگران دستم رو روی سینه اش گذاشتم: آکو؟
دستم رو گرفت توی دستاش، بوسه ای کف دستم زد
و ادامه داد: من مُردم پگاه، کل زندگی م تو بودی و
حالا تو، توی دستهای ی کی دی گه بودی، دی گه
ایران نیومدم که تورو تو بغل ی کی دی گه نبی نم
و تنها شرطم واسه اینکه ولت کنم خوشبختی ت
بود، اون اوایل مامان خیلی بی قراری می کرد که

کاراشونو درست کردم اون ها رو هم بُردم، ولی
طاقت نی‌آورد و بلاخره بعد چند سال برگشتی م
ایران، تو نمی‌دونی اون شب که دی‌دم چه به من
گذشت، تو نمی‌دونی یگاه، تو نمی‌فهمی !

چشماش قرمز شده بود و من جز ای‌نکه با بغض
نگاهش کنم کاری از دستم بر نمی‌آومد، چرا من از
هی‌چی خبر نداشتم؟

-چرا به من هی‌چی نگفتن؟ من مگه آدم نبودم؟

آکو دستی توی صورتش کشیدی: بابات شرط
گذاشته بود که تا درس من تموم بشه هی‌چی بهت
نگن، سه سال بعد رفتنم خبر دادن عقد کردی، با
عمو صحبت کردم گفت عاشق شدی! گفت هرچی
سعی کرد مانعت بشه قبول نکردی؛ گفت پسره وضع
خوبی داشت و تورو هم دوست داره .

دی‌گه این جری‌ان برای همی‌شه چال شد تا الان !

اشکام ی‌کی پس از دی‌گری می‌ریخت، شاید اگر
می‌دونستم زندگی‌مون عوض می‌شد، تغییری
می‌کرد !

سرش رو جلو آورد و پی‌شونی من رو بوسیدی: من

تورو تازه ندی دم و تازه عاشقت نشدم پگاه، من کل
زندگی م رو به عشق تو گذروندم !

هق هق زدم که توی آغوشش کشیدی من رو، و سرم
رو تند تند بوسیدی :هیش، گریه نکن، تموم شد
عزیزم، گریه نکن من رو عصبی تر نکن پگاه !
هیش !

سرم روی قلبش بود، قلبش محکم می زد !

نابود کردم زندگی م رو به دست های خودم، زندگی
همه رو نابود کردم .

صدای بستن در که اومد از آغوشش بیرون اومدم،
اشکام رو پاک کردم و با استرس نگاهی به اطراف
انداختم آکو صورتم رو سمت خودش برگردوند و با
اخم نگاهش رو توی صورتم چرخوند :من زندگی م
رو فدای خوشبختی تو کردم پگاه، نمی دارم نه
خودت نه اون حروم زاده این رو نابود کنه !

دستم رو روی دستش گذاشتم و سرم رو زیر
انداختم :من از اون مرد بچه دارم آکو، الان دی گه
من مهم نیستم، مهم بچه های من و آینده اشون
هست !

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبحانی

نی‌شخندی زد و چشم درشت کرد: به حتم با اون معلوم الحال خوشبخت می‌شند آره؟ دقایق تو مغزه تو چی هست یگانه؟ من این همه جز می‌زنم واسه خاطر چی؟

بی فکر سر بلند کردم و نگاهش کردم: واسه خاطر خودت!

شور و شوق نگاهش خاموش شد، من هوای بهمن ماه رو توی نگاه آکو دیدم، همونقدر سرد و تاریک! ازم فاصله گرفت و دست پشت گردنش گذاشت و رو کرد سمت آسمون و چند تا نفس عمیق کشید و بی‌ای‌نکه نگاهم کنه جدی و سرد گفت: پس خوشبخت بشی د!

و از کنارم رفت، تازه متوجه حرفی که زده بودم شدم! این همه لطف کرد برای خودش بود؟ دستم رو جلوی دهنم گرفتم و شوکه به راهی که ازش رفت نگاه کردم!

من چرا انقدر احمقم؟ چرا جای ای‌نکه درمون باشم درد می‌شم؟ جای ای‌نکه اون طلبکار باشه من طلبکارم؟ واسه چی؟ برای چی؟ واسه کی؟ بای‌داد و فحشم رو سر مرتضی می‌زدم ولی لالمونی

گرفتم و حالا که دیدم آکو انسان، مرده، احترام
حفظ می‌کنه هی چی بهم نمی‌گه دارم عقده خالی
می‌کنم؟

اشکم روی گونه ام فرو ریخت، آکو راست می‌گفت
من لایق هی چی نیستم!

با شونه‌های افتاده راهی اتاق شدم، نوی‌ان بی‌دار
شده بود و داشت با پاش بازی می‌کرد و واسه
خودش یه چیزهای می‌گفت!

با ذوق به سمتش رفتم و کنارش دراز کشی‌دم:
بی‌دار شدی مامان؟ آره پسرم؟

با دیدن من خندی، چشم‌هام رو درشت کردم و
نوک بینی کوچکی و سفیدی‌دش رو بوسی‌دم:
می‌خندی؟ شی طون!

سرم رو روی شکمش بردم و تگون، تگون دادم که
غش غش شروع کرد به خندی‌دن.

دستاش رو از هم باز کردم و آروم شروع به نرمش
دادن بدنش کردم!

بوسه‌ای به انگشت‌های پاش زدم و گفتم: قربونت
برم جون دلم، پسر خوشگلم، شاهزاده‌ی من!

چشم‌هایش رو بست و باز کرد و نگاهم کرد: چشمک زدی به مامان؟ تو جون دلمی!

در اتاق رو زدن، پاشدم در رو باز کردم که بچه‌ها پری‌دن تو اتاق رفتن کنار نوی‌ان، سودابه هم با سینی غذا اومد تو: پگاه چیه بست نشستی تو اتاق؟ مهمون داریم!

بعد با دی‌دن صورتم شوکه نگاهم: وای، پگاه صورتت!

دستی به صورتم زدم که سوزش کرد: خیلی لی داغونه؟

همچنان با وحشت و نگرانی نگاهم می‌کرد: تو ندی‌دی مگه خودت رو؟ الهی دستش بشکنه چه بلایی سرت آورده آخه!

غذا رو ازش گرفتم و روی تخت گذاشتم و سمت می‌ز توالت‌م رفتم و خودم رو توی آی‌نه نگاه کردم؛ لبم ورم کرده بود و گوشه لبم خون مرده و کبود شده بود، روی دو طرف صورتم جای انگشت بود که قرمز شده بود!

دستی به سرم کشی‌دم، درمونده سودابه رو نگاه

کردم: چی کار کنم؟ از اون چی زی که فکر می‌کردم
بدتره!

آهی کشید و کیسه یخی که با خودش آورده بود
رو بهم داد: بزار فعلا این روی صورتت باشه، کبود
نشه بدتر شه!

آهی کشیدم و بی حوصله روی تخت نشستم؛ سودی
هم بی خیال من شد و با دیدن نویان که بچه‌ها
داشتن می‌خوردنش رفت پیششون و اونم به
جمعشون اضافه شد.

دل، دل کردم و در آخر سودی رو صدا زدم: سودابه!
با خنده برگشت و نگاهم کرد: جان؟
به تخت اشاره کردم: بیا بشین اینجا!
اومد و روی تخت کنارم نشست و نگاهم کرد و
پرسید: چی شده؟

توی چشم هاش زل زدم، چشم‌هایی که برعکس همه
ما به مادر بزرگم رفته بود و کهربایی بود!
- تو ماجرای من و آکو رو می‌دونستی!؟

شونه هاش افتاد و حیرت زده نگاهم کرد: بهت

گفت؟

سری تکون دادم و با دلخوری نگاهش کردم: پس توام می دونستی و سکوت کردی؟

با عجله دستم رو گرفت توی دستش و گفت: نه یگانه، باور کن من نمی خواستم ازت مخفی کنم؛ من زمانی فهمیدم که تو محیا و مهیاس رو حامله بودی!

دستش رو جلوی دهنش گرفت و با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: من اتفاقی از صحبت بین بابا و مامان متوجه جریان شدم؛ وقتی هم که بابا فهمید من می دونم تهدید کرد چیزی بهت نگم چون تو ازدواج کردی و این حرف ها جز به هم ریختن زندگیت فایده دیگه ای نداره و حالا که آکو خارجه بهتره دیگه حرفی از این مسئله زده نشه!

آهی کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم، با پشیمونی نگاهم کرد و گفت: اون اوایل زن عمو خیلی زنگ می زد خونمون و مامان همیشه گوشه گوشه رو برمی داشت هر دو پا به پای هم گریه می کردند. بعد ها فهمیدم زن عمو زنگ می زده التماس می کردند که مانع ازدواج تو بشند ولی هیچ کس حریف تو نبوده، خودت میدونی که بابا هم موافق ازدواج نبوده چون

به قول خودش تو خیابون عاشقی نمیشه؛ ولی تو،
توی کله شق رو یه پا ایستادی و بابا هم رضایت داد.

عصبی ملحفه رو توی مشتت گرفتم: من با همین
احمق بودنم همه چیز رو خراب کردم!

سودابه با نگرانی خم شد جلو و با استرس نگاهم
کرد: حالا، حالا، حالا که چی؟ دلت سُریده؟

در سکوت نگاهش کردم، من نمی‌دونستم چم شده،
تکلیفم با خودم مشخص نبود؛ سودابه باز جلو تر
اومد و دلواپس به حالات من چشم دوخت و گفت:
پا به پای آکو دادی؟

نفسم رو حبس کردم و پلکم رو محکم روی هم
فشردم، چی میگفتم؟ چی می‌گفتم وقتی خودم هم
نمی‌دونم با خودم چند، چندم؟

دوباره دستم رو گرفت و نوازش کرد: یگانه تو
هرکاری کنی، هر تصمیمی بگیری من پشتتم، ولی
توی این راه به بچه هات هم فکر کن؛ مرتضی همون
جاده خاکی هست که اگر بری توش معلوم نیست ته
راحت چی میشه؟ می‌رسی به مقصد نهایی یا نه؟

لبخند کمرنگی زدم و دستش رو فشردم: تو بهتر از

همه می‌دونی که من جونم رو پای بچه هام می‌دم،
اول و آخر هر تصمیم بچه هامه!

لبخندی زد و با محبت نگاهم کرد: پس دوباره باید
شیرینی بخوریم؟

لبخند کمرنگی زدم و آرام پشت دستش زدم: بیا برو
رد کارت انقدر از من حرف نکش!

خندید و بغلم کرد. من اگر سودابه رو نداشتم
چی می‌شد؟

مامان اومد تو اتاق و چپ‌چپ به سودابه نگاه کرد
و گفت: من گفتم بری یگانه رو بیاری خودتم موندی
پیشش؟ بابا مهمون داریم بیاید بیرون زشته!

با کلافگی به مامان نگاه کردم: آخه با این صورت
کجا پیام؟

مامان با ناراحتی اومد جلو و صورتم رو واری کرد
با ناراحتی و اشک‌هایی که در چشم‌هایش حلقه زده
بود گفت: مادرت بمیره، بین چه به سر دسته گلم
آورد مرتیکه، عیب نداره مادر غریبه که نیستن بیا
حالا یکم بمون بعد برو!

سودابه حرصی به مامان نگاه کرد: غریبه نیستن پس

چه اصراری بره پیششون وقتی حال یگاه رو می‌دونند؟

مامان سری به تأسف تکون داد: سودابه توام هی پا جا پای این بچه بذار، خیر سرت خواهر بزرگ ترشی!

سودابه سر بالا داد و گفت: خواهر بزرگ ترشم که

صلاحش رو می‌خوام که میگم نیاد؛ چون همون

خواهرزادتون واسش دست می‌گیره که بیا و ببین!

مامان کمی نگاهمون کرد و خسته از بحث با سودی

آروم گفت: باشه نیاد، ولی کارتون درست نیست.

قهر کرد و گذاشت رفت. سودی کلافه از دست مامان

نگاهم کرد: عین بچه‌ها می‌مونه، بابا بچت مهم تره

یا فامیل و مردم؟

لبخند زدم و رفتم جلوی آینه کمی به سر و ضعم

رسیدم و قرمزی صورتم رو با کرم گریم محو ترش

کردم و لباسم رو عوض کردم و موهام رو بالا بستم

و چتری هام رو ریختم تو صورتم؛ رو کردم سمت

سودی و اشاره دادم بلند شه: بیا بریم مادره دلش

می‌شکنه!

پوفی کشید و اونم کمی سر و وضعش رو درست

کرد و جلوتر از من از اتاق خارج شد؛ رو به محیا کردم: مامانم مراقب داداش باش، بلندش نکنید، همونجور بذارید بخوابه، من یکم دیگه میام غذا شو بدم.

محیا چشمی گفت و از اتاق بیرون اومدم و درم باز گذاشتم تا حواسم بهشون باشه!

تا برگشتم نگاهم به آکو خورد که توی ایون خونه ایستاده بود؛ از پشت شیشه دیدم که داشت با تلفن بحث می کرد، به حتم همون دختره بود!!

یکی انگار دلم رو توی چنگش گرفته بود. رفتم سمت خوانواده که دیدم سودی چایی آورده و مشغول پخش کردن بود.

عمو با دیدنم لبخند عمیقی زد: به، خانوم گلم، بیا پیش عمو ببینم!

همه سرها به طرف من برگشت، نمکی خندیدم و به سمتش رفتم و بغلش نشستم؛ عمو دست دور شونم انداخت و سرم رو بوسید و بعد با نگرانی نگاه به صورتم انداخت: خوبی عمو؟ مشکلی نداری؟

شرمنده لب زدم: نه عمو جون، بیخشید که شمارو هم

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

اذیت کردم!

زن عمو با مهربونی نگاهم کرد: این چه حرفیه
خوشگلم؟ خدا باعث بانیش رو...

لب گزید و با ناراحتی رو برگردوند: نفرین هم
نمی‌شه کرد!

در باز شد و سرم سیصد و شصت درجه به سمت در
برگشت که دیدم آکو با اخم عمیقی وارد شد. با
دیدن من نگاهش سرد شد و بی خیال از کنارم عبور
کرد و رفت کنار زن عمو نشست. همون مبلی رو
برای نشستن انتخاب کرد که رو به روی من بود!

زن عمو با خنده چاییش رو برداشت با دست راستش
زد رو پای آکو: ایشالله عروسی پسرم دور هم جمع
بشیم!

داشتم چای می‌خوردم که مات چشم به زمین
دوختم، عروسی؟

خاله با خنده گفت: اوه، خبریه یاسمین؟

زن عمو با عشو خندید: بله، بله!

قلبم ایستاد، چه خبری بود؟

با بهت چشم به آکو دوختم که داشت با خونسردی
چاییش رو می خورد و نگاهم می کرد؛ چرا رد
نمی کرد؟

سارا با فضولی جلو خم شد و لب باز کرد: یاسمین
جون کی هست عروس خانوم؟ از فامیله؟

زن عمو لبخند مرموزی زد: نه عزیزم، یکی از موکل
های پسرمه؛ دو رگه است ایرانی کانادایی!

چشمم رفت سمت سودی که با نگرانی نگاهم می کرد،
تا نگاهم رو دید، چشم هاش رو به معنی آروم بودنم
روی هم گذاشت!

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و نگاه عجیبی به
آکو کرد و سعی کرد لبخند بزنه: مبارکه، آره آکو
جان؟ چه بی خبر!

من بی آنکه زل بزنم به آکو، گوش تیز کرده بودم و
منتظر جوابش بودم که گفت: زن عمو شما که مامان
رو می شناسی زیاد همه چی رو گنده می کنه!

سر بلند کردم و بهش چشم دوختم، رد کرد؟ یه
امیدی داشت توی دلم جوونه می زد که یهو آکو با

بی رحمی زیر پاش جوونه رو له کرد: ولی انشاالله
اگر خدا بخواد، تا ببینیم چی پیش میاد!

خاله کل کشید و سارا دست زد. برای حفظ ظاهر
که شده نفس حبس شدم رو آروم بیرون دادم و مثل
بقیه شروع به دست زدن کردم و توی دلم گفتم:
خوب، خوب حتما دوستش داره دیگه؟ صدایی توی
ذهنم فریاد زد "پس حرف هایی که تو حیاط بهت زد
چی؟" و من هیچ جوابی نداشتم!

شونه هام سنگین شده بود؛ ببخشیدی گفتم و از جام
بلند شدم، اما نگاه آکو رو همچنان احساس
می کردم؛ نگران چی بود دیگه؟

به آشپزخونه رفتم تا غذای نویان رو درست کنم؛
بل که ازشون فرار کنم، از همه اشون!

وارد اتاق که شدم بغضم شکست، احساس می کردم
تکیه گاهم درهم شکسته بود؛ قلبم تند می زد، دستم
رو روی قلبم گذاشتم، چه مرگم بود؟ با دست پس
می زدم با پا پیش می کشیدم؟ من رو چه به آکو؟
کجامون به هم می خوره که دنبال من بخواد باشه؟
باید دنبال یه دختر بره!

محیا و مهیاس کنار نویان خواب رفته بودند، ولی

نویان همچنان بیدار بود و انگشت پاش رو تو دهنش کرده بود.

با گریه بالا سرش رفتم، شیشه شیرش رو توی دهنش گذاشتم و همونجور با بغض زمزمه کردم: دیدی مامان؟ دیدی هیچ کس من رو نمی‌خواد؟ دیدی تنها موندم؟ دیدی هیچ کس پشت و پناهم نیست؟

نویان دستش رو بلند کرد و گذاشت روی صورتم، بچم حس می‌کرد، متوجه شده بود دارم از درد می‌میرم که با اون دست های کوچیکش صورتم رو نوازش می‌کرد.

آکو اومد و من رو هوایی کرد؛ من که با همه خوبی ها و بدی ها سر زندگیم بودم؛ حالا که من دیونه شدم داره پا پس می‌کشه؟ ازدواج کنه؟ ازدواج؟ تلافی چی رو از من می‌گیره؟

دوباره با صدا شکستم و سرم رو کنار سر نویان رو بالش گذاشتم و صدام رو توی بالش خفه کردم.

باید کاری می‌کردم، تا کی به این منوال زندگیم بگذره!

سودی وارد اتاق شد و با دیدن حال من اون هم بغضش شکست و بغلم کرد: بمیرم برات که از هیچی شانس نیاوردی خواهر، ولش کن این همه سال گذشته حتما اونم حسش سرد شده نسبت بهت؛ دیگه نزدیک چهل سالشه ها طبیعی بخواد تشکیل خانواده بده!

سرم رو بوسید و کمرم رو نوازش کرد: گریه نکن قربونت برم، بچه رو بین چه بی قراره!

سر بلند کردم و با چشم‌های اشکی نگاهش کردم؛ دست بلند کرد و اشک‌های صورتم رو پاک کرد: پگاه خواهش می‌کنم، تو چته آخه؟

تکه تکه زمزمه کردم: من دارم می‌شکنم سودابه، پشت من یه کوهی هست، یه کوهی از درد، دارم زیر این همه سنگینی خم می‌شم، من چی از زندگیم فهمیدم؟ جز اینکه بشورم، بپزم، اتو کنم، تمیز کنم؟ من چی فهمیدم جز اینکه آغوش گرمم رو برای شوهرم باز کنم و اون با سردی ردم کنه؟! من از عشق چی فهمیدم؟ حالا که برای اولین بار احساس کردم دلم داره به یکی گرم میشه، به یکی که حواسش همیشه بهم هست، به یکی که هیچ وقت

تنهام نمی‌ذاره و مراقبمه، دیدم اون هم من رو
نمی‌خواد و داره می‌ره!

شاید من زیادی پر توقعه ام، شاید من از بس کمبود
محبت و عشق تو زندگی‌م دارم که به این حال دچار
شدم و آکو ککش نمی‌گزه! تقصیر منه!

سودابه دوباره بغلم کرد گونه هام رو، چشم هام رو
بوسید: غصه هیچی رو نخور، من خودم پشت
می‌شم برات، ول کن همه مردا سر و ته یه کرباس
هستن، من خودم پشتتم، کنارتم، نمی‌ذارم آب تو
دلت تگون بخوره آبجی کوچیکه!

دستش رو بوسیدم که صدای گریه نویان بلند شد،
سودی با عشق بلندش کرد: جون دلم خاله،
خوشگلم؟ توام مثل این مامانت زر زرو شدی؟ آره؟
وای وای یه پسر دارم قند عسل، آرسن خابالو هم که
خوابه!

بعد با خنده رو به من گفتم: جمع کن کازه کوزت رو،
درست کن قیافت رو بریم بیرون، نویانم بیار!

سری تگون دادم، اشکام رو با پد پنکیکم خشک کردم
و نویان رو بغل کردم و از اتاق بیرون رفتیم، زن عمو
با دیدن نویان از جاش بلند شد و با ذوق بغلش کرد:

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبحانی

جانم؟ تو بیدار شدی؟

سرش رو بوسید، همه زن عمو رو دور کرده بودند تا نویان رو بغل کنند و من رفتم سر جای قبلیم نشستم بی آن که به جایی نگاه بندازم مشغول بازی کردن با انگشت هام شدم.

بعد از اون شب، توی تمام فامیل خبر ازدواج آکو پخش شده بود و حالا همگی منتظر دیدن روی عروس خانم بودند.

اون روز قرار بود برم سر کوچه تا کمی خرید کنم بچه ها رو پیش مامان گذاشتم و لباس پوشیدم و از خونه بیرون رفتم.

حالا از قرمزی صورتم تنها رد محوی جا مونده بود که با کرم پودر می پوشوندمش!

از توی کیفم می خواستم گوشیم رو در بیارم تا زنگ بزنم به مامان ببینم چی کم و کسر داره که چشمم به مرتضی خورد و عین سخته کرده ها! سرجام ایستادم و نگاهش کردم.

عینک دودیش رو از چشمش برداشت و اومد نزدیکم، دور چشماش کبود شده بود!

اومدم فرار کنم کہ بازوم رو گرفت و با التماس
نگاہم کرد: پگاہ، پگاہ فرار نکن، پگاہ گوش کن!

بلند تر صدام زد کہ خشک شدم: پگاہ!

عصبی شدہ بودم و بدنم لرزش پیدا کردہ بود با
ترس نگاہش کردم: چی می...می خوای؟ ولم کن!
نزدیک تر اومد و با عجز گفت: پگاہ، پگاہ من مست
بودم اون روز، پگاہ بخدا با بابام بحثم شدہ بود سر
تو، اعصاب نداشتم، پگاہ ببخشید، پگاہ، پگاہ گوش
کن!

تقلا می کردم کہ بازوم رو از دستش در بیارم: ولم
کن، جیغ می زنم ہا.

دوبارہ با نالہ شروع کرد: پگاہ جون نویان، گوش
کن!

از حرکت ایستادم و با بغض چونہی لرزون نگاہش
کردم: جون بچہ من رو قسم ندہ پست فطرت!

دست ہاش رو بالا آورد تا آرومم کنہ: خیلی خوب
باشہ ببخشید، پگاہ بیا برگردیم خونہ، من گ**
خوردم روت دست بلند کردم، پگاہ من تو این چند
سال کی زدمت؟ پگاہ، پگاہ بیا برگرد خونہ دارم دق

می‌کنم!

مشت زدم تو سینه اش با خشم نگاهش کردم: تو؟
تو که بود و نبودم سال تا سال برات اهمیت
نداشت؟ تو داری دق می‌کنی؟

دستم رو بوسید افتاد به پام! مرتضی که غرورش
زیون زد بود افتاده بود به پام و داشت التماس
می‌کرد: پگاه، پگاه جون بچه هامون، تورو قرآن بیا
برگردیم به زندگیمون، من عاشقتم، عاشقتم پگاه!
بهت زده کاراش رو دنبال می‌کردم، هرکی از کوچه
رد می‌شد با تعجب نگاهمون می‌کرد!

- پگاه، پگاه عشقم، بیا خونه، من به تو محتاجم،
آینده بچه هامون رو خراب نکن، بد اسمشون نکن،
پگاه بخاطر بچه ها، جون بچه ها، پگاه من به درک
بخاطر بچه هامون برگرد!

نقطه ضعف هر زنی بچه اش بود، وقتی اسم بچه
اش به میون می‌اومد به‌طور قطع جوشش رو هم
می‌داد و من هم از این قاعده مستثنی نبودم!

من زندگی روی محور خنده بچه هام می‌گذشت و
هر گریه اشون جون من رو به لب می‌رسوند.

- پگاه، پگاه عزیزم، پگاه جان مرتضی، بیا خونه،
تورو قسمت می‌دم پگاه!

دستم رو جلوی صورتم گرفتم، چی کار کنم؟
خدایا چی کار کنم؟

بی هیچ حرفی اومدم و برگشتم به خونه بی توجه
به سوال های مامان و نگرانش، خودم و بچه ها رو
توی اتاق حبس کردم؛ من چی کار کنم؟ قلبم توی
دهنم بود.

تا شب تو اتاق بودم و محیا و مهیاس هم از بس غر
زده بودن که خوابشون برده بود و نویان هم بعد از
اینکه شیر خورد خوابید.

و من عین جغد بیدار بودم و به سقف خیره شده
بودم.

به حرف های مرتضی فکر کردم، به دلتنگی های محیا
و مهیاس توی این چند روز برای پدرشون، و نویانی
که بی خبر از همه جا از اول تنها با بوی عطر
مادرش آشنا شده بود.

تا کی می‌تونستم سر بار پدرم بشم؟ تا کی
می‌تونستم اینجا بمونم و اون ها از گل نازک تر بهم

نگن و با صدای گریه نویان بسازند؟ تا کی
می تونستند صبور باشند و به حرف های مردم
اهمیت ندن!؟

سرم درد می کرد، غذا نخورده بودم و فقط بچه ها
رو فرستادم نهار بخورن!

بابا و ماما از بس خواهش کردن که در رو باز کنم
خسته شده بودند.

من هم خسته بودم، توی زندگیم از بس ساده بودم و
احساسی که الان به این حال و وضع دچارم!

نفسم در نیومده اشکم در میاد، بیست و پنج سال
بیشتر نداشتم و پیر شده بودم!

آدم از درون پیر میشه، وقتی بینه برای هیچ کس
مهم نیست، وقتی بینه کل زندگیش درد و رنج پیر
میشه، وقتی تو نصف عمرت رو جونت رو عشق و
احساست رو پای یه مرد بذاری و اون بی توجه به
تمام حالاتت تورو زیر پاش له کنه پیرت می کنه،
وقتی می گردی دور خودت و آدم های اطرافت رو
مرور می کنی می بینی هرکس به نحوی خردت کرده،
دلت رو شکسته!

پس دلخوشی چی می شه؟ خدایا این اشرف مخلوقات دلخوش به چی باشه؟ وقتی از اول زندگیش گریه است و تا آخر زندگیش؟ خدایا خستگی می فهمی؟ من خستم، ذله ام، نابودم، پوچم! چه جور بگم که تو بفهمی و دست از سر من و زندگیم برداری بذاری نفس بکشم؟ چه جوری؟ تا صبح نشستم و گریه کردم، برای تمام عمرم گریه کردم، برای تمامی لحظاتی که می شد با حالی بهتر سپری بشه گریه کردم، برای بچه هام که بی گناه اومدند توی این زندگی کوفتی حالا مجبور بودن به رنج کشیدن، برای خودم، برای خود سادم گریه کردم، برای قلب شکسته ام، برای چین و چروک های صورت پدر و مادرم، نگرانی های خواهرم، من لبریز بودم!

پُر شده بودم و با یه شعله می ترکیدم!

صبح وقتی محیا بیدارم کرد. چشم هام رو که دیدد با تعجب نگاهم کرد: ماما چرا این شکلی شدی؟

از گریه های زیادم سر درد شدیدی گرفته بودم، با کامی تلخ لب باز کردم: مامانم من امروز حالم خوب

نیست، برید در رو باز کنید صبحونه بخورید!

مهیاس جلو اومد و دستم رو بوسید و با اون چشم های قشنگش زل زد بهم: مامانی خوب شو دیگه، بگم بابایی بیاد بوست کنه خوب شی؟

بلند زدم زیر گریه، بچه ی من، بچه ی مظلومم؛ بغلشون کردم و سر هر دوشون رو بوسیدم، سعی کردم خودم رو کنترل کنم تا بچه ها نترسند: برید مامانم، برید من خوبم!

محیا و مهیاس با تردید از اتاق بیرون رفتن، جلوی آینه رفتم و به خودم نگاه کردم.

چشم هام قرمز خون بود و پف شدیدی کرده بود، لب هام سفید شده بود و رنگم پریده بود!

بی حوصله سمت حموم رفتم و دوش کوچیکی گرفتم تا از اون حال در بیام. بعد از نیم ساعتی بیرون اومدم و دیدم نویان هنوز خواب بود.

موهام رو با حوله خشک کردم و لباس پوشیدم که در اتاق باز شد و سودی داخل اومد و با اخم غلیظی نگاهم کرد: چته بس نشستی تو اتاق؟ مامان و بابا سخته کردن از دست تو؛ پیر زن زنگ زده می گه

سودی برسون خودت رو یگاهم از دست رفت!
یگاه این ادا اطوارها چیه؟ چی شده بگو بینم!
با نگاهی بی حس زل زدم بهش که کلافه چشم
درشت کرد: ای وای از دست تو یگاه، چرا عین مُرده
ها شدی؟ یگاه چی شده؟ سر آکو ناراحتی هنوز؟
نفسی کشیدم و در سکوت بهش نگاه کردم که اونم
زد زیر گریه: یگاه چته خواهرم؟ یگاه توروخدا
حرف بزن دق دادی من رو، چی شده؟
صدام خش دار شده بود و به زور در می اومد از توی
گلووم، انگار یه سیب جا خشک کرده بود..
- می خوام برم!

سودی با استرس و نگرانی نگاهم کرد: بری؟ کجا
بری یگاه؟ حالت خوب نیست بیا بشین بینم!
روی صندلی نشوندتم که تا اومد بره سمت در ادامه
دادم: می خوام برم خونه ام!
خشکش زد و دستش رو در موند و تگون نخورد.
شوکه برگشت و نگاهم کرد، فکر کرد اشتباه شنیده :
چی؟

در سکوت نگاهش کردم!

جلو اومد و رو در روی من ایستاد، تو مردمک چشم
هاش رعشه افتاده بود!

- یگاہ تو چی گفتی؟ تکرار کن!

سر بالا دادم: می‌خوام، برگردم، خونه ام!

یقہ ام رو توی دستش گرفت و با حرص و خشم
سرم داد زد: تو شخصیت نداری؟ تو غرور نداری؟
برمی‌گردی به کشتارگاہت؟ یگاہ چتہ؟ چرا تمومش
نمی‌کنی این عادت مزخرف احساسیت رو!

با دست پیشونیم رو گرفتم و با یه دست دیگہ لبہ
میزم رو تا تعادل رو حفظ کنم!

- سودابه، من غرور دارم، شخصیت دارم ولی خارج
از همه این‌ها یک زنم، یک مادرم، من نمی‌تونم بچہ
هام رو فدای منطق تو و اطرافیانمون و همچنین
خودم کنم!

با ناراحتی نگاهش کردم، صورتش از شدت حرص
گلگون شده بود!

- من به مرتضی یه فرصت دیگہ می‌دم، بذار حداقل
آخرین تلاشم رو هم بکنم تا اگر زمانی کہ بچہ‌ها

آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

بزرگ شدند اون که سرش بالا باشه من باشم و سر
افکنده مرتضی!

یقه ام رو ول کرد و سرش رو توی دستاش گرفت:
من دیگه نمی‌دونم از دست تو چیکار کنم، فقط
امیدوارم از کارت پشیمون نشی پگاه!

سرم رو بالا گرفتم و اشکم ریخت، چاره دیگه ای
نداشتم!

خبرت هست که از

خویش خبر نیست مرا

گذری کن که ز غم

راهگذر نیست مرا

"امیر خسرو دهلوی"

دو شب بود، دقیق دوشب بود که توی خونه ما جنگ
به پا بود!

بابا با من، مامان با بابا، سودی با مامان، و در آخر
باز همه با من، درحال جدال بودند!

بابا انقدر از دست کار من عصبی شد که آخر سر
قلبش گرفت و زیر زبونی بهش دادیم!

بچه هام که یه گوشه از ترس تکون نمی خوردند و
نویان هم با صدای هر داد جیغش در می اومد.

انقدر من گفتم و اونا گفتند تا آخر سر هر کدوم یه
گوشه افتادیم، تنها فردی که در سکوت سعی می کرد
آروممون کنه رضا بود!

هر دفعه بنده خدا جلوی یکی می رفت و دعوت به
آرامشش می کرد.

ولی هیچ کس گوشش بدهکار نبود، به خصوص
بابا که سعی کرده بود با تهدید حرفش رو در برابر
من به کرسی بنشونه!

در آخر بابا جلو اومد، دستش رو بالا گرفت تا بزنه تو
صورتتم!

مامان هین کشید و سودی اسم بابا رو فریاد زد، ولی
من دیدم فک قفل شده اش رو، چشم هایی که از
زور خشم و حرص هر لحظه احتمال می دادم بیرون
بزنه!

با بغض و دلخوری تو چشم هاش زل زدم که دستش
رو مشت کرد و پایین انداخت!

- برو پگاه، برو این دفعه هم بدبخت کن خودت رو،

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبحانی

مارو، بچه هات رو، برو گند بزن به گند های دیگه ات
و بیشتر تو این لجنزار فرو برو، برو، برو!

برو آخرش رو با فریاد گفت، با حق به اتاق رفتم
و ساکم رو جمع کردم، بچه ها که دنبالم اومده بودند
رو لباسشون رو پوشوندم، لباس تن نویان کردم و از
اتاق زدم بیرون!

مامان به چهار چوب آشپزخونه تکیه زده بود و گریه
می کرد.

بابا هم جلوی پنجره هال ایستاده بود و سیگار
می کشید!

سودی هم همونجور که سعی می کرد آرسن رو اروم
کنه گریه می کرد.

محیا و مهیاس دویدند سمت بابا تا باهاش
خداحافظی کنند.

بابا با غم سنگینی سر جفتشون رو بوسید و نیم
نگاهی هم به سمت من ننداخت!

رضا از جاش بلند شد و با فکری درگیر رو به من کرد:
من می رسونمتون، بیرون منتظرم!

لبم رو روی هم فشردم تا بغضم رو کنترل کنم.
مامان اومد سمتم رو بغلم کرد و سرم رو بوسید:
چی بگم مادر، چی بگم من بهت آخه!
سودی هم اومد شقیقه‌ام رو بوسید: دردت به جونم،
من هستم همیشه، هرچی شد زنگ بزن پیام!
با دست جلوی دهنم رو گرفتم و سر تکون دادم.
ازشون فاصله گرفتم و سمت پدرم رفتم، از پشت
بغلش کردم و بین دو کتفش رو بوسیدم: بابا، بابا
ببخشید، ببخشید که اذیتتون می‌کنم، ببخشید!
برگشت سمتم و محکم بغلم کرد، بوی عشق
می‌داد.

امیدم بود، آغوشش پناهگاه من بود!
آروم که شدم از بغلش بیرون اومدم، چشم هاش دو
دو می‌زد و من برق اشک رو می‌دیدم!

- برو بابا، اگر فکر می‌کنی کارت درسته برو، من
صلاح تورو می‌خوام، تو مو می‌بینی من پیچش مو،
ولی اگر دلت آروم می‌گیره برو!

سر خم کردم و تندی دستش رو بوسیدم: ببخشید

بابا، بچه ی خوبی نبودم می دونم!

دستی به سرم کشید و سرم رو بلند کرد، به سختی
زمزمه کرد: برو رضا منتظرته بابا!

سری تگون دادم و خدافظ آرومی گفتم و از خونه
خارج شدم.

در رو که بستم دلشوره ام شروع شد، دستی به
صورتتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم، در عقب
ماشین رو باز کردم و بچه ها رو فرستادم داخل و
خودمم همراه نویان جلو نشستم.

رضا نیم نگاهی بهم انداخت و ماشین رو روشن کرد
و راه افتاد.

قلبم تند تند می زد، استرس گرفته بودم و دستم
خیس عرق بود.

امیدوار بودم که این دفعه مرتضی من رو، رو سیاه
نکنه، اینبار دیگه با همه دفعه ها فرق می کرد.

دیگه صبرم لبریز شده بود و منتظر یه خطا از سمت
مرتضی بودم.

دیگه نمی بخشیدمش و پا رو دل خودم می ذارم

چشم روی همه چیز می بندم!

جلوی خونه که ایستاد رضا به طرفم برگشت: پیام
باهات تا بالا؟

سری به معنای نه تکون دادم: ممنونم تا همینجام
خیلی اذیت شدی!

لبخندی کمرنگی زد و با جدیت نگاهم کرد: تو برای
من فقط خواهر سودی نیستی پگاه، تو خواهر منم
هستی و خوش ندارم خار به پات بشینه، هر وقت
کمک خواستی اگر نتوانستی به هیچ کس بگی من
هستم، کمکت می کنم، باشه؟

سری تکون دادم و بلاخره لبخند زدم: خیلی ممنونم
رضا، سودی خیلی خوش شانسه که تورو توی
زندگیش داره!

لبخند نمکی زد و با حالت تصنعی عرق پیشونیش
رو پاک کرد.

- بیا برو انقدر مارو شرمنده نکن خواهر زن!

خندیدم و بچه هام با خداحافظی پرسر و صدایی از
ماشین پیاده شدند.

نگاهی به نمایه ساختمون کردم، دروغ چرا، دلم برای

خونه خودم تنگ شده بود.

جلوی در ایستادم و کلید انداختم و داخل حیاط شدم، رضا هنوز ایستاده بود.

دستی برایش تکون دادم که سری تکون داد و رفت.

توی آسانسور بچه ها از خوشی رو پا بند نبودن، ذوق دیدن پدرشون هیجان زده اشون کرده بود.

جلوی در خونه که ایستادم احساس کردم صدای یه زن شنیدم!

لبم رو گزیدم و با دست لرزون کلید توی در انداختم، به بچه ها اشاره دادم ساکت بشند و آروم کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم.

بچه ها پشت من قایم شده بودند و نگران پایین مانتوم رو توی دستشون گرفته بودند.

هیچ صدایی از خونه نمی اومد، آروم درو کمی باز کردم و قدم اول رو به داخل خونه گذاشتم.

توی دلم انگار رخت می شستن، آب دهنم رو قورت دادم و باز کمی در و بیشتر باز کردم، تمامی برق ها خاموش بود جز برق آباژور ها و برق آشپزخونه!

وارد خونه که شدم سمت راستم رو نگاه می‌انداختم،
توی آشپزخونه کسی نبود!

تا اومدم به سمت چپم به چرخم دستی جلوی دهنم
اومد و دستمالی روی بینیم گذاشت.

از وحشت نزدیک بود نویان رو بندازم که یک نفر با
جسه ای تقریباً ریز از دستم بچه رو قاپید و از خونه
بیرون رفت!

جیغ کشیدم دست طرف رو چنگ زدم ولی اون پر
قدرت دستش رو روی دهن و بینیم گذاشته بود.

محیا و مهیاس با دیدن حال من جیغ می‌زدند و گریه
می‌کردند.

کم کم هوشیارم داشت از بین می‌رفت و هرچی تقلا
می‌کردم فایده نداشت.

در آخرین لحظاتی که چشم هام باز بود

دیدم که محیا دست مهیاس رو گرفت و به سمت
اتاقشون فرار کردند و رفتند در و بستن!

دوباره کمی زور زدم، با ارنج به شکم طرف زدم که
آخ خفه ای گفت و کمی خم شد، ولی همچنان

قدرتش رو روی بینیم حفظ کرده بود.

و بی اینکه متوجه بشم از حال رفتم و روی زمین افتادم!

نمی‌دونم چند ساعت در اون حالت بودم، آروم پلک هام رو ازم باز کردم، چشمم به مامان خورد که بغلم نشسته بود قرآن به سر یه دستش هم تسبیح بود.

گنگ تکونی خوردم و کمی خودم رو بالا کشیدم لب های خشکم رو از هم باز کردم: مامان؟

صدام چقدر گرفته بود!

مامان فوری سرش رو بالا آورد و با دیدن من زد زیر گریه و سرم رو بغل کرد: پگاه، پگاه مامان خوبی؟ دیدی چه خاکی به سرمون شد مامان!

در باز شد و سودی با صورتی پف کرده و رنگ و روی پریده اومد تو، با دیدن من و چشم های بازم اونم تو چشم هاش اشک جمع شد: پگاه بهوش اومدی؟ وای مامان خفه اش کردی خب!

نویان، نویان کجاست؟ محیا! مهیاس!

بلند زدم زیر گریه داد زدم رو به هردوشون کردم: بچه های من کجان؟ سودابه، سودابه نویان

کجاست؟ مامان محیا و مهیاسم کو؟

سودی اومد جلو شونه ام رو گرفت تا ارومم کنه:
آروم باش، محیا و مهیاس رو بردم گذاشتم پیش
خاله!

نویانم، چرا حرفی از نویان نزد؟

با بهت نگاهشون کردم، نویان؟

- نویان کجاست؟

سودی نگاهی به مامان کرد که دوباره جیغ زدم: به
مامان نگاه نکن جواب من رو بده!

سودی زد زیر گریه دستش رو جلوی صورتش گرفت:
بردن، بچه رو بردن!

جنون بهم دست، حال خودم رو نمی فهمیدم!

موهام رو می کشیدم و جیغ های بلند و سوز دار
می کشیدم، چنگ زدم به سینه، زدم به سرم، مامان و
سودی هول کرده بودند و سعی داشتند ارومم کنند
ولی دیونه شده بودم!

ملحفه رو پرت کردم پایین، نفسم از بس گریه کرده
بودم و جیغ زده بودم در نمی اومد.

پرستارها ریختن تو اتاق دوتاشون دست من رو گرفت تا به خودم آسیب نزنم، یکیشون اومد با اخم نگاهم کرد و عصبی گفت: چرا شلوغ کردی؟ داد و هوار چیه؟ اینجا بیمارستانه صدات رو بیار پایین! قلبم داشت در می اومد، طفل معصومم، بچم الان کجاست؟ چی میخوره؟ هنوز ضعیفه سرما نخوره! از شدت بغض و گریه داشتم می مردم!

پرستار نزدیک اومد: آرام نشی مجبور می شم بهت آرامبخش بزنم بخوابی تا بیست و چهار ساعت آیند ها!

با بغض نگاهش کردم که روش رو برگردوند و از اتاق خارج شد.

با دست صورتم رو پوشوندم، بچم، خدایا بچه ام! بابا اومد تو اتاق، حالش رو به راه نبود انگار به زور راه می رفت اومد جلو بغلم کرد: چقدر گفتم نرو، چقدر گفتم بمون نرو گند نزن به زندگیت، ببین چیکار کردی پگاه، ببین!

چند بار محکم زدم توی سرم: خدا لعنتم کنه، خدا لعنتم کنه، خدا لعنتم کنه که انقدر احمقم، بابا چیکار

کنم؟ چه خاکی توی سرم بریزم؟ بچه ام رو بردن،
بچه ام هنوز کوچیکه!

بابا دستم رو گرفت، مرد گنده زد زیر گریه من مات و
مبهوت نگاهش کردم، چه بلایی سرش آورده بودم
که گریه می کرد؟

سرش رو توی آغوشم کشیدم و شونه هاش رو
بوسیدم: بابا ببخشید، بابا تورو خدا!

سر بلند کرد و زل زد توی چشم هام، چشم هاش
قرمز شده بود و مردمک چشمش می لرزید.

مامان و سودی هم یه گوشه اتاق عزا گرفته بودند!
انقدر توی بغل بابا مونده بودم که آرام شدم.

بابا روی تختم نشسته بود و سر من روی سینه اش
بود، عین یه مرده چشم به در دوخته بودم تا یکی
بیاد تو بگه نویان اینجاست، همه اش شوخی بوده!

که تقه ای به در اتاق زده شد، بابا از کنارم بلند شد و
رفت در رو باز کرد.

سودی مامان از جاشون بلند شدن و نزدیک در رفتند
و من تنها کاری که ازم بر می اومد کشیدن شال رو

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

سرم و نیم خیز شدنم بود.

دوتا مامور پلیس یاالله ی گفتند و داخل اومدند،
رضا هم پشت سرشون وارد اتاق شد.

صاف سر جام نشستم که مامور نگاهی بهمون کرد و
با جدیت نگاهم کرد: وقت بخیر، سروان رسولی
هستم و همکارم سروان پوررحیمی از پایه ی یک
دادگستری، اگر می تونید صحبت کنید اومدیم که
درباره ی اتفاق ناخوشایندی که دیشب براتون افتاده
صحبت کنیم هر شکایتی داشته باشید ثبت و پیگیری
می شه!

سودی جلو اومد و با ناراحتی زمزمه کرد: اما
خواهرم حالش مناسب نیست!

سروان رسولی نیم نگاهی به سودی انداخت با
خونسردی گفت: ما با دکترشون صحبت کردیم،
گفتند حالشون بهتر شده!

با استرس نگاهی به مامورا انداختم دستم رو تو هم
قفل کردم: من... من سالم خوبه!

رسولی سری تکون داد جلوتر اومد و کنارم ایستاد و
با لحنی موشکافانه گفت: چی شد که این اتفاق

افتاد؟ لطفا بدون هیچ ترسی همه چیز رو تعریف کنید.

به نفس، نفس افتاده بودم، دوباره داشت گریه ام می گرفت ولی سعی کردم آرام باشم، بچم جونش در خطر بود!

- من، من با شوهرم اختلاف دارم، مدت ها بود خونه پدرم بودم و دیشب تصمیم گرفتم برگردم خونه، دامادمون رضا من رو رسوند خونه، جلوی در واحدمون بودم که احساس کردم یه صدای یه زن رو شنیدم!

نمی تونستم به صورت مامانم و بابام نگاه کنم، مامانم با شنیدن حرفم زد به پاش و گفت : خاک برسرم!

سروان پوررحیمی نگاهی به مامان کرد و گفت: شما خبر نداشتید؟

مامان با پریشونی سرش رو تکون داد: نه جناب سروان.

سروان پوررحیمی سری تکون داد و گفت: خانم لطفا ادامه بدید.

بغضم رو قورت دادم و ادامه دادم: کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم دخترام پشتم بودند و پسر کوچیکم توی آغوشم، یهو یکی از پشت دستمالی روی بینیم قرار داده و دیگه نفهمیدم چی شد!

پوررحیمی تند تند درحال نوشتن چیزهایی که می‌گفتم بود، رسولی سری تکون داد و با مکت پرسید: اختلاف شما و شوهرتون سر چی بود؟

روم نمی‌شد جلوی پدر و مادرم حرفی بزنم، رسولی هم متوجه معذب بودن من شد رو به پدر و مادرم کرد و گفت: اگر اجازه بدید چند دقیقه بیرون برید تا خانم راحت تر صحبت کنند.

پدرم آهی کشید و سری تکون داد و همراه مادرم از اتاق بیرون رفت، سودی اومد کنارم و دستم رو توی دستش گرفت، رسولی نفسی کشید: خب ادامه بدید، دلیل اختلافتون چی بود؟

لبم رو گزیدم: زن!

رسولی ابرویی بالا انداخت و سری به معنای تفهیم تکون داد: قبل از حرکت با همسرتون تماس گرفتید

کہ اطلاع بدید درحال برگشت بہ خونہ ہستید؟

- نہ سروان، باہم صحبت نکردیم!

سودی ام و من من کنان وسط حرفمون پرید و با
دلوایسی گفت: چرا، من زنگ زدم بہ مرتضی،
شوہرش، گفتم کہ پگاہ دارہ می آد خونہ و بہش
گفتم کہ حواسش رو جمع کنہ این تو بمیری دیگہ
اون تو بمیری نیست حواسش بہ خواہرم باشہ!
رسولی اخمی کرد و کنجکاو گفت: در جوابتون چی
گفت؟

سودی با تعجب و تردید نگاہشون کرد و ادامہ داد:
خیلی خوشحال شدہ بود، ہی تشکر می کرد!
پور رحیمی پوزخندی زد و رسولی سری تگون داد.
دوبارہ برگشت سمت من و پرسید: دلیل برگشتتون
چی بود؟ شما گفتید اختلاف داشتید و مدتی ہم
پیش پدر و مادرتون بودید کہ؟
حالا سودی ہم کنجکاو نگاہم می کرد.

- چند مدت پیش، یہ روز صبح رفتہ بودم خرید
مرتضی راہم رو سد کرد کلی التماسم کرد، حتی
جون بچہ هامون رو قسم داد کہ برگردم خونہ و

دلش برای من تنگ شده و هنوز عاشقمه!

رسولی سری تکون داد رو به سودی کرد: ایشون که بی هوش شده بودند، چطور آوردینشون بیمارستان؟

سودی دستی به شالش کشید: من از خواهر زاده ام اینجور شنیدم، که رفته بودند توی اتاق و پنهون شده بودن و زمانی که بیرون میان مادرشون وسط خونه بی هوش افتاده بود و واسه همین در خونه رو باز می‌کنند جیغ و داد می‌زنن، که همسایه اشون آقای باقری که تازه از بیرون اومده بود میاد پگاه رو می‌آره بیمارستان، گویا آقای باقری دزد رو هم دیده بودن گفته بودن یه زن بچه رو بغل داشت و کمی بعد یه مرد هم بهش اضافه شده بود. ولی چون پشت سرشون بود قیافه اشون تشخیص نداد.

رسولی متفکر نگاهش کرد و بعد برگه رو از پوررحیمی گرفت و داد به دستم: اظهاراتتونه، زیرش رو امضاء کنید لطفا و مشخصات خودتون و همسرتون رو هم در پشت صفحه ذکر کنید.

سری تکون دادم بی جون خودکار رو از پوررحیمی گرفتم و مشغول نوشتن شدم.

بعد از رفتن سروان رسولی و پوررحیمی، دکتر بالا

سرم اومد گفت که فردا می‌تونم برم!

دل تو دلم نبود که مرخص بشم و برم دنبال بچم!
اون شب رو به بدبختی پشت سر گذاشتم.

صبح سودی و رضا اومدن دنبالم، لباسام رو عوض
کردم و بعد از کارای صندوق از بیمارستان بیرون
اومدیم، توی ماشین سودی نگاهی بهم کرد: کجا
بریم!؟

سرم رو به شیشه تکیه دادم: بریم سمت کلانتری!

سودی نگاهی به رضا کرد و بعد با التماس نگاهم
کرد: پگاه تو الان حالت خوب نیست، بیا بریم خونه
مامان غذا درست کرده یه چیز بخور یکم استراحت
کن بعد بریم!

دستم رو توی سینه ام مشت کردم، بچه ام معلوم
نبود در چه حالیه اون وقت من غذا می‌خوردم!؟

با بغض و رنج نگاهشون کردم: اگر شما خسته اید
برید من... من خودم می‌تونم دنبال بچم بگردم!

سودابه اخمی کرد و رو ترش کرد: احمق نشو پگاه،
همونقدر که تو واسه نویان نگرانی منم نگرانم، اگر
چیزی هم می‌گم واسه خاطر خودته!

بعد رو بہ رضا کرد : برو سمت کلانتری.

رضا پوفی کشید و سری تگون داد و ماشین رو روشن کرد!

توی راہ ہیچ کس صحبت نمی کرد و تنها کاری کہ می کردم گریہ کردن بود، دلم برای بچم داشت در می اومد.

پسر قشنگم، نویانم، الان چیکار می کنی مامانی؟
حالت چطوره؟ کجا هستی!

بلند تر زدم زیر گریہ کہ رضا نوچی کرد و سودی برگشت و دستش رو گذاشت رو شونم: پگاہ، پگاہ آروم باش خواہر، پیدا می شه قول می دم بہت!
صدام در نمی اومد، کاش می مردم این لحظہ ہا رو نمی دیدم!

رضا مارو جلوی کلانتری پیادہ کرد تا برہ پایین تر دنبال جای پارک باشہ.

اومدیم بریم داخل کلانتری کہ سربازی کہ جلوی در ایستادہ بود جلومون رو گرفت: کجا خانم؟

نگران نگاہی بہ سودی کردم کہ سودی جواب داد:

اومدیم گزارش دزدی بدیم!

سربازی سری تکون داد و با دست به راهرو اشاره کرد: مستقیم برید اتاق سمت چپ سرگرد رضامند!

سری تکون دادیم و از کنارش رد شدیم به سمت جایی که گفته بود رفتیم، سودی تقه ای به در زد و با گفتن بفرمائید وارد اتاق شدیم.

سرگرد یه آدم مسنی بود که چهره خیلی مهربونی هم داشت، با دیدن قیافه نزار من لبخندی زد: سلام بابا جان، چرا انقدر پریشونی؟ بفرمائید بنشینید.

سودی بغل میزش نشست و منم بغل سودی!

- سلام حاج آقا، اومدیم برای شکایت!

سرگرد رضامند اخم کمرنگی کرد: خیر باشه، تعریف کنید ببینم!

سودی جریان رو تعریف کرد و اومدن رسولی و پوررحیمی رو هم گفت، سرگرد سری تکون داد: درسته، درجریانم و دست برد شماره ای رو گرفت: محمد، پسر برو اون پرونده ای که رسولی دیروز مسئول بررسیش بود رو برام بیار، سریع ها نری لفتش بدی!

بعد قطع کرد و به من که همچنان آروم گریه می‌کردم نگاه کرد: آروم باش دخترم، توکلت به خدا باشه من همه چی رو بررسی می‌کنم، قول می‌دم بچه ات رو زود به آغوش بکشی!

بلند تر زدم زیر گریه، سه روز بود که بچم رو ندیده بودم، خدایا سه روز بچم از من دور بوده!

سرگرد آهی کشید و از جاش بلند شد و از دستگاه تسویه آب برام آب ریخت و توی دستم داد: بخور دخترجان؛ رنگ به رو نداری!

تشکری کردم و آب رو گرفتم و قلیی خوردم.

کمی بعد تقه ای به در اتاق زده شد و سروانی وارد اتاق شد. احترامی نظامی گذاشت و رو به ما هم سلامی کرد و به سمت سرگرد رفت.

پرونده آبی رنگی رو که به دست داشت رو به سرگرد داد و کمی بعد سرگرد مرخصش کرد و از اتاق خارج شد.

سرگرد عینکش رو برداشت و به چشمش زد و لای پرونده رو باز کرد مشغول مطالعه شد.

احساس می‌کردم چشم هام داره سیاه می‌شه، چشم

هام رو بستم و با دست پلکم رو فشردم، از استرس دستم عرق کرده بود و نفس هام تند بالا و پایین می‌شد.

سرگرد سرش رو بالا آورد با تاسف بهم نگاه کرد: دخترم من اظهارات شما رو خوندم، ما چند بار با شماره تلفن همسرتون تماس گرفتیم ولی خطشون خاموش بوده، شما در جریان بودید؟

نگاهی به سودی که کردم اونم رنگش پریده بود و با اخم نگاهم می‌کرد: نه سرگرد، باهاش تماس نگرفتم، من تازه امروز از بیمارستان مرخص شدم!

سرگرد سری تکون داد کمی از لیوان آب بغل دستش خورد و با جدیت و ترحم نگاهم کرد: دخترم با این حساب شوهر شما مضمون حساب می‌آد، ما نیرو به آدرس خونه اتون هم فرستادیم ولی کسی اونجا نبود و همسایه هاتون هم کسی رو ندیده بودند، جایی رو می‌شناسید که همسرتون اونجا رفته باشه؟ هرچه زودتر به ما آدرس بدید بهتره!

انقدر هول بودم که هیچ جا به ذهنم نمی‌اومد؛ سرم رو تو دستم گرفتم و سعی کردم حواسم رو جمع کنم ببینم کجا می‌تونه رفته باشه!

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

خوب مرتضی با پدرش دعوایی داره پس به طور
قطع اونجا نمی‌تونه بره، چون حاجی راش نمی‌ده!
خدایا کجا می‌تونه رفته باشه؟ جایی رو نداره، اگر
داشته باشه من خبر ندارم!

با عجز به سرگرد نگاه کردم: نمی‌دونم، یه خونه
پدرش هست که اونجا راهش نمی‌دن با پدرش
دعوایی داره!

سرگرد سری به معنای تاسف تکون داد: پس با این
حساب زمان پیدا کردن بچه ات خیلی طول می‌کشه
دخترم!

بلند زدم زیر گریه از جام بلند شدم و سمت میزش
رفتم و کنار صندلیش رو زمین نشستم و پاش رو
توی دستم گرفتم: سرگرد، سرگرد تورو چون بچه ات،
بچه ام کوچیکه، نوزاده، هنوز کامل حالش خوب
نشده بود، سرگرد تورو خدا، کمک کن!

سرگرد به سودی اشاره زد که بلندم کنه، سودی بغلم
کرد و بی حال فقط زار می‌زدم.

یکی از سربازها برام آب قند آورد و سودی اروم
آروم بهم می‌داد.

کمی که بهتر شدم صاف سرجام نشستم و چشم هام
رو بستم یهو یاد هایپر افتادم!

با هیجان از جام بلند شدم و رو به سرگرد کردم: یه
جا هست، یه جا هست!

سرگرد فوری یه برگه برداشت نگاهم کرد: بگو
دخترم، انشالله که بچه ات رو پیدا می کنیم!

- یه سوئیت پشت هایپر مارکتش هست که گاهی
وقتا که اعصابش خورد بود یا حوصله کسی رو
نداشت می رفت اونجا!

سرگرد سری تکون داد و آدرسی که گفتم رو
یادداشت کرد و بی سیمش رو در آورد و نیرو آماده
باش داد و فوری از اتاق خارج شد.

منم تند از اتاق پشت سرش خارج شدم و راهش رو
سد کردم: سرگرد، سرگرد منم پیام؟ خواهش می کنم!

سرگرد سری تکون داد: باشه برید تو حیاط اگر
خودتون وسیله دارید بیاید ولی نباید توی عملیات
مداخله داشته باشید!

تند تند با ذوق لب زدم: چشم، چشم!

فوری با سودی بیرون رفتیم، رضا جلوی کلانتری تو

ماشین بود، زود سوار ماشین شدیم رضا با تعجب
نگاهمون کرد: چی شده؟

سودی با اخم نگاهش کرد: تو چرا نیومدی تو؟
هیچی بمون الان سرگرد اینا با نیرو هاشون بیرون
میان توام پشت سرشون برو!

رضا با هیجان نگاهمون کرد: جا پارک نبود بابا،
چی شده پیدا کردید نویان رو؟
سودی لبخند کمرنگی زد: انشالله که پیدا می‌کنیمش
امشب!

رضا لبخند عمیقی زد: انشالله، پگاه غصه نخور
انشالله نویان چند ساعت دیگه تو بغلته!
کمی بعد سه تا ماشین پلیس آژیر کشان ردیف پشت
هم ایستادن و بعد چند دقیقه یه مگان مشکی که
آرم پلیس داشت از کلانتری بیرون اومد و پشت
سرش هم ماشین های پلیس حرکت کردند، رضا هم
پشت همشون راه افتاد.

بی اراده یاد آیه الكرسی افتادم و با گریه درحالی که
های های گریه می‌کردم شروع به خوندن کردم، از
ته، ته دلم خدا رو صدا می‌زدم، خدایا بچم رو به من

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

ببخش، من نویانم رو با بدبختی نگهش داشتم، از من دریغش نکن!

سودی یه چشمش به رو به رو بود یه چشمش به من، سعی کردم خوشبین باشم که نویان رو پیدا می‌کنیم!

جلوی هایپر توقف کردند، هایپر رو تعطیل کرده بود. سرگرد رضامند از ماشین پیاده شد و به سمت نگهبانی رفت، آرمش رو نشون داد که نگهبانه اجازه ورود داد.

به ماشین ها دستور داد آژیر هاشون رو خاموش کنند، آروم وارد حیاط هایپر شدند و به سمت پشتش رفتند.

با دیدن سوئیت تقریبا کوچیک نفسم رو به حالت آه بیرون دادم، یعنی بچم اینجا بود؟ خدایا یعنی می‌شه؟

سرگرد رضامند نیم نگاهی سمت ماشین ما انداخت و از ماشین همراه دوتا از نیروهاش پیاده شد و سمت خونه رفت.

کمی ایستادن و بعد چند ضربه کوتاه به در زدند.

آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

از توی ماشین فقط حرکتاشون رو می دیدم، بنابراین
از ماشین پیاده شدم؛ در رو که باز کردم در خونه هم
باز شد!

با بهت به دختری که با دیدن پلیس ها سعی در بستن
در داشت، نگاه کردم!

تند از ماشین پیاده شدم دختره همچنان در تلاش
بود در رو ببندد ولی اون دوتا مرد که همراه سرگرد
بودند در رو هول محکمی دادن که دختره به عقب
پرت شد.

یه سروان زن به سمت دختره رفت و بلندش کرد از
گوشه در که رخت آویز بود مانتو و شالش رو سرش
کرد.

با بغض به صحنه ها نگاه می کردم!

اولین قدم رو که داخل گذاشتم چشمم به دختره
خورد که با نفرت عجیبی بهم زل زده بود؛ تمام سر و
صورتش کبود و جای چنگ و دست بود!!

حتی موقعی که سروان زن داشت از خونه بیرونش
می برد لنگ می زد!

سرگرد رضامند حکم تفتیش خونه رو داد و بلا

فاصلہ چند تا مامور عین مور و ملخ توی خونہ
ریختن.

بی جون کنار در افتادم و سرم رو توی دستم گرفتم،
سر گیجہ شدید داشتم!

آب دهنم رو قورت دادم کہ صدای سرگرد بہ گوشم
رسید: خانم معتمدی!

سرم رو بالا آوردم، اولین چیزی کہ بہ چشمم اومد
پتوی آبی رنگ توی دستش بود.

با بغض و درد دستم رو بہ چهارچوب گرفتم و آروم
بلند شدم، دلم داشت می ترکید.

چونم می لرزید و نفسم بند رفت بود!

آهسته جلو رفتم، اشکام تند و بی وقفہ روی صورتم
می ریخت.

با دیدن صورت غرق در خواب نویان، نفسم رو با آہ
بیرون دادم!

بلند زدم زیر گریہ و نویان رو از دست سرگرد گرفتم.

سرم رو توی گردنش بُردم و نفس عمیق کشیدم، آخ
چہ دردی بود؟ آخ خدا، داشتم می مُردم!

آروم صورتش رو می بوسیدم و زیر لب خدا رو شکر می کردم، دست کوچولوش رو که مُشت کرده بود رو باز کردم و کف دستش رو می بوسیدم.

سودی و رضا هم از ماشین پیاده شده بودند و اومده بودند پیش من!

گریه ام بند نمی اومد، هنوز توی شوک بودم و حتی دلم نمی اومد پلک بزنم!

سودی بغلم کرد، سرم رو بوسید، سر نویان رو بوسید، اونم طاقت نیاورد و زد زیر گریه!

سرگرد با ناراحتی نگاهمون کرد، که یه افسر وارد خونه شد و با عجله رو به سرگرد کرد: قربان سوژه داره می آد به این سمت!

فوری سرگرد اشاره جا به جایی ماشین ها رو داد تا بیدن کمی اونور تا به چشم مرتضی نخوره!

بقیه امون هم اومدیم توی خونه و در و بستیم و منتظر موندیم، سرگرد از گوشه شیشه داشت بیرون رو نظاره می کرد.

از استرس نویان رو محکم به خودم فشرده بودم و با دست راستم دست سودی رو گرفته بودم.

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

سرگرد به دوتا از نیرو های مرد که تو خونه بودن
اشاره داد و آروم زمزمه کرد: نزدیک شده، حاضر
باشید الان وارد می شه!

دو تا نیرو ها، یکی پشت در اون یکی هم کنار در
ایستادن، صدای چرخش کلید و بعد از اون در باز
شد!

انقدر سریع عمل کردند که نفهمیدم چی شد، تا نگاه
کردم مرتضی رو توی دستشون گرفته بودند.

کیسه های خرید از دست مرتضی روی زمین افتاده
بود، بلند داد زد و با شوک و تعجب اینور و اونور رو
نگاه می کرد: چی شده؟ ولم کنید، با شمام ولم کنید!
با دیدن ما انگار زبونش بند رفت، نگاهش آروم اومد
روی دستم و چشمش روی نویان خیره موند!

تکون محکمی به خودش داد و فریاد زد: ولم کنید،
پگاه "... بلایی به سرت بیارم که حض کنی، از
همتوون شکایت می کنم، ولم کنید!

با شوک و خجالت از حرفی که زد سرم رو انداختم
پایین که صدای کشیده اومد!

سر بلند کردم دیدم سرگرد با جدیت بی سابقه جلوی

مرتضی ایستاده: بهتره لال مونی بگیری چون من
بعد هر حرفی بزنی به جرایمت اضافه می شه، اون
وقت چنان پرونده ای برات درست کنم که خودت
هم توش عین خر بمونی!

مرتضی رنگش پریده بود و ساکت شده بود، چقدر
نمی شناختمش!

چقدر زود باورش کردم و چقدر زود باور هام رو،
رویاهام رو شکست!

من هیچ وقت انقدر با دقت به زندگیم نگاه نکرده
بودم، عجز بود، درد بود، رنج!

مرتضی رو سوار یکی از ماشین ها کردند و اون
دختره رو هم سوار یه ماشین دیگه، با لبخند کمرنگی
به پیش سرگرد رفتم و رو به روش ایستادم:
ممنونم، خیلی کمک کردید!

با محبت دستی به سر نویان کشید: برو خدارو شکر
کن که ازت غافل نشده!

سری با لبخند تکون دادم که سودی گفت: ما الان
باید پیام کلانتری!

سرگرد نیم نگاهی به من کرد و ابرو بالا انداخت:

نیازی نیست، بهتره امروز رو برید استراحت کنید. فردا ساعت هشت لطفا اداره باشید.

سودی چشمی گفت و با خدا حافظی از سرگرد جدا شدیم و سمت ماشین رضا رفتیم، رضا با خنده عقب سمت من برگشت: نگفتم پیداش می‌کنی؟

لبخندی زدم و با قدردانی نگاهش کردم: ممنون رضا، توهم خیلی لطف کردی، خیلی اذیتتون کردم بچه‌ها!

سودی پوفی کشید و چپ‌چپ نگاهم کرد: وای باز پگاه شروع کرد، بسه پگاه ما خودمون هم نگران این جریان بودیم که شکر خدا حل شد!

لبم رو محکم روی هم فشردم و دوباره با ذوق به بچم نگاه کردم، پسر قشنگم پیش خودم بود دیگه، خدایاشکرت!

دیگه چی از این زندگی می‌خواستم جز خوشبختی بچه‌هام؟ هرچند تا الان چوب حماقتم رو خیلی خوردم ولی دیگه نمی‌ذارم، باید عاقل باشم، حداقل بخاطر این سه تا فسقلی!

رضا قبل اینکه به خونه بریم جلوی یه شیرینی فروشی نگهداشت و دو کیلو و نیم شیرینی تر

گرفت؛ سودی هم بدتر از اون به مغازه بغلی رفت و
یکساعت بعد با کلی بادکنک های رنگی هلیومی
بیرون اومد!

دو طرفم پرشده از بادکنک بود و یه سری هم جلو
پیش سودی بود!

با خنده نگاهشون کردم، که رضا دست برد سمت
ضبط یه آهنگ شاد شمالی گذاشت، هرسه به هم
نگاه کردیم و بلند زدیم زیر خنده!

رضا با بوق بوق راه افتاد، انگار که دیونه ها داشتن
عروس می بردن!

وقتی رسیدم خونه هم رضا دست از بوق زدن بر
نمی داشت!

کمی بعد مامان با چادر و بابا هم با تعجب اومدن
جلوی در، که من درو باز کردم و از ماشین پیاده
شدم.

مامان با دیدن نویان تو دستم هینی کشید و با
شادی اومد سمتم و نویان رو گرفت توی دستش،
بابا روی پا بند نبود، من رو می بوسید، بعد هم نویان
رو از آغوش مادر گرفت و صورتش رو پر از بوسه

کرد.

محیا و مهیاس هم اومده بودند پایین و جیغ جیغ می کردند!

اولین بار بود که همگی شاد بودیم، باید هم شاد می بودیم!

بچه هام رو کنار خودم داشتم، خانوادم کنارم بودن، دیگه چی می خواستم به جز این؟ خوشبختی همین بود دیگه؟

اگر معنای دیگه ای هم داشت، حداقل من در حاضر خوشبختیم رو توی لب های خندون خانوادم می دیدم، اینکه چقدر پدرم خوشحاله، این که چشم های مادرم از ذوق برق می زنه، چی بهتر از این می تونست باشه؟

توی خونه شور و شوقی برپا بود؛ ماما زنگ زده بود و خاله و زن عمو اینارو برای شب دعوت کرده بود.

توی خونه نویان هر دفعه توی دست یکی می رفت و اما امان از وقتی که دست بابا می رفت، کی می تونست نویان رو از دستش بگیره؟!

انقدر شلوغ کاری کردن که بچم بیدار شد و با تعجب به همه نگاه می‌کرد!

با دیدن کارهاشون جز خندیدن هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد.

رضا دوباره آهنگ گذاشت اینبار آذری بود!

خودش و بابا افتادن وسط و من و سودی و مامان هم کناری ایستاده بودیم و دست می‌زدیم!

سعی داشتیم از امشب بهره کامل رو ببریم، چه کسی از فرداش خبر داشت؟

برای شام هم بابام زنگ زد از رستوران و سفارش کباب چنجه و جوجه ترش داد با مخلفات!

تمام خونه رو با سودی با همون بادکنک‌ها برای شب که مهمون‌ها میومدن تزیین کردیم. خل‌اصه هر کس توی خونه واسه خودش یه ساز می‌زد.

بالاخره یک ساعت قبل اومدن مهمون‌ها کباب‌ها اومد؛ قرار شد سودی مراقب بچه‌ها باشه، به زور از کمد یه پیرهن بلند شیری یقه رومی در آورد و روی تخت گذاشت و با عجله توی حموم فرستادم، تمام تلاشم رو کردم که خودم رو زود بشورم ولی با

این حال بازم طول کشید و بیرون اومدم، موهام رو خشک کردم، پیراهن رو پوشیدم و کمی عطر به خودم زدم!

از بیرون هیچ صدایی نمی اومد و این برام جای تعجب داشت؛ بعد از چک کردن خودم و مطمئن شدن از تیمم در اتاق رو آروم باز کردم، چراغ ها همه خاموش بود.

پام رو که از اتاق بیرون گذاشتم، چیزی بالای سرم ترکید و روی سرم کلی کاغذ رنگی ریخت!

بلافاصله برق روشن شد و پلکی زدم که با دیدن مهمون ها و سودی که جیغ زد: تولدت مبارک!

شوکه بهشون خیره شدم، تولدم بود؟ چرا یادم نبود!

همون لحظه صدای تولدت مبارک اندی پخش شد و سودی بغلم کرد و محکم بوسیدم، همه جلومون ایستاده بودند، خاله، پاشا، سونیا، زن عمو و...

با لبخند تک تکشون رو بغل کردم و ازشون تشکر کردم!

عمو با خنده سرم رو بوسید: یادت نبود عمو؟ پیر شدی ها!

خندیدم و با شرمندگی سری تگون دادم: نه عمو، من انقدر سمن دارم که یاسمن توش گمه.

عمو آهی کشید و پشتم رو نوازش کرد: درست می‌شه عمو، غصه نخور تو یه کوه آدم پشتتن!

دوباره بغلش کردم: من دست تک تکتون رو می‌بوسم!

عمو خندید و سعی کرد بغضش رو پنهون کنه: بیا برو پدر صلواتی!

از همه بابت اومدنشون تشکر کردم و این وسط جای خالی آکو خیلی به چشمم می‌اومد. پیش سودی رفتم و آروم بازوش رو نیشگون گرفتم که با درد برگشت سمتم و نگاهم کرد: آی دستم، چته؟

با خنده بوسیدمش: تو کی اینکارو کردی بلا گرفته؟ من یادم نبود تولدمه!

ریز خندید و با شیطنت ابرو بالا انداخت: مزه اش به همین بود دیگه!

چپ چپ نگاهش کردم و آروم گفتم: دیدی آکو نیومده؟

اخم کمرنگی کرد: آره تعجب کردم، زن عمو هم

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبحانی

حرفی نزده!

نگاهی به زن عمو کردم کمی گرفته بود!

باز زیر گوش سودی پچ پچ کردم: بین، گرفته هم هست.

سری تکون داد و تند گفت: آره، شاید بحث کردن.

شونه ای بالا انداختم که زنگ آیفون رو زدن، بابا گفت به احتمال زیاد سوپری سر کوچه اس، یه سری وسائل آورده!

اومد پاشه که گفتم بشینه خودم می رم.

یه مانتو جلو باز پوشیدم و شال سرم کردم با برداشتن کیف پولم از خونه خارج شدم و سمت در ورودی رفتم.

پشت در رو انداختم و آروم در رو باز کردم، با دیدن آکو با تعجب نگاهش کردم که سر بلند کرد و سرد و رسمی گفت: می تونم پیام داخل؟

لب گزیدم و کنار رفتم: ببخشید؛ بفرمایید تو!

سری تکون داد و وارد شد و پشت سرم ایستاد. در و بستم و سعی کردم استرس و هیجانم رو پنهان کنم!

به طرفش برگشتم که گفت:

- تولدت مبارک.

با اضطراب لبخند زدم: آم، خیلی ممنون!

از تو جیب کتتش یه جعبه مربع شکل قرمز در آورد و

به دستم داد، با ذوقی پنهان نگاهش کردم: خیلی

ممنونم، راضی به زحمت نبودم آکو!

نیشخندی زد و نگاهم کرد، گرمم شد!

- زحمتی نبود، فقط شب وقتی تنها شدی بازش کن.

تند سر تکون دادم: باشه، باشه، بازم ممنونم!

لبخند کمرنگی زد، اومدم برم که صدایش به گوشم

نشست: شنیدم چه اتفاقی افتاده!

با ناراحتی سر به زیر انداختم که ادامه داد: من

گفتنی ها رو قبل از این ماجرا بهت گفته بودم، الان

تنها کاری که از دست من برمیاد اینکه وکیلتم بشم تا

تو بیشتر درگیر ماجرا نشی!

با امید نگاهش کردم: جدی؟ این کار رو می کنی؟

خونسرد نگاهم کرد: چرا که نه، این هم یکی مثل

بقیه پرونده هام!

دلخور از طرز حرف زدنش رو برگردوندم: خوب پس
بیشتر از این زحمت نمی‌دم، خودم دنبال یه وکیل
می‌گردم، می‌دونم تو اینجور پرونده‌ها رو قبول
نمی‌کنی!

نزدیک شد و شالی که در مرز افتادن بود رو تا روی
چشمم کشید و با لحن وسوسه انگیزی زمزمه کرد:
تو کاری به کارا نداشته باش، قرار نیست از همه چیز
سر در بیاری که؟

سر بلند کردم نگاهش کردم، که لبخند زد!

یهو عقب رفتم و با دلواپسی نگاهش کردم: بهتره،
بهتره بریم داخل، منتظرمون هستن!

سری تگون داد و با دست اشاره داد که جلو برم، این
داشت ازدواج می‌کرد؟

من که بعید می‌دونم!

باید از زیر زبونش بکشم بینم ماجراش به کجا
کشیده، اینجوری نمی‌شه!

باهم که وارد خونه شدیم، همگی به احترام آکو بلند
شدند و آکو با تک تکشون دست داد، زیر چشمی به
زن عمو نگاه کردم که همچنان گرفته و ناراحت بود،

ولی اومدن آکو لبخندی روی لب ہاش نشونده بود.

بعد از تمام تعارف ہا، با سودی سراغ میز شام رفتیم، مامان غذا ہا رو دوبارہ تو ماکیو گذاشت تا گرم بشند، و توی یہ دیس مجلسی چیدمشون بینشون نعنا گذاشتم و دورش ہم با نارنج های ورق شدہ تزیین کردم دادم سودی تا پبرہ سر میز؛ روی لیوان های پایہ بلند ہم لیمو ترش حلقہ کردم و لبہ لیوان گذاشتم و توی سینی گذاشتمشون بردم روی میز چیدم!

سودی قالب های یخ گل محمدی رو آورد، روی میز گذاشت؛ بعد از آمادہ سازی کل میز رو کردم سمت مهمون ہا و صدام رو بلند کردم: بفرمایید سرمیز، بفرمایید!

عمو زودتر از ہمہ بلند شد و با دیدن میز بلند شروع کرد بہ بہ و چہ چہ کردن: ببینید دخترم چہ میزی چیدہ، بابا ما راضی بہ زحمت نبودیم!

با خندہ تعظیم کوتاہ کردم، بقیہ ام کہ اومدند بازار تعاریف از میز شروع شد و من خجول فقط با لبخند کمرنگی گوش سپردم بہ تعریف ہا!

سفرہ کوچیکی روی زمین پهن کردم و خودم و

مهیاس و محیا روی زمین نشستیم، نویان هم کنار خودم گذاشتم که بیدار بود و برای خودش با اسباب بازی هاش مشغول بود.

زن عمو با دیدن من که پایین نشستم گفت: پگاه جان چرا پایین نشستی گلم؟

لبخند زدم: شما راحت باشید من اینجوری راحت ترم!

خاله خونسرد نگاهمون کرد: بذارید هر جور راحتی بشینه، خونه خودش ت عارف که نداریم ما!

زن عمو سری تکون داد و شونه بالا انداخت: درسته!

خلاصه همه مشغول خوردن شام شدن و محیا هم دم به دقیقه درحال دق دادن من بود: ماما مرغ ترش می خوام!

با اخم نگاهش کردم: الان گفتم کباب که؟ مرغ نیست جوجه اس!

دست به سینه نشست و با حرص نگاهم کرد: خب من الان اون رو می خوام.

مهیاس هم به تقلید از اون دست از غذا خوردنش برداشت و مثل محیا دست به سینه نشست: منم

ژوجه ترش می‌خوام!

یوفی کشیدم و چنجه هاشون رو تو بشقاب خودم
ریختم و براش جوجه ریختم تا بخورن: بیاید،
دوباره دهننون رو باز کنید بگید چنجه کتک می‌زنم
ها!

مهپاس با ترس نگاهم کرد: نه ماما، می‌خوریم، مگه
نه محیا؟

محیا با تردید نگاهم کرد و آخرسر گفت: آره،
می‌خوریم!

بعد خوردن شام و شستن ظرف های که خودم به
عهده گرفتم؛ تمام ظرف ها رو شستم و بعد دستم
رو با حوله خشک کردم و بیرون اومدم.

سودی مشغول پخش چایی بود، منم دیس شیرینی
ها رو برداشتم شروع کردم به تعارف کردن. جوی
خاله که نگه‌داشتم لبخند مرموزی زد: ایشالله
همیشه به جشن و شیرین کامی باشه!

بقیه آمینی گفتن. بعد دیس شیرینی رو جلوی سارا و
پاشا گرفتم. سارا هم که طبق معمول به پاشا
چسبیده بود انگار می‌خواست فرار کنه!

با کنایه به پاشا گفتم: سیا سوخته شدی!
خندید و مغرور نگاهم کرد: برنز کردم، سارا دوست
داشت.

سری تکون دادم و به بقیه تعارف کردم، آخرین نفر
آکو بود که جلوش ایستادم، نیم نگاهی به من کرد و
اخم غلیظی کرد، سینی رو از دستم گرفت و روی
میز عسلی وسط گذاشت و آروم زمزمه کرد: کسی با
این لباس پذیرایی نمی‌کنه!

لب گزیدم و رفتم کنار مامان و بچه‌ها نشستم که
سودی با کیک سرمه‌ای که روش گل‌های رز سفید
صورتی داشت جلوم ظاهر شد.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم خندیدم؛ انتظار کیک رو
دیگه واقعا نداشتم!

کیک رو جلوم روی میز گذاشت، بقیه دست زدن.
مامان شمع‌های مشکی رو روی کیک چید، رضا با
فندک روشنش کرد.

لبخند زدم و با محبت به همه نگاه کردم: ممنونم
ازتون، ممنون که پشتم بودید و فراموشم نکردید،
خیلی برام ارزش داشت کارتتون، باعث افتخارمه که

شماها خانواده من هستیدا!

اشکم رو پاک کردم و سر به زیر ادامه دادم: چند وقت گذشته خیلی برام سخت و تلخ بود، مرسی که امشب برام خاطرات تلخ گذشته رو با حضورتون شیرین کردیدا!

سودی با بغض بغلم کرد: جای اینکه اشک مارو راه بندازی شمعت رو فوت کن که آب شده.

سری تگون دادم و چشم هام رو بستم، به رسم دوران کودکیم آرزو کردم!

چشمم رو که باز کردم نگاهم گره خورد با آکو، پلکی زدم و آروم شمع رو فوت کردم.

حالا از امشب وارد بیست و شیش سالگی شدم، یکسال از عمرم گذشت و هیچ نفهمیدم!

تنها قسمت شیرین ماجرا به دنیا اومدن نویان بود.

رضا دوباره آهنگ گذاشت و سودی و سارا افتادن وسط برای رقص!

اینها توی رقصیدن خیلی ماهر بودند و برای همون همیشه پارتنر هم می شدند البته برای رو کم کنی!

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

کلا سودی و سارا از بچگی سر ناسازگاری داشتند و این چیزی بود که بینشون توی این سال ها عوض نشده بود.

محیا و مهیاس هم رفتن شروع کردن به رقصیدن و من با لبخند نظاره گر شادی خانوادم بودم.

کاش خدا هیچ وقت خنده رو از لب هامون نگیره!

بعد از کلی شور و هیجان و خنده، و کلی کادو گرفتن از خونواده، دیگه مهمون ها عزم رفتن کردن. به احترامشون تا دم در همراهیشون کردیم و بعد از خداحافظی مفصل به خونه برگشتیم. همه خسته بودند و هرکسی یک طرف افتاده بود. من و بچه ها به اتاق رفتیم تا بخوابیم، مامان و باباهم به اتاق خودشون و سودی و رضا هم به اتاق سودی رفتن تا استراحت کنن.

نیمه وقتی همه خوابیدن، توی خلوت خودم جعبه آکو رو باز کردم، یه گردنبد فرشته که توی دستش یه قلب بود و رو به بالا گرفته بودتش!

یه کاغذ کوچیک هم توی جعبه بود که با خوندش لبخند عمیقی زدم و دستم رو روی سینه ام مشت

کردم:

"دلم می خواست توی گردنت ببینم!"

خوشحال بودم از این ماجرا. با لخدنی کنار بچه هام دراز کشیدم و به خواب رفتم. صبح با صدای سودی بیدار شدم و به سرعت حاضر شدیم و صبح ونمون رو خوردیم و بچه ها رو پیش مامان گذاشیم؛ و ساعت هشت با هم رفتیم اداره و کمی بعد هم سودی با آکو تماس گرفت و آکو اومد. دیشب برگه وکالت نامه رو آورده بود و از امروز وکیل رسمی من شده بود.

سراغ سرگرد رفتیم و طبق گفته هاش، دختره دوست دخترش بود.

دختره چون چیزی برای از دست دادن نداشت به همه چی اعتراف کرد. اون شب هم گویا دعواشون شده بود سر نویان که مرتضی کتکش زده بود!

آکو این جور که برام تعریف کرد اینکارشون زنا حساب می شه و کلا حبس داره؛ علاوه بر اون دزدی هم به جرایمش اضافه شد و پروندش رو سنگین تر کرده بود. گفت که اگر بخوام می تونم طلاق بگیرم چون بخاطر پروندش راحت می تونم ازش جدا بشم

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبحانی

و نیازی به مخالفت یا موافقت مرتضی هم نداره و با مشورت سودی این پرونده هم جریان انداختیم!

چون به طور قطع با این جریان‌ها من دیگه با مرتضی زندگی نمی‌کردم، سرجون بچه هام دیگه ریسک نمی‌کردم.

قرار بود به زندان بفرستنش تا تاریخ دادگاهش معلوم بشه!

بعد همه کارها که همشون رو هم آکو انجام داد و پیگیری کردم، از سرگرد درخواست کردم که یه کاری کنه که بتونم با مرتضی صحبت کنم ولی قبول نکرد و گفت تا قبل دادگاهش چنین چیزی ممکن نیست!

به اجبار پذیرفتم. ساعت حوالی دوازده و نیم بود که کارمون توی اداره تموم شد و دیگه کاری نداشتیم تا موقع دادگاه!

وقتی از اونجا بیرون اومدیم سودی به سمت آکو برگشت و با قدرانی نگاهش کرد: ازت ممنونم، تو اگر نبودی معلوم نبود چی می‌شد، بابت حمایت‌هاش برای خواهرم مچکرم!

آکو لبخند زد متواضع سر به زیر انداخت: کاری نکردم که سودابه جان!

سودی لبخندی زد و با دست چند تا به بازوی آکو زد. کمی بعد سودی آزمون جدا شد جلوتر و رفت چند تا کوچه پایین تر تا ماشین رضا رو که امروز ازش گرفته بود رو بیرون بیاره! من و آکو هم پشت سرش آروم راه افتادیم.

لب باز کردم زمزمه کردم: برام کارت خیلی ارزش داشت!

ایستاد و منم به تقلید از اون ایستادم، جلوتر اومد و با اون نگاه پرجذبه اش زل زد بهم و گفت: - باز کن!

با تعجب نگاهش کردم: چی رو؟

با چشم به شالم اشاره زد: شالت رو، شالت رو باز کن!

با نگرانی نگاهی به اطراف انداختم، کسی نبود.

آروم لب های شالم رو باز کردم؛ چشمش خورد به گردن بندم که لبخند زد: بهت میاد!

لبم رو توی دهنم کشیدم، می خواست گردن بند رو تو
گردنم ببینه؟

- آره، خیلی قشنگه، ممنون!

جلوتر از من راه افتاد آروم یه چیز زمزمه کرد که
متوجه نشدم چی گفت.

به ماشین که رسیدیم، بعد از خدافظی آکو با ماشین
خودش رفت و من هم سوار ماشین سودی شدم و
حرکت کردیم.

دوماه گذشته بود و امروز روز دادگاه مرتضی بود.

از دیروز صبح که آکو زنگ زد و خبرش رو بهم داد از
دلهره داشتم می مردم، همش عق می زدم و سرگیجه
داشتم!

نمی دونم چرا ولی انگار باورم نمی شد، همش منتظر
بودم تا یه اتفاقی بیوفته، یه چیزی بشه تا مرتضی
بیاد بیرون و جلوم ظاهر شه!

با کارام همرو دیونه کرده بودم و سر آخر سودی
لباس پوشیده جلوم ایستاد و کلافه نگاهم کرد:
حاضر شو بریم من می دونم کدوم دادگاه هست!

تندی حاضر شدم و همراه سودابه به سمت دادگاه

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

رفتیم باید خودم می دیدم تا باورم می شد.

جلوی دادگاه دوتا ماشین از این مدل ها که توش زندانی ها رو می نداختن بود.

سودی ماشینش رو پارکینگ پارک کرد و باهم وارد محوطه دادگاه شدیم!

هرچی خواستم برم داخل سودی اجازه نداد و گفت صبر کنم، حدود دوساعت بود که توی محوطه بودیم و من از استرس دیگه قدم رو می رفتم.

که با دیدن آکو که اومد بیرون دویدم سمتش با اضطراب نگاهش کردم: چی شد؟

سر بالا داده بود با یه لبخند محوی نگاهم کرد: تموم شد؛ پانزده سال حبس بهش خورد، دیه هم داشت که من گفتم تو نیاز نداری، طلاق هم خود قاضی داد؛ باید ذکر کنم شانسی که داشتی قاضی آدم خیلی خوبی بود، وکیل تسخیری هم دادگاه برایش گرفته بود ولی خوب همه چیز اثبات شده بود به

حخصوص که دختره هم به رابطه اش با مرتضی اعتراف کرده بود و وکیله نتونست کاری بکنه، اون دختره هم بیست و پنج ضربه شلاق داره ولی خوب

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

شیش ماه حبس هم باید بره!

چشمم به پشت سرش خورد، مرتضی با لباس زندان درحالی که دست و پاش رو زنجیر زده بودند و دو طرفش مامور بود داشت می اومد، با اینکه ظلم زیادی در حقم کرده بود ولی باز قلبم با دیدنش مجاله شد.

با دیدنم به مامور چیزی گفت که اونم سری تکون داد. اومد جلوم ایستاد، با بغض نگاهش کردم، چقدر شکسته شده بود!

آگو و سودی فاصله گرفتند و رفتند اونورتر تا ما راحت باشیم!

مرتضی لبش رو تر کرد با صدای خش دار پرسید:

- تقاص چی رو دارم می دم؟

با بغضی که داشت خفه ام می کرد جواب دادم: تو تقاص دل من رو داری میدی، تقاص دل شکسته من!

با ناراحتی نگاهم کرد: کاش زمان برمی گشت عقب!

پوزخندی زدم و سری تکون دادم: ذات آدم با تغییر زمان عوض نمی شه!

با دست چنگی توی موهاش زد، کلافه بود.

یه چیز عین عقده توی سینه ام بود باید می پرسیدم
ازش : چرا با من ازدواج کردی وقتی دوستم
نداشتی؟

سر بلند کرد، سکوت کرده بود!

اشکم روی گونه ام ریخت با درد زمزمه کردم: چرا
حرف نمی زنی؟

جلوتر اومد و با دقت نگاهم کرد: من همون بار اول
که دیدمت ازت خوشم اومد پگاه، ولی تو پيله کردی
که ازدواج کنیم، با خانوادت آشنام کردی اونام هی
اصرار می کردن من قصدم باهات ازدواج نبود! من
خانوادم مذهبی بودند و وقتیم که فهمیدند با تو
توی رابطه هستم اونام گیر دادن به ازدواج، قرار
نامزدی گذاشتیم بابات گفت نه نمی شه باید عقدش
کنی، تصمیم گرفتم عقدت کنم بعد یه مدت ازت جدا
بشم چون من اهل تعهد نبودم ولی تو خراب کردی با
حامله شدن ت همه چی رو خراب کردی!

با حرف هاش اشکام تند، تند روی گونه ام می ریخت
نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم و اون
بی رحمانه ادامه داد: من هیچ حسی به اون بچه ها

نداشتم، تو هم تا اون اوایل برام جذاب بودی ولی بعدش خودت رو ول کردی و دنیات شد بچه هات، من اینو نمی خواستم؛ یه زنی که به خودش نمی رسید و غرق دنیای قرمه سبزیش شده بود رو نمی خواستم پگاه! من عقیدم متفاوت بود با تو؛ تو دختر خوب و نجیبی بودی، همین من رو جذب خودت کرد ولی دوام نداشت، تا اینکه سِلِن رو دیدم؛ حسابدار هایپر بود، تازه استخدام شده بود، خیلی جذاب بود، خوش هیکل و مرتب، شیک بود دقیق همون چیزی بود که دنبالش بودم؛ اون هم من رو دوست داشت. همون اول جریان تورو بهش گفتم و اون هم قبول کرد و گفت برایش مهم نیست!

دستم رو مشت کرده بودم، قلبم داشت می ترکید، از این حجم پست فطرتیش داشتم منفجر می شدم.

- تا اینکه نویان به دنیا اومد، من از اول پسر خیلی دوست داشتم پگاه! سِلِن هم بچه دار نمی شد؛ من مجبور شدم، من سِلِن رو واقعا دوست داشتم پگاه!

نفس هام تند شده بود، با حرص نگاهش کردم: پس چرا همون اول طلاقم ندادی؟

شرمنده سر به زیر انداخت: تو رو هم نمی تونستم از

دست بدم، تو واقعا خوب بودی پگاه و این من رو از کارم شرمنده می کرد، ولی سِلِن من رو کور کرده بود.

با دست جلوی دهنم رو گرفتم، کاش هیچ وقت نمی دیدمش!

یکی از سرباز ها به مرتضی هشدار داد: وقت داره تموم می شه، عجله کن باید بریم!

مرتضی سری تگون داد و به من نگاه کرد: من رو ببخش پگاه، تو حقت یه زندگی خوب بود ولی من لایق نبودم، مراقب بچه ها باش!

در سکوت فقط نگاهش کردم، برای اولین بار اشک مرتضی رو دیدم: خدافظ پگاه، من رو ببخش، امی دوارم خوشبخت بشی، تو فرصت های زیادی داری!

پوزخندی زدم و ازش رو گرفتم؛ من حتی الان هم دل نداشتم این حالش رو ببینم، اون چطور انقدر نامردی کرد در حقم؟

پدر و مادرش و همچنین خواهرهای تازه رسی ده بودند، پدرش با غم نگاهش می کرد و مادر و خواهرهایش داشتند گریه می کردند و سر و صورتش

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

رو می بوسی دند .

مرتضی در تمام مدت سر به زیر انداخته بود، کمی بعد یه ماشینی زندان دی گه ام اومد، سلن رو که تازه آورده بودنش بیرون رو سوار ماشینی کردن؛ اون نگاهش از من جدا نمی شد، هنوز هم نفرت توی نگاهش موج می زد . جای اینکه من طلبکار باشم اون بود؟

سودی آرنجم رو گرفت و همراه هم از دادگاه بیرون رفتی م، دی گه همه چیز تموم شده بود و برای همی شه ای نجا چال می شد .

مرتضی پرونده اش توی زندگی م بسته شد، هرچند با درد و رنج ولی گذشت و تموم شد .

چون سر ظهر بود، آکو مارو رستوران دعوت کرد، همگی به سمت رستوران مقصد راهی شدی م . سر میز ناهار بودی م که سودی رو کرد سمت من :چی می گفتی د به هم!؟

نفسی کشی دم و غدام رو قورت دادم :حرف هایی که بای دخی لی مدت پیش بهش می زدم، بهتره تمومش کنی م چون دی گه دلم نمی خواد راجبش

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

صحبت کنم!

سودی سری تکون داد و دستم رو از روی میز
گرفت. آکو در سکوت مشغول خوردن غذاش بود.

نیم نگاه‌ی بهش انداختم و با مکث لب‌تر کردم:
نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم آکو، من آزادی‌م رو
مدی‌ون توام!

لبخند زد و سرش رو کمی کج کرد: پگاه جان هرچی
بود از سر وظیفه‌ام بود، لازم نیست انقدر تشکر
کنی!

لبخند زدم و سر تکون دادم، مشغول خوردن غذام
شدم.

سرم درد می‌کرد، امروز اعصابم خیلی خرد شده
بود؛ دل تو دلم نبود زودتر برم خونه بگی‌رم بخوابم!

اشتهام کور شده بود و دی‌گه فقط با غذام بازی
می‌کردم؛ از امروز مطلقه بودم و این کمی برام
حضم نشدنی بود.

ولی به قول سودی تهش که چی؟ این همه آدم
مطلقه بودند و داشتند زندگی‌شون رو می‌کردند!

باید پاشم، روی پای خودم بایستم؛ دی‌گه هرچی

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

خورد تو سرم بسته، روی اهام رو شکوند ولی دنی ا
که خراب نشده !

باید با کمک سودی یه برنامه برای تقویت روحی ام
بری زم، این حال رو دوست نداشتم، بدتر افسرده
می شم !

اون شب وقتی خبر رو به بابا و مامان دادم،
واقعا خوشحال شد .

مامان که روی پا بند نبود و ابراز شادی ش رو با
پختن غذاهای خوشمزه بهمون نشون داد .

همون شب خبرش رو به کل فامیل داد و من هم با
سودی بی خیال نشستیم برنامه ریختیم !

قرار شد اول از همه صبح بریم آرای شگاه، هم
سودی و هم من، بعد اون هم راهی باشگاه بشیم
برای کلاس فی تنس و زومبا !

حتی چی دن این برنامه ها هم حالم رو خوب
می کرد، احساس می کردم به خود واقعی م دارم
برمی گردم !

پس فرداش هم قرار شد، بریم محیا و مهی اس رو
پیش دبستان ثبت نام کنیم؛ تا هم سرگرم بشند

هم مامان بهش فشار نی‌اد!

این چند سال خرجی که مرتضی بهم داده بود رو همه رو جمع کرده بودم، چون به طور تقریبی همه خریدها رو خودش می‌کرد و منم که خریدی نداشتم؛ برای بچه‌هام پول جدا می‌داد!

می‌خواستم طلا هام رو هم بفروشم که مامان مانع شد و گفت بهتره نگه‌دارم و الان الکی خرج نکنم.

صبح زود سودی اومد خونه بی‌دارم کرد و درحالی که غرغر می‌کردم کِشون، کِشون بردتم آرای‌شگاه. یه سالن بزرگ و با کلاس که نصف با نمای آجر تزیین شده بود و نصف دی‌گر با رنگ طوسی! تمام ست سالن هم به رنگ سفید بود.

یه موزیک قشنگ و شاد هم گذاشته بودند که به آدم انرژی می‌داد؛ سپیده که منی‌جر اونجا بود جلو اومد با انرژی شروع به صحبت کرد: سلام عزیزم خوش اومدین!

سلام دادیم که با دست به مبل‌های اسپرت وسط سالن اشاره کرد: بفرمایید بشینید، ازتون پذی‌رایی که شد راهنمایی‌تون می‌کنم کجا برید!

لبخند زدم و تشکر کردم همراه سودی به سمت مبل
ها رفتی م و روی دو نفره‌اش نشستیم، که زنی با
قامت متوسط با سینه‌ی به سمتون اومد، فنجون
نسکافه‌ها رو برداشتم که از روی میز شیری‌نی
برداشت و بهمون تعارف کرد که سودی با گفتن
ممنون تعارفش رو رد کرد .

نسکافه‌ام که تموم شد فنجون رو روی میز گذاشتم؛
زیر لب پی‌ش گوش سودی زمزمه کردم: چقدر
خوشگله سالنش، ببین چقدر خرج رو دستمون
می‌ذاره حالا !

سودی چشمکی زد با خنده گفت: دست از خساست
بردار دختر !

سپیده اومد با لبخند نگاهمون کرد: خوب دخترا
بری م که نگار منتظرتونه !

از جامون پاشدی م و دنبالش رفتی م، واردی ه لاین
دی‌گه از سالن شده بود چند نفر اونجا بودند و
داشتن موهاشون رو درست می‌کردند .

نگار دختر قد بلند با هی‌کل تو پری بود که خیلی هم
خوش خنده بود . جلو اومد و باهامون دست داد و
هرکدوممون رو روی یه صندلی نشوند و سودی رو

هم دست دستی ارش سپرد .

رو کرد به من و از آی نه نگاهم کرد : خوب اول بگو
چه رنگی دوست داری؟

با تردید نگاهی به موهام کردم و با خنده گفتم :
نمی‌دونم بخدا !

اون هم خندید و با شری طنت نگاهم کرد : خب پس
بذار به عهده خودم .

سری تگون دادم و اون هم شروع کرد .

دستش خیلی تند بود و با اینحال بازم رنگ
گذاشتنش یک ساعت طول کشید؛ کلافه کمی
جابه‌جا شدم که گفتم : خسته شدی؟ تموم شد دی‌گه!

لبخند تصنعی زدم و به سودی نگاه کردم، اون
موهایش رو فویل پی‌چی‌ده بود دی‌گه !

پوفی کشی‌دم و سعی کردم به آهنگ گوش بدم .
آهنگ دونه، دونه محسن ابراهیم زاده رو داشت
پخش می‌کرد و نگار هم باهاش می‌خوند .

چند دقیقه بعد موهای من رو هم فویل پی‌چی‌دم .

گشتم شده بود رو به سودی که با گوشیش مشغول

بود کردم :سودی گشمنہ !

تند سرش رو بالا آورد با تعجب نگاہم کرد :عہ؟
واستا !

بعد از جاش بلند شد و سمت نگار کہ داشت دستش
رو می‌شست رفت و چیزی گفت کہ اونم سری تکون
داد و بعد خشک کردن دستش از لاین بی‌رون
رفت .

سودی کہ برگشت پرسیدی دم :چی بہش گفتی؟
شونہ بالا انداخت و بی خیال زمزمہ کرد :برای
جفتمون سفارش ساندویچ زبان دادم با نوشابہ،
رفت سفارش بدہ !

اھانی گفتم و خیره شدم بہ خودم، هنوز چیزی
مشخص نبود !

چند دقیقہ بعد نگار اومد سرم رو برداشت،
دوبارہ رنگ گذاشت کہ همون موقع ساندویچمون
رو آوردند، مشغول خوردن بودم کہ حدودی ہ ربع
بعد دوبارہ نگار موہام رو برداشت و من دوبارہ بہ
ادامہ خوردنم پرداختم !

تمرکزم رو خوردن بود، از بس کہ گشمنہ بودم . بعد از

خوردن نوشابم تازه چشم‌هام باز شد و با دی‌دن
خودم هی‌نی کشی‌دم با ذوق گفتم: وای چه
خوشگل شدم!

سودی با گفتن حرفم برگشت سمتم و با خنده گفت:
دردت به سرم خوشگل بودی، خوشگل تر شدی!
بعد رو کرد به سمت نگار و پرسید: رنگ و
آمبره‌اس؟

نگار سری تکون داد و دست کشید تو موهام: آره
این مدل بهش بی‌شتر می‌اد!

سودی هم به تایید از حرفش سری تکون داد.
نگار لبخند زد لیم رو کشید: مبارکت باشه قشنگم،
موهات هم زی‌ادی بلند بذار اونم کمی برای کوتاهش
کنم!

نگاهی به موهام کردم، به طور تقریبی تا روی
باسنم بود، درسته زی‌ادی بلند بود!

سری تکون دادم که شروع کرد به پاکسازی موهام،
کمی بعد موهام تا پایین تر از کتفم بود.

سودی با ذوق چرخوندتم: وای یگانه چقدر ناز شدی!

خندی دم و با ناز چرخ‌ی به موهام دادم که پری د و
سفت بغلم کرد .

خلاصه اون روز سودی هر بلایی دلش خواست سر
من در آورد از کاشت ناخن دست و پا گرفته، تا
می‌کروبلدی‌نگ ابرو هام و کاشت مژه !

ی‌عنی خودم رو می‌دی‌دم نمی‌شناختم . از بس
تغییر کرده بودم، پوستم بخاطر لایه برداری روشن
بود و شفاف، انقدر قشنگ شده بودم دلم
می‌خواستم خودم ببوسم !

واقعا روحیه پیدا کرده بودم و از اون حالت
دپرسی در اومده بودم .

از ساعت هفت که اومده بودی‌م، ساعت دوازده از
آرای‌شگاه بیرون رفتی‌م؛ یه راست با سودی
سمت باشگاه رفتی‌م روزهای زوج فی‌تنس روزهای
فرد زومبا، زمان صبح رو ثبت نام کردی‌م . هر دو،
بعدش رفتی‌م چند تا ست ورزشی گرفتی‌م با
کتونی‌های هم‌رنگشون !

چندتا هم لباس برای بچه‌ها گرفتم . سودی هم برای
آرسن چند تا لباس و سرهمی گرفت . با کوله باری از
خرید وارد خونه شدی‌م، مامان تا من رو دید شوکه

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

نگاهم کرد : پگاه تویی مادر؟ چرا انقدر عوض شدی؟
چقدر خوشگل شدی !

لبخند زدم و صورتش رو محکم بوسی دم : دفعه بعد
تو رو می بری م سوری خوشگله !

خندی د و صورتم و ای نور و اونور کرد : خیلی
خوشگل شدی مادر، برم اسفند دود کنم !

تا شب هرکی من رو می دید کف می کرد، فردا قرار
بود مامان بگه زن عمو بی اد اونجا تا ی کم برن
پی اده روی صبح !

من و سودی هم که از فردا باشگاه داشتیم !

خلاصه صبح ساعت ۷ پاشدیم رفتیم باشگاه؛
مربی زومبامون یه زن جوون به اسم ندا بود که
شدید پای ه بود؛ خلاصه تا آهنگ پخش شد، شروع
به نرمش کردیم تا رقص رو شروع کرد .

ساعت ده و ربع بود که بعد از دوش گرفتن، لباس
پوشیدیم و از باشگاه بیرون اومدیم، سر راه
سودی جلوی یه سبزی فروشی نگه داشت و کمی
کرفس خرید . مثل این که از امشب قرار بود آب
کرفس بخوریم !

و طبق دستورات غذایی که ندا برامون چی ده بود،
دی گه فست فود ای نا رو بای د تعطیل می کردی م .

من حدود ده کیلو اضافه وزن داشتم و سودی
پونزده کیلو !

وارد خونه که شدی م مامان و زن عمو هم تازه
رسی ده بودند و داشتن شربت می خوردن !

زن عمو با دی دن من آبی وه توی گلویش پری د و ما
دوی دی م سمتش، سودی برایش آب آورد و من پشت
کمرش زدم، حالش که بهتر شد خندی د و با شوک
تعجب نگاهم کرد : پگاه تویی، چقدر خوشگل شدی،
ماشالله، چشم بد دور باشه ازت، دختر گلم !

لبخند زدم : مرسی لطف داری د !

سودی لی وان رو سمت زن عمو گرفت : بفرمائی د
بخوری د، آخر پگاه کار دست ما می ده !

همه خندی دن و من چپ چپی با خنده نگاهش
کردم .

بعد رفتی م تا لباس هامون رو عوض کنی م،

بعد چند دقیقه از اتاق بیرون اومدی م و کنار
مامان نشستیم، زن عمو با ناراحتی سر تگون داد :

چی بگم؟ جوون‌های الان که مثل ما نیستن!

سودی کنجکاو جلو تر رفت و پرسید: چی شده زن
عمو چند وقته تو لک هستی؟

زن عمو آهی کشید و با ناراحتی نگاهش کرد: چی
بگم؟ اون دخترِ رزا، همون که قرار بود عروس‌مون
شه!

کمی جمع شدم و تو خودم و سرم رو پایین
انداختم و نفس رو حبس کردم!

-خوب؟ چی‌زی شده زن عمو؟

زن عمو کمی از شربت‌ش خورد و عصبی زمزمه
کرد: چی بگم؟ دختره به آکو می‌گه ازدواج نمی‌خواد
بکنه، دوست‌داره با آکو هم‌خونه باشه! یا همون
ازدواج سفید خودِ ما کن البته اونجا در کل بی
قید و شرطه!

سودی با تعجب عقب رفت: وا، خب آکو چی گفت؟

زن عمو نیم‌نگاهی سمت من انداخت که با انگشت
هام بازی می‌کردم: بچه‌ام چی می‌خواد بگه؟ معلوم
قبول نکرد. چند روز پیش هم اومد گفت همه چی
تموم شده دی‌گه، جایی هم نگم جری‌ان رو!

یہ حس پلید توی قلبم احساس خوشحالی
می‌کرد، بایں ناراحت می‌بودم؟

از زن عمو عذر خواهی کردک و بہ بہانہی خستگی
رفتم توی اتاقم. مامان بچہ ہا رو خوابونده بود،
سرشون رو نوازش کردم!

گوشی م رو از جیبم در آوردم و با تردید بہش زل
زدم؛ نمی‌دونستم چی کار کنم؟

آخر سر تصمی م رو گرفتم و شمارش رو گرفتم
چند دقیقہ بعد جواب داد: بعد باہات تماس
می‌گیرم! پشتش گوشی رو قطع کرد. بہ گوشی
خیرہ شدم، چی کار داشت می‌کرد، حتی نداشت من
سلام بدم؟

پوفی کشی دم و گوشی رو کناری انداختم، کنار
بچہ ہا دراز کشی دم، ہر سہ تا بغل ہم خوابی دہ
بودند.

صدای وی برہ کہ اومد از جام بلند شدم، گوشی رو
از زیر تخت بر داشتم و جواب دادم: بلہ؟

لحنش گرم و گی را بود: سلام پگاہ جان، ببخشی د
سر جلسہ بودم، خوبی؟

آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

لبم رو تر کردم و بازدمم رو بیرون دادم: مزاحمت شدم؟ بله خوبم شما خوبی؟

تک خنده‌ای کرد و زمزمه کرد: مراحمی، شکر خوبم، کاری بود!

با استرس نگاهم رو دور اطراف چرخ دادم، نمی‌دونم چرا هر وقت باهاش حرف می‌زدم قلبم تند می‌تپید!

-می‌خواستم غروب ببینمت!

کمی مکث کرد: باشه، کجا؟

کمی فکر کردم و در نهایت گفتم: نمی‌دونم، خودت یه جا رو معین کن!

باشه‌ای گفت و با گفتن آدرس رو برات می‌فرستم تلفن رو قطع کرد.

چند دقیقه بعد آدرس رستورانی رو که سمت ولنجک برام فرستاد.

ساعت هشت منتظرم بود.

در اتاق باز شد و سودی اومد تو با دیدن من ابرو بالا داد: تو چرا اونجوری زل زدی به گوشیت؟

آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

با دلهره سر بلند کردم و به سودی نگاه کردم: با آکو
قرار گذاشتم، ساعت هشت قراره بریم رستوران!

ابرو بالا انداخت و با خنده جلو اومد: آی، آی،
کک قرار گذاشتی؟

سرم رو پایین انداختم که با هیجان نشست کنارم:
تو رو ببی نه سخته نکنه خوبه!

خنده‌ای اضافه کرد و گفت: دیدی زن عمو رو!

لبخندم رو قورت دادم و لب گزیدم: نخند زشته!

بعد با هول پاشدم و نگاهش کردم: چی پوشم حالا؟

از جاش بلند شد و سمت کمد رفت. مانتو طوسی
جلو بازم رو با لگ آبی روشن و روسری هم‌رنگش در
آورد و یه ست کفش و کیف طوسی‌م در آورد و
گذاشت روی تخت.

-ای نارو پوش!

سری تکون دادم به محی‌ا و مه‌ی‌اس نگاه کردم: نشد
بریم ثبت نامشون کنیم!

سودی درحالی که روی می‌زم رو تمیز می‌کرد
زمزمه کرد: نگران نباش وقت زی‌اده!

آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

آهی کشی دم و نگاهی به ساعت کردم، چند ساعت بی‌شتر وقت نداشتم .

چون ظاهرم تغییری زی‌ادی کرده بود، آرایش زی‌ادم باعث جلب توجه بی‌شتری می‌شد که من این رو نمی‌پسندم !

آرایش خیلی ملایمی کردم و لباس پوشیدی، یه اسنپ گرفتم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد؛ آکو بود! نگاهی به ساعت کردم یه ربع به هفت بود هنوز!

-بله؟

صداش از دور می‌اومد: پگاه من دارم می‌ام دنبالت !

-ممنون نی‌ازی نی‌ست خودم می‌ام !

با تحکم دوباره حرفش رو تکرار کرد: گفتم می‌ام دنبالت !

پوزخند زدم و منم جدی جوابش رو دادم: اگر قرار بود بی‌ای دل‌لازم به فرستادن آدرس نبود، من ماشین گرفتم الان منتظرمه، سرقرار می‌بی‌نمتون !

بی‌حرف قطع کردم که محیا و مه‌یاس اومدند

توی اتاق با دی دن من محیا ا اخم کرد و دست به کمر نگاهم کرد: کجا مامان خانم؟

به قی افش خندی دم و روی زانوم نشستم: دارم می رم بیرون مامانم!

مهیا اس هم به تقلید از محیا ا اخم کرد: خوشگل کردی تنها بری؟ نخیر اجازه نمی دی م!؟

رو کرد سمت محیا ا تا ببینه اون چی می گه که محیا ا هم با غدی تایید کرد: بله اجازه نمی دی م! یه لنگه ابروم رو بالا فرستادم و با اخم نگاهشون کردم: بله؟ متوجه نشدم!؟

محیا ا و مهیا اس همزمان عقب رفتند و محیا ا شونه بالا انداخت خونسرد گفت: آخه نه که تو مامان مایی، نگرانی م دزد بیرتت!

از حرف زدنش خندم گرفته بود، به سختی خندم رو قورت دادم تا ابهتم از بین نره!

دستی به سرشون کشی دم: شما نگران نباشی د من مراقبم!

کمی بعد سودی آرسن به بغل اومد داخل و با دی دن

من مات و مبهوت نگاهم کرد: وا!

با تعجب پاشدم و نگاهش کردم: چی‌ه؟

آرسن رو روی تخت گذاشت: چرا آرایش نکردی تو؟

چشم غره ای برایش رفتم: تو از آرایش منظورت

می‌کاپه عروسه که من دوست ندارم!

آهی گفت و از توی کیف آرایشم رژ قرمز رو در

آورد و با ذوق زل زد بهم: خب حداقل ای نو بزن ی کم

رنگ بگیری!

پوفی کشی دم بخاطر ای نکه ناراحت نشه قبول

کردم و حالت ضربه ای روی لبم زدم تا زیاد قرمز

نشه.

برگشتم سمتش که با خنده چشمک زد برام: نه

خوشم اومد!

کنارش زدم و زیر لب یه مسخره بهش گفتم که

خندی د.

گوشی‌م مسیج اومد؛ متوجه شدم ماشین

رسی‌ده. از اتاق بیرون اومدم رو به مامان بابا

کردم و با لبخند گفتم: من دارم می‌رم بیرون،

چی زی نمی خوای د!؟

بابام درحالی که مشغول نوی ان بود سر بلند کرد و
با لبخند نگاهم کرد: خدا پشت و پناهت بابا جان!

مامان با تردید به تیپ و قیافم نگاه کرد و
پرسی د: کجا میری مادر؟

اومدم جواب بدم که بابا همونجور که نوی ان رو ناز
می داد خطاب به مامان گفت: خانم، بچه نیست!

با همین جملش مامان سکوت کرد ولی من بخاطر
آرامش دلش گفتم: بایکی از دوستانم شام
بیرونم، سعی می کنم زود بیام!

مامان نفسی کشید و لبخند زد، خیالش راحت
شده بود.

نوی ان رو بوسیدم، محیا و مهای اس قهر کرده رو
بغل کردم و بایه خدا حافظی از سودی بیرون
اومدم و سوار ماشین شدم.

دل تو دلم نبود. همی شه وقتی یه کاری رو انجام
می دادم به سرعت پیشی مون می شدم و این هم جز
همون کارهام بود.

از استرس، به جون بند کی فم افتاده بودم،

آیلار سبھانی

درحوالی بهمن ماه

نمی‌دونستم چیزی که از آکو می‌خواستم درست بود
یا نه؟!

ولی مجبور بودم، بخاطر خودم، بخاطر بچه‌هام؛
مجبور بودم این درخواست رو ازش بکنم!

هرچند هنوز هم از گفتنش تردید داشتم ولی بای
یه جوری زندگی‌م رو می‌گذروندم.

پوفی کشی‌دم و چشم به خیابون دوختم، چقدر
راه طولانی شده!

جلوی رستوران از ماشین پی‌اده شدم؛ چند نفری
که ماشینی‌نشون رو داشتن پارک می‌کردند
توجه‌اشون بهم جلب شد ولی من سر به زیر
انداختم و پول رو حساب کردم و وارد رستوران
شدم!

دی‌دمش! پشت به من نشسته بود ولی من مدل
لباس پوشی‌دن و موهایش رو از صد فرسخی
تشخیص می‌دادم.

اعتراف می‌کنم کت و شلوار دودی شدی د به هی‌کلش
می‌اومد!

کنج رستوران کنار شیشه نشسته بود؛ جای دنج و

قشنگی رو انتخاب کردہ بود .

با طمانی نہ بہ سمتش رفتم !

جلوش رفتم ولی سرش پایین بود، صندلی رو عقب کشی دم و زمزمہ کردم : سلام !

سرش رو بلند کرد و با اخم کمرنگی نگاہم کرد . نشستم و زل زدم بہ صورتش !

ی کہ خوردہ نگاہم کرد؛ مثل قدیم دوبارہ شروع کردہ بود بہ جزء جزء دی دنم !

سعی می کرد ظاہرش رو خونسرد نگہ دارہ ولی من اون تعجب و شوک رو توی نگاہش می دیدم .

لبخندی زدم دستام رو توی ہم قلاب کردم : خوبین؟

سرجاش جابہ جا شد و جلو اومد و زل زد بہ چشمہام : عوض شدی !

خندہ آرومی کردم : حالا خوبہ یا ابد؟

نگاہش جدی شد؛ سر پایین انداخت و درحالی کہ با فندکش بازی می کرد زمزمہ کرد : این کہ سعی داری ظاہرت رو تغییری ر بدی خوبہ !

نگاهش رو بالا آورد و با کنایه گفت :

ولی اینکه هنوز از درون همون پگاه سابقه نه !

لبم رو محکم روی هم فشردم، من برای دعوا
نیومده بودم !

منو رو از روی میز برداشتم و بدون این که جوابش
رو بدم پرسیدم :چی زی انتخاب کردی !

فندک رو روی میز انداخت و گفت :نه، منتظر تو
بودم فکر کنم !

عصبی منو رو روی میز گذاشتم و با حرص
نگاهش کردم :چته؟ این همه تی که و کنایه برای
چی ه؟ شمشیر رو برای چی از رو بستت!؟

نی شخند زد و سر بلند کرد با ادا گفت :نفرمایی د،
همه مثل شما نیستن که، دست پیشش بگیری پس
نی وفتن !

با دست پیشونیم رو گرفتم و شقیقه ام رو
مالیدم و با ناراحتی زمزمه کردم :من فقط برای
یه چیز بهتون زنگ زدم، ولی مثل این که اشتباه
کردم !

اومدم پاشم که بلند و جدی نگاهم کرد: بشین !
سرکش نگاهش کردم که چشم بست و شمرده گفت :
من ای نجا آبرو دارم، بشین حرف می‌زنم !

پوفی کشی‌دم و روی صندلی نشستم که گارسون
اومد و با لبخند رو به آکو کرد: سلام قربان، سلام
خانم، چیزی انتخاب کردی؟

آکو سری تکون داد و با لبخند کمرنگ و خسته ای
نگاهش کرد: سلام محمود؛ دوتا باقالی پلو با
ماهی چه بی‌ار با دوتا دوغ و مخلفات !

گارسون بله ای گفت و سفارش رو ثبت کرد با اجازه
ای گفت و رفت .

سرم پایین انداختم و مشغول ور رفتن با دسته
صندلی بودم که صدایش در اومد: خوب، کارت چی
بود !

با تردید نگاهش کردم، بای‌دم می‌گفتم. خلاصه چه
پیش آکو ای‌ه کس دی‌گه !

لبم رو تر کردم: من دنبال کار می‌گردم !

ی‌ه لنگه ابروش رو بالا فرستاد و با لبخند محوی

زمزمه کرد: خوب؟

آب دهنم رو قورت دادم و با اخم کمرنگی نگاهش کردم: خوب که خوب. گفتم شای د شما بتونی کمک کنی!

دستی به ریشش کشید و متفکر نگاهم کرد: تو مگه توان کار کردن داری؟

با تعجب نگاهش کردم که با خنده گفت: من فکر می‌کردم فقط تو کار شوهر کردن مهارت داری!

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا سرش داد نزنم؛ من هرچقدرم احمق و بدبخت بودم، حق نداشت مسخره‌ام کنه!

دید که من داغ کردم بحث رو عوض کرد: پیش خودم می‌خواهی کار کنی یا دوستان؟!

باشی طنت بهم زل زده بود که صورتم رو جمع کردم: ترجیح می‌دم با دوستان باشم تا شما!

نی‌شخندی زد و سری تکون داد خونسرد گفت: باشه. هر جور خودت می‌دونی؛ اگر پیش من بودی هم حال می‌کردی هم حقوق بالا می‌گرفتی!

حرصی نگاهش کردم و لپم رو گاز گرفتم تا یه چیز

بارش نکنم: ممنون از شما زیاد رسی ده!

آروم شروع کرد به خندی دن؛ دست برد و موهای کوتاه مردونه اش رو درست کرد: حالا چرا ی هو فاز سرکار رفتن گرفتی؟

-می خوام خودم خرج بچه هام و خودم رو بدم!

نفسی کشیدی و دستش رو پشت گردنش برد: باشه، صحبت می کنم بعد خبرش رو می دم بهت!

باشه ای گفتم و نگاهم رو به دسته صندلی دوختم. ای نجوری بهتر بود، غرورم جلا پی دا می کرد!

غذا رو که آوردن بی حرف مشغول خوردن شدی، بعد از خوردن غذا دهنش رو با دستمال پاک کرد و گفت: بری م؟

سر تکون دادم و از جام بلند شدم. شونه به شونه هم به سمت صندوق رفتی؛ بعد از پرداخت صورت حساب توسط آکو، از رستوران خارج شدی.

جلوی در ایستادم و با لبخند نگاهش کردم: ممنونم بابت شام!

با تک خنده جلو اومد و دست تو جیب شلوارش

انداخت: فقط شام؟

لب گزی دم تا خندم رو کنترل کنم: واسه همه چی
ممنونم!

چشماش رو درشت کرد و سرش رو خم کرد: اها،
این شد!

جلوتر اومد و شالم رو درست کرد و از فاصله کمی
زل زد به چشم هام: قابلی نداره، بخوای نقدی هم
می تونی تشکر کنی!

ریز خندی دم و عقب رفتم: نه ممنون، همین نسیه
فکر کنم کافیه!

اخم کمرنگی کرد: من باید تعیین کنم یا تو؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با خنده و نگرانی
نگاهش کردم: آکو، خواهش می کنم!

سری تکون داد و دستش رو بالا آورد: من که کاری
نکردم!

بعد باز جلو اومد با لحن مشکوکی گفت: سابقه
پرواز داری؟!؟

با بهت و تعجب نگاهش کردم: یعنی چی؟!؟

دوباره شروع کرد به خندی دن :آخه با این مژه هات
من همش نگرانم با پلک زدن نپری هوا !

نگاهش کن‌ها، چه من رو مسخره خودش کرده !

چشم غره ای رفتم و روم رو برگردوندم و راه افتادم
و رفتم!؛ که از پشتم با صدایی که ته مای‌هی خنده
داشت زمزمه کرد :خب قهر نداره که؟ کجا میری!
بی حرف همی‌نجوری راهم رو ادامه دادم .هی من
هی‌چی نمی‌گم این بدتر می‌کنه !

مردی که بی‌ادب .عه،عه زل زده تو چشمام و
مسخره‌ام می‌کنه !

با حرص زیر لب زمزمه کردم :ذلیل نشی سودی !
آرنج دستم رو گرفت که ای‌ستادم و نگاهش کردم :
کجا میری؟ ماشین ای‌نجاست !

سر بالا دادم و عصبی گفتم :ممنون، خودم میرم !

بی‌حرف دستم رو گشوند سمت ماشین و
ری‌موتش رو زد و به زور نشوندتم تو ماشین .

خودش هم بی‌خیال اومد سوار شد؛ برگشت سمتم
و با خنده چشمک زد :کجا بری‌م حالا؟

پوفی کشی دم بق کرده به در تکیه دادم: من
می‌خوام برم خونه!

شونه بالا انداخت: من راندم پس من تصمیم
می‌گیرم کجا برم!

با مشت به شونه‌اش زدم. شدید داشت حرصم
می‌داد: پیشی مونم نکن از این که امشب باهات قرار
گذاشتم!

لبش رو با تمسخر گاز گرفت: نگو، من فکر کردم تا
الان پیشی مون شدی دی‌گه!

بی‌شعوری زیر لب بهش گفتم که خندی و هی‌چی
نگفت. امشب افتاده بود رو دور خندی‌دن!

گوشی‌م زنگ خورد، از توکی‌فم درش آوردم، سودی
بود!

-بله؟

-سلام پگاه کجایی؟

نیم‌نگاهی به آکو انداختم: تو راهم، دارم می‌ام!

آکو رو کرد سمت من و پوزخند زد!

-خیلی خوب مراقب باش!

آکو ی هو بلند گفت: سودی جان یگاه رو می برم ی ه
دور بزنه بعد تحوی لش می دم!

با حرص نگاهش کردم؛ سودی خندی د و گفت: بزن
آی فون!

پوفی کشی دم و زدم رو آی فون: سلام آکو، باشه
فقط زود بی ارش مامان نگرانه!

آکو هم سری تگون داد: باشه!

گوشی رو قطع کردم و محکم انداختمش تو کی فم،
آخه من با این کجا برم؟

آکو دست برد سمت ضبط و صدای آهنگ رو تا ته
بلند کرد.

چشم هام رو، روی هم گذاشتم که گفت: کمر بندت رو
ببند!

تا اومدم مخالفت کنم چنان گاز داد که نفسم رو از
ترس حبس کردم و کمر بندم رو بستم!

تو خی ابون چنان با سرعت می روند که من به
صندلی چسبیده بودم؛ هر لحظه انتظار داشتم ی ه

تصادف وحشتناک بکنی م؛ ولی اون بی خی ال
اوضاع من با آهنگ می خوند و خونسرد رانندگی

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

می کرد .

با هر بار دیدن قیافه سخته زده من هم بلند
می خندی د !

حتی نمی تونستم داد بزنم بگم آروم تر برو !

حالت تهوع شدیدی بهم دست داده بود، با دست
جلوی دهنم رو گرفتم، زدم رو شونه اش که برگشت
سمتم :چی ه؟ چی شد؟ حالت بد شده؟ آره!؟

بعد درحالی که فرمون رو به راست هدایت می کرد
گفت :واستا الان می زنم کنار !

همین که یه گوشه نگه داشت در ماشین رو باز
کردم، عق زدم ولی هی چی نمی اومد !

گلووم سوزش گرفته بود؛ با یه بطری آب اومد جلوم
سرم رو بلند کرد :بگیری بخور الکی عق نزن، پگاه
عق نزن، عه !

با حرص نگاهش کردم :مگه...مگه دست...خودمه!؟

با اخم نگاهم کرد و بطری رو آورد جلوی دهنم :

خیلی خوب ی کم بی از این آب بخور !

بطری رو گرفتم و کمی ازش خوردم، که حالم ی کم

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

بهتر شد!

-خوبی؟

شالم رو روی سرم انداختم زیر لب غر زدم: هی می گم آروم برو؛ هی می گم گاز نده، بی ا، خوب شد؟

پوفی کشید و یه نیچ گفت؛ سر بلند کردم و عصبی گفتم: نیچ نیچ نکن ها، منو ببر خونمون! پوزخند زد و دست به کمر ایستاد و نگاهم کرد: باز شروع شد.

روم رو برگردوندم و سوار ماشین شدم و در و محکم بستم که عصبی نگاهم کرد.

به جهنم. روم رو سمت پنجره برگردوندم که اومد سوار ماشین شد و بی حرف راه افتاد.

کمی بعد جلوی یه بستنی فروشی ایستاد و برگشت سمتم: چی می خوری!؟

حرف نزدم که زد به آرنجم: یگانه خانم با شما!

زل زدم به چشم هاش که داشت می خندی: مگه من گفتم بی اری م بستنی فروشی؟

دستی به صورتش کشید: ولی من خواستم

بی‌ام، حالا لجبازی رو بذار کنار بگو چی می‌خوری؟!
ی‌کم نگاهش کردم، دلم نی‌ومد بزنم تو ذوقش برای
همین با بی‌می‌لی تصنعی گفتم: من تکه‌ای با
نسکافه می‌خورم!

سری تگون داد و از ماشین پی‌آده شد.

کمی بعد با دوتا ظرف بستنی اومد توی ماشین و
بستنی‌م رو به دستم داد.

-ممنونم.

-نوش جونت.

ی‌کم ازش رو خوردم با لذت طعمش رو چشی‌دم،
خی‌لی وقت بود بستنی نخورده بودم.

ی‌هو یاد محیا و مه‌ی‌اس افتادم که دوست
داشتند، کوفتم شد!

بی‌می‌ل ظرف رو روی پام گذاشتم که برگشت
سمتم: چرا نمی‌خوری؟ خوب نی‌ست!؟

لبخند زدم: نه، نه ممنونم خوبه، ی‌هو یاد بچه‌هام
افتادم!

با محبت نگاهم کرد، دلم هُری ریخت: می‌خوای

براشون بگری م؟

سرم رو پایین انداختم و با ظرف بازی کردم: نه ممنونم، خودم فردا می برمشون!

یه لنگه ابرو بالا انداخت و با خنده گفت: تنها، تنها می خواید برید؟

سر بلند کردم موزی آنه نگاهش کردم: گردش خانوادگی!

بلند خندید: عه؟ ای نجوری؟ باشه یگانه خانم!

چشم هام رو براش چپ کردم که بی شتر خندید؛ خنده اش به دل می نشست!

مردونه می خندید، جوری که آدم دلش می خواست پابه پاش بخنده!

بالاخره بعد کلی اصرار آکو بستنی م رو خوردم و اون رفت توی یه ظرف بزرگ چند تا طعم مختلف بستنی برای بچه ها گرفت به شرط این که جایی تنها نریم! بعد چند ساعت به سمت خونه راه افتادم؛ جلوی در خونه که ایستاد به کوچه تاریک و خلوتمون نگاه کردم، ساعت یازده شب به حتم کسی توی کوچه پرسه نمی زد!

-یگاه؟

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم که خم شد
و دستم رو که روی پام قرار داشت رو گرفت و چشم
بهم دوخت: رفتار و حرکات امروز من فقط بخاطر
خودت بود؛ بخاطر این که به خودت بی‌ای!

لبم رو با زیون تر کردم و با اخم محوی گفتم: من
حالم خوبه!

لبخند زد: می‌دونم، ولی دارم می‌گم بی‌شتر
حواست به خودت باشه، اول خودت و بعد بقیه؛
یگاه، توی دنی‌ا از تو فقط یه دونه هست!

دستم رو نوازش کرد و با محبت و جدیت زمزمه
کرد: پس قدر خودت رو بدون!

حرف هاش چنان آرامش‌ری به دلم ریخت که با بغض
نگاهش کردم.

با دیدن چشم‌های پر اشک من اخم کرد: گریه
کردی، نکردی‌ها! فردا هم منتظر خبرم برای کارت
باش!

تند تند سرتکون دادم با دست چشم‌هام رو پاک
کردم: باشه، باشه، ممنونم!

سری تکون داد و دستم رو ول کرد: برو دی گه!

نفس عمیق کشی دم تا بغضم رو پنهون کنم:

ممنونم، خیلی ممنونم، شب خوبی بود،

خدانگهدار!

چشم روی هم گذاشت و آرام گفت: مراقب خودت

باش، خداحافظ!

بی حرف از ماشین پیاده شدم و با کلید در رو

باز کردم و وارد حیاط شدم؛ قبل بستن در دستی

براش تکون دادم که سر تکون داد، تا در رو بستم

کمی بعد راه افتاد.

قلبم آرام گرفته بود، گرم شده بود، انگار طعم

اهمیت داشتن، مورد توجه قرار گرفتن به مذاقش

خوش اومده بود، اولین بار بود که کسی بهش

توجه می کرد!

دوست داشتنی نبود؟!

وارد خونه که شدم، بابا داشت جا پهن می کرد توی

هال، با دی دن من لبخند پر آرامشی زد: اومدی بابا؟

بغلم کرد، شونه اش رو بوسی دم: سلام بابایی!

سرم رو بوسی د و با مهر توی چشم هام نگاه کرد: به

روی ماهت بابا، خوش گذشت بهت!؟

لبخند زدم: جاتون خالی، بله خوب بود!

بستنی رو بهش نشون دادم: برای بچه‌ها گرفتم!

سری تکون داد: الان مامانت خوابوندتشون دخترم،

بذار فردا بده بخورن!

چشمی گفتم و بستنی رو بردم توی فریز گذاشتم

که مامان از اتاق بیرون اومد و با دیدن من لبخند

زد و دلواپس گفت: عه اومدی یگانه؟ چقدر دیر

کردی دل‌نگرانت شدم!

با تعجب نگاهش کردم: مامان تازه ساعت یازده

است، من هشت رفتم!

سری تکون داد درحالی که ظرف‌ها رو جابه‌جا

می‌کرد جوابم رو داد: تو الان نمی‌فهمی بذار

بچه‌ها بزرگ بشن می‌فهمی چی می‌گم!

با خنده از پشت بغلش کردم و سرشو بوسی‌دم:

قربون اون دلت برم که همی‌شه خدا دلواپسه!

برگشت و گونم رو بوسی‌د.

-مامان سودی رفت؟

-آره مادر آرسن بی قراری می کرد، تصمیم گرفتم
برن خونه !

آهانی گفتم، با گفتن می رم لباسم رو عوض کنم
راهی اتاق شدم .

با دیدن مهی اس که پاش رو شکم محیا بود خندم
رو قورت دادم و رفتم بالاسرشون ملحفه رو روشن
انداختم . بالای سر نوی ان که آروم خوابیده بود
رفتم، باید در اولین فرصت برایش یه تخت
کوچی ک می گرفتم !

لباس هام رو عوض کردم . تازه می خواستم دراز
بکشم که برام مسیج اومد !

-خوش گذشت؟

سودی بود ! با خنده جوابش رو دادم : بد نبود !
تا سِنْد شد کمی بعد پی ام داد : آره بد نبود، تو که
راست می گی !

با دست جلوی دهنم رو گرفتم و آروم خندی دم،
مسخره !

گوشی رو خاموش کردم و دراز کشی دم، به امشب
فکر کردم؛ به نوازش دست آکو، به صلابت نگاهش،

به لحن گرم صدایش، آکو آرامش بود، در هرکار و رفتارش آرامش لبری ز بود .

فکر به آی نده لبخندی روی لبم نشست !

برنامه‌های خوبی برای آی نده داشتم، البته اگر عملی می‌شد .

نزدی ک‌های دو شب بود که دی‌گه خوابی‌دم.

صبح ساعت هشت بی‌دار شدم و بعد از شستن صورتم به سمت آشپزخونه رفتم تا صبحونم رو بخورم.

مشغول خوردن بودم که گوشیم زنگ خورد، ببخشی‌دی گفتم و به سمت حیاط رفتم و تماس رو جواب دادم .

-بله؟

-سلام یگانه جان، خوبی؟

لبخند زدم و پیرانرژی جوابش رو دادم :سلام، ممنونم، شما خوبی‌د؟ !

-خوبم، کجایی؟

سر بلند کردم و چشم به آسمون دوختم :خونم،

چی زی شدہ؟

-مدارکت رو جمع کن بی ار بہ این آدرسی کہ
برات مسیج می کنم!

با ذوق گفتم: کار جور شد؟

آروم خندی د: حالا تو بی ا!

با ہی جان جلوی دهنم رو گرفتم: باشه، باشه الان
حرکت می کنم

تا اومدم قطع کنم بلند صدام زد: پگاہ؟

-بله؟

-لباس درست حسابی بیوش!

خندی دم و باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم،
ی عنی قبولم می کردند؟

با ذوق بہ خونہ برگشتم و خبر رو بہ مامان اینہا
دادم، بابا بلند شد و سرم رو بوسی د: موفق باشی
بابا!

سری تگون دادم و لبخند زدم؛ دل تو دلم نبود تا
زودتر بہ محل قرار برم!

از توی کمد مانتو دانشجوی مشکیم رو برداشتم

پوشی دم و مقنعه ام رو روی سرم گذاشتم .

غذای نوی ان رو دادم که زنگ در رو زدن مامان در و باز کرد . کمی بعد سودی آرسن به بغل اومد داخل و با دی دن من چشم درشت کرد : اول صبحی کجا؟ خندی دم و سر آرسن که داشت نگاه می کرد رو بوسی دم : سرکار !

سودی با تعجب به مامان نگاه کرد : وا!؟

خندی دم زدم پشت کمرش که رفت تو، محیا و مهی اس هم بی خیال دنی ا جلوی تلویزیون نشسته بودند و باب اسفنجی نگاه می کردند !

بابا درحالی که نوی ان رو بغل کرده بود جلو اومد و با دی دن سودی لبخند زد : خوش اومدی بابا، رضا کو؟

سودی با سر به پشتش اشاره کرد : می اد حالا !

نوی ان رو بوسی دم، بچم با من آسیر شده بود، ولی چاره دی گه ای نداشتم مجبور بودم دنبال کار برم حداقل کمک خرج باشم !

از خونواده فوری خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم که رضا رو جلوی در دی دم، با دی دنم ایستاد :

به یگاه خانم، خیر باشه؟

خندی دم سر خم کردم: سلام رضا جان، خیر، اگر
خدا بخواد دارم می‌رم سر کار!

ابرو بالا انداخت و با خوشحالی نگاهم کرد:
بسلامتی. موفق باشی. شیری‌نی‌مون یادت نره!
چشمک زدم بهش با انرژی گفتم: چشم!

آروم تا سر خی‌ابون رفتم و سوار تاکسی شدم و
آدرسی که آکو فرستاده بود رو به راننده دادم.

کاش محی‌طش خوب باشه، حقوقش خوب باشه
دی‌گه هی‌چی نمی‌خواستم!

وارد شرکت شدم، یه شرکت مهندسی جمع و جور
و معمولی بود.

ولی از طیف رنگ‌هایی که استفاده کرده بود
باعث می‌شد این جمع و جور بودن زی‌اد به چشم
نی‌اد.

بی‌شتر جاها هم با گی‌اه پُر کرده بود!

پیر مردی که در رو برام باز کرده بود به آشپزخونه
رفته بود و دختری از توی سرویس بهداشتی

بیرون اومد، با دی دن من لبخند زد: سلام گلم،
درخدمتم!؟

لبخند پر اضطرابی زدم و گفتم: سلام، من مهمون
جناب معتمدی، برای کار اومدم!

ابرو هاش رو بالا انداخت و سری تکون داد: آه بله
جناب مهندس گوشزد کرده بودند، بفرمایید داخل
این اتاق منتظرتون هستن.
-ممنونم.

جلو رفتم و تقه‌ای به در زدم و در رو با مکت باز
کردم!

آکو و مردی دی‌گه رو مبل راحتی‌ها نشسته بودند و
درحال خوردن چای بودند.

آکو با دی دن من با لبخند از جاش بلند شد، مرد هم
به دنبال اون همی‌ن‌کار رو کرد.

-بهزاد جان ای شون یگانه خانم دختر عموی بنده
هستند.

بهزاد لبخند زد دستش رو جلو آورد و باهم دست
داد: سلام خانم، ارجمند هستم بهزاد ارجمند.

خوشبختم از آشنایی تون !

لبخند زدم سعی کردم دلهره‌ام رو پنهان کنم :خیلی ممنونم، همچنن !

با دست به طرف مبل راهنمایی‌م کرد و خودش هم رفت پشت میز نشست و سفارش چای برای من داد؛ کمی بعد به جلو خم شد :خب خانم معتمدی رشته‌اتون چی بوده؟

نفسی کشی‌دم و نیم نگاه‌ی به آکو انداختم که با آرامش نگاهم می‌کرد، کمی از استرسم کمتر شد .

-مدیریت مالی خوندم !

بهزاد ابرو بالا انداخت و لبخند زد :بسیار عالی، سابقه داشتین؟

-خیر، شرایط کار کردن پیش‌نی‌ومده بود .

سری تگون داد :صحیح، می‌شه مدارکتون رو ببینم !

البته‌ای گفتم و پوشه‌ی حاوی مدارکم رو در اختی‌ارش گذاشتم که تقه‌ای به در خورد و در باز شد .پیر مردی که در رو برام باز کرده بود داخل

اومده بود فنجون رو جلوم گذاشت .
بهزاد سر بلند کرد : ممنون حاج صفر.
مرد خواهش می‌کنم می‌گفت و بی‌رون رفت .
خم شدم و چایم رو برداشتم و کمی نوشی‌دم،
دهنم خشک شده بود .
به آکو نگاه کردم که با یه لبخند نگاهم می‌کرد؛ الان
شرایط مسخره بازی بود؟
با آشفتگی رو ازش گرفتم و به بهزاد چشم دوختم .
کمی بعد بهزاد سر بلند کرد و با امی‌دواری نگاهش
کردم : خانم معتمدی از فردا شما می‌تونید توی
بخش حسابداری شرکت مشغول بشید .
بعد خم شد و از زیر می‌زش یه برگه‌ای رو آورد و
داد به من : لطف کنی د فرم رو پر کنی .
با ذوق و دست‌های لرزون برگه رو گرفتم .
-ممنونم، خیلی ممنونم.
خودکاری بهم داد و با احترام سرش رو خم کرد .
با لب‌های برچی‌ده از ذوق و هی‌جان نگاه به آکو

کردم: مرسی، مرسی آکو!

تک خنده. ای کرد و به فرم اشاره کرد: پر کن!

آب دهنم رو قورت دادم و مشغول پر کردن فرم شدم و آکو هم با بهزاد راجب یکی از پرونده‌های صحبت می‌کرد.

بعد از پر کردن فرم برگه رو روی میز بهزاد گذاشتم و که برگه رو ازم گرفت!

- ممنونم خانم معتمدی پس من فردا راس ساعت هشت منتظرتون هستم.

بند کی‌فم رو محکم توی دستم فشردم: چشم! آکو از جاش بلند شد و با بهزاد دست داد و تشکر کرد.

- کار نداری بهزاد جان؟ ما بریم؟

بهزاد هم لبخند زد و دست روی سی‌نه‌اش گذاشت.

- افتخار دادی داداش، بازم بی‌ا پی‌شم!

آکو دستی برایش تگون داد و باهم از شرکتش بیرون اومدم.

توی آسانسور دست روی لبم گذاشتم و با چشم‌های

گرد شده از خوشحالی به آکو زل زدم .

-ی عنی من الان استخدام شدم؟

آروم خندی دم و آکو نزدی کم شد سرش رو پایین
آورد نزدی ک پی شونی م !

-از حالا دی گه مستقلی !

لب گزی دم و با بغض نگاهش کردم.

-آکو تو نبودی هی چ کدوم از این ها اتفاق

نمی افتاد، من خیلی مدی ونتم !

دست انداخت دور کمرم و بی هوا پی شونی م رو
بوسید !

گر گرفته بودم و دستم رو، روی سی نه اش گذاشتم
و با بهت چشم به گردنش دوختم !

من رو بوسیده بود؟

آهی کشید و لبش رو از پی شونی م فاصله داد و

زمزمه کرد: تو خوب باش، خوشحال باش، من

هی چی نمی خوام پگاه !

دستم رو روی پی شونی م روی جای بوسه اش

گذاشتم به چشم های مشکیش چشم دوختم .

سرش رو جلو آورد به پی شونی م چسبوند و با درد
زمزمه کرد: چه بلایی سرمون اومده؟ حالا چی کار
کنم!؟

انگار داشت برای خودش حرف می زد، دکمه های
بالای پی رهنش رو باز کرد و کلافه دست توی
موهاش کرد: خدایا چی کار کنم؟

من همی نجور مات و مبهوت نگاهش می کردم،
دلیل این همه آشفتگی ش من بودم؟ ولی من که
کاری نکردم!

من که همش سعی کردم فاصله امون رو، حد و
حدودمون رو معین کنم!

با دلیل نگاه من روی خودش لبخند بی جونی زد:
اونجوری نگاه نکن!

دست روی موهام کشیدی و با تار مویی که روی
صورتتم افتاده بود بازی کرد.

-دلبرتر می شوی!

چشم درشت کردم و عقب رفتم و به دی واره
آسانسور چسبیدم، چی گفت؟ وای!

مقنعه. ام رو جلوتر کشیدی دم و رو ازش گرفتم. چرا

این طبقات لعنتی تموم نمی شد .

نگاهی به شمارش انداختم؛ یه طبقه دی گه مونده بود !

آکو با دی دن عکس العمل من به دی واره رو به روم تکیه داده بود و دست توی جیبش انداخته بود و نگاهم می کرد .

- تا کی فرار؟

با پام روی زمی ن ضرب گرفته بودم، کاش تموم کنه !

- پگاه با توام، تا کی تو فرار کنی من رو دنبال

خودت بکشونی؟ کلافم کردی با این رفتارت !

بالاخره آسانسور به پارکی نگ رسید تا در باز شد اومدم برم بیرون که بازوم رو محکم توی دستش گرفت و با خشم و جدیت نگاهم کرد : جوابم رو بده !

سعی کردم بازوم رو از دستش در بیارم که محکم تر فشرد .

- داری اذی تم می کنی آکو !

پوزخندی زد و ناباور نگاهم کرد : من؟ پس به کار تو

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

چی می‌گن!؟

آروم زمزمه کردم: من هنوز متاهلم!

عربده زد، انقدر بلند و حرصی که از ترس چشم بستم!

-تو طلاق گرفتی، از اون مردتی که د.. جدا شدی،

چرا نمی‌خوای قبول کنی؟ چرا هنوز پی‌اونی!؟

سکوت من رو که دید جری‌تر تگونم داد: حرف بزن

یگاه، با این سکوتت داری عصبی‌ترم می‌کنی!

سر بلند کردم و دلواپس به چشم‌هایش زل زدم، از

حرص و خشم قرمز شده بود و مردمک چشم‌هایش

لرزون شده بود.

-من هنوز عده‌ام با اون مرد تموم نشده!

ابرو بالا انداخت و با تمسخر نگاهم کرد: آها، پس

مشکلت فقط همینه؟ خوب خی‌الم راحت شد!

به زور بازوم رو از دستش در آوردم و دلخور بازوم

رو مالی‌دم: برات متاسفم!

جلو‌تر از من راه افتاده بود که با شنی‌دن حرفم

برگشت سمتم و شاکی نگاهم کرد: تو حرف از

تاسف نزن، تو فقط می‌تونی ساکت باشی !
روم رو برگردوندم که به ماشین اشاره کرد :
بشین !

با ترش رویی نگاهش کردم : ترجیح می‌دم خودم
برم !

عصبی پشت فرمون نشست و از لای در نگاهم کرد :
کاری به ترجیح تو ندارم، ترجیح من این‌که یا
می‌شینی یا می‌شونمت !

لبم رو محکم گاز گرفتم تا جیغ نزنم سرش،
بی‌حرف برای این‌که بی‌شتر از این آبرومون
نره سوار ماشینی نش‌شدم و در رو محکم بستم که
چنان نگاهی بهم انداخت که بی‌اختیاری تند گفتم :
از دستم در رفت !

پوفی کشید و شاستی رو خوابوند و ماشین رو
روشن کرد و به سرعت راه افتاد .

پشت چراغ قرمز ایستاد و درحالی که به جلو نگاه
می‌کرد ازم پرسید : برای فردا چیزی نی از نداری ؟
آهی کشی‌دم و سری تکون دادم : نه !

باشه‌ای گفت و تا چراغ سبز شد راه افتاد؛ کمی بعد

جلوی یه سوپر مارکتی نگه داشت به سمتم
برگشت: بمون الان میام!

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه از ماشین پیاده
شد.

از آینه بغل نگاهش کردم، توی سوپری هم نرفت،
پس کجا داشت میرفت!؟

سرم درد گرفته بود از بس امروز حرص و جوش زده
بودم. یه طرف نگرانی برای کارم و یه طرف
اعصاب خوردی از طرف آکو!

توی فکر بودم که گوشیم زنگ زد، از توی کیفم
درش آوردم و با دیدن اسم عین سخته زده‌ها به
گوشی چشم دوختم!

برای چی زنگ زده بود؟ چی می‌خواست؟

با استرس تلفن رو محکم توی دستم فشردم،
نمی‌دونستم جواب بدم یا نه ولی در آخر با تردید
گوشی رو جواب دادم!

-سلام!

صداش شکسته شده بود، غم رو تشخیص می‌دادم!

آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

-یگاه؟ سلام بابا!

با بغض اسمم رو به زیون آورد، سکوت کرده بودم!

-رو سی‌اهم بابا! از این‌که آی‌نده‌ات رو نابود
کردی‌م روسی‌اهم. از این‌که اون طفل معصوم‌ها
فدای هوس بازی اون پسرهی نمک به حروم شدند رو
سی‌اهم!

باباطاهر آدم بدی نبود، ی‌عنی تومنی دو زار با
مرتضی فرق می‌کرد، همین باعث شده بود بهش
احترام بذارم و جوابش رو بدم!

-یگاه بابا زنگ نزدم که اذیتت کنم، امروز غروب
بی‌آخونه‌ات، اونجا مهریه‌ه تو و سهم بچه‌هاته!

با بغض تلخی زمزمه کردم: من... نه‌ی‌چی
نمی‌خوام، فقط دست از سرم برداری!

-یگاه جان، لجبازی نکن می‌دونم هممون بهت بد
کردی‌م، نخوای بی‌نی‌مون هم حق داری ولی اون
حق بچه‌هاته، نذار عذاب وجدان گری‌بانم رو بگیری
و نفس از تنم بی‌ره!

گی‌ج به درخت پیش روم چشم دوختم! چی‌کار
باید می‌کردم؟

-یگاه جان، دخترم لجبازی نکن، ما که هی چ کاری
واسه تو و بچه هات نکردیم، حداقل این رو از ما
بپذیر دخترم!

آهی کشی دم: من بهتون خبر می دم!

با امی دواری جواب داد: منتظر تماس هستم بابا، نا
امی دم نکن!

بی حرف تماس رو قطع کردم و دستم رو جلوی
دهنم گرفتم، شبی ه ه تی ک شده بود برام این
حرکت!

حالا بای د چی کار می کردم؟ بهتر بود اول با بابا
صحبت می کردم تا سرخود واسه خودم تماس
بگیرم.

-یگاه؟

با دی دن آکو بی حواس نگاهش کردم: تو کی
اومدی؟

با دی دن دسته گل رز آبی و قرمز توی دستش با
بهت زمزمه کردم: این چی ه؟

جلو اومد دست گل رو به دستم داد: برای تو گرفتم!

من از دست این چی کار می‌کردم؟ با شرمندگی
نگاهش کردم که لبخند زد: ناراحتی ت عصبی م
می‌کنه، خوشت اومد؟

سرم رو خم کردم و گل رو بو کردم: خیلی قشنگه،
ممنونم!

دستی به سرم کشیدی و نگاهم کرد. بی حرف
ماشین رو از پارک در آورد و راه افتاد.

پشت چراغ قرمز ایستاد و درحالی که به جلو نگاه
می‌کرد ازم پرسیدی: برای فردا چیزی نی از نداری؟

آهی کشیدی و سری تکون دادم: نه!

باشه ی گفت و تا چراغ سبز شد راه افتاد، کمی بعد
جلوی یه سوپر مارکتی نگهداشت به سمتم
برگشت: بمون الان می‌ام!

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه از ماشین پی‌اده
شد.

از آینه بغل نگاهش کردم، توی سوپری هم نرفت،
پس کجا داشت می‌رفت!؟

سرم درد گرفته بود از بس امروز حرص و جوش زده
بودم، یه طرف نگرانی برای کارم و یه طرف

اعصاب خوردی م از طرف آکو !

توی فکر بودم که گوشیم زنگ زد، از توی کی فم
درش آوردم و با دیدن اسم عین سخته زده ها به
گوشی چشم دوختم !

برای چی زنگ زده بود؟ چی می خواست؟

با استرس تلفن رو محکم توی دستم فشردم،
نمی دونستم جواب بدم یا نه ولی در آخر با تردی د
گوشی رو جواب دادم !

-سلام !

صداش شکسته شده بود، غم رو تشخیص می دادم !

-پگاه؟ سلام بابا !

با بغض اسمم رو به زیون آورد، سکوت کرده بودم !

-رو سی اهم بابا، از اینک که آینه ات رو نابود
کردی م روسی اهم، از اینک که اون طفل معصوم ها
فدای هوس بازی اون پسره نمک به حروم شدند رو
سی اهم !

بابا ظاهر آدم بدی نبود، ی عینی تومنی دو زار با
مرتضی فرق می کرد، همین باعث شده بود بهش

احترام بذارم و جوابش رو بدم !

-پگاه بابا زنگ نزدم که اذیتت کنم، امروز غروب
بی‌آخونه ات، اونجا مهریه تو و سهم بچه هاته !

با بغض تلخی زمزمه کردم :من...من هی چی
نمی‌خوام، فقط دست از سرم برداری !

-پگاه جان، لجبازی نکن، می‌دونم هممون بهت بد
کردی، نخواستی بی‌نی‌مون هم حق داری ولی اون
حق بچه هاته، نذار عذاب وجدان گریبانم رو بگیری
و نفس از تنم بی‌یره !

گیج به درخت پیش روم چشم دوختم !چی کار
باید می‌کردم؟

-پگاه جان، دخترم لجبازی نکن، ما که هی چی کاری
واسه تو و بچه هات نکردی، حداقل این رو از ما
بپذیر دخترم !

آهی کشی دم :من بهتون خبر می‌دم !

با امی دواری جواب داد :منتظر تماس هستم بابا،
نامی دم نکن !

بی‌حرف تماس رو قطع کردم و دستم رو جلوی
دهنم گرفتم، شبی‌ه‌ه‌تی‌ک شده بود برام این

حرکت !

حالا بای د چی کار می کردم؟ بهتر بود اول با بابا صحبت می کردم تا سرخود واسه خودم تماس بگیری م .

-پگاه؟

با دی دن آکو بی حواس نگاهش کردم : تو کی اومدی؟

با دی دن دسته گل رز آبی و قرمز توی دستش با بهت زمزمه کردم : این چی ه؟

جلو اومد دست گل رو به دستم داد : برای تو گرفتم !

من از دست این چی کار می کردم؟ با شرمندگی نگاهش کردم که لبخند زد : ناراحتی ت عصبی م می کنه، خوشت اومد؟

سرم رو خم کردم و گل رو بو کردم : خیلی قشنگه، ممنونم !

دستی به سرم کشید و نگاهم کرد . بی حرف ماشین رو از پارک در آورد و راه افتاد .

با دسته گلم وارد خونه شدم که سودی چشم درشت

کرد با خنده و ذوق جلو اومد.

-این چه خوشگله، از کجا آوردی!؟

با تردید نگاهش کردم.

-آکو برام خری ده!

ی هو با خنده بشکن ری زی زد و شروع به رقص کرد؛
با تعجب نگاهش کردم که زد تو سرم.

-خاک برسر بی ذوقت، به حتم باید لباس خواب
بخره تا بفهمی جری ان چی ه؟

چپ چپ نگاهش کردم و با کنایه گفتم: همه مثل
تو، توی این مورد تجربه ندارن که خواهر!
بی خیال خندی و دوباره قریز داد؛ که ی هو
ای ستاد با فکر نگاهم کرد

-مامان ای نا رو چی کار می کنی!

با ناراحتی مانتوم رو کندم روی رخت آویز
آویزونش کردم.

-باز مجبورم دروغ بیافم دی گه!

سری تکون داد و خونسرد دسته گلم رو برداشت

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

داخل سالن رفت و من هم به دنبالش رونه شدم .
محمی ا و مهی اس با دی دن دست گل دور سودی می
چرخیدند که تو دستشون بگی رن ولی سودی
لجبار ای ه کلام گفت نه و بچه هام رو ساکت کرد .
مامان توی آشپزخونه بود با دی دن دسته گل لبخند
زد .

-خیره مادر، دسته گل برای چی ه؟ از کجا
آوردیش!؟

لبخند بی حالی زدم و با چشمک سودی لب باز
کردم: یهو دلم هوس کرد بخرمشون، قشنگ؟
دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و صدای بابا به
گوشم نشست: آره بابا؛ دستت درد نکنه!
بعد با خنده و کنایه ابرو بالا انداخت و با شی طنت
در گوشم زمزمه کرد: دفعه بعدی ی کم بگو از
حجمش کمتر کنند، چهرت نمایان بشه!
بابا فهمیده بودی ه چی زایی و این من رو خجالت
می داد؛ لیم رو گاز گرفتم با دلهره به بابا نگاه کردم.
-باید باهاتون صحبت کنم.

جدی شد و اخم هاش رو در هم کرد سر تکون داد .

-بری م اتاق کارم بابا !

ی عنی الان بی ا حرف بزن، کاش می داشت بعد از ناهار، اونجوری آمادگی بهتری داشتم، هرچند که چیزی خاصی هم نبود .

توی اتاقش نشستیم و بابا در رو بست و اومد رو به روم روی مبلش نشست !

-بگو بابا، گوشم با شماست .

لبم رو تر کردم و کمی مکث کردم و بی مقدمه شروع کردم !

-امروز پدر مرتضی زنگ زده بود بهم، برای غروب قرار گذاشته باهام که برم مهریه ام رو بگیری، خونه رو ی عنی !

بابا با اخم نگاهش رو به پایین دوخت

-تو چی گفتی بابا؟

-گفتم خبرشون می دم !

سری تکون داد و به مبل تکیه زد .

-ببین دخترم این تصمیم به پای توست ولی در

ابتدا به بچه‌ها ت فکر کن، به آیندهی خودت !

مین، مین کنان گفتم :بابا من می‌خوام قبول کنم،
بی‌شتر بخاطر بچه‌ها !

سری تگون داد با حمایت و محبت نگاهم کرد .

-بعد ظهر ساعت چند؟ می‌ام باهات !

موقع ناهار مامان که خبر رو شنید دوباره توی لاک
ناراحتی و دلواپسی خودش رفت؛ ولی سودی و
رضا استقبال کردند .به عقی‌دهی سودی توی این
سال‌ها این کمترین حق من بود که باید بهم تعلق
بگیره !

بعد از ناهار با بابا رفتیم اول بچه‌ها رو پیش
دبستان ثبت نام کردیم و از بدبختی شریف‌ت صبح
بودند و از خوشبختی می‌تونستند با من برن و
بی‌ان !

قرار شده بود از فردا برن صبح ساعت هفت برن !
وقتی جلوی ساختمون ایستادم قلبم تیر کشید؛
خاطرات روزهای تلخ و نفرت‌انگیز گذشته دوباره
پیش چشمم جون گرفت و داشت نفس من رو
می‌برید !

با بغض دست روی گلوم گذاشتم که بابا بغلم کرد و
سرم رو به سی‌نه‌اش چسبوند!

-دی‌گه هستم بابا، دی‌گه تنهات نمی‌ذارم، اون موقع
هم بخاطر ندونم کاری‌هات ازت دلخور بودی‌م و
پیش‌ت نمی‌اومدی‌م ولی الان دی‌گه همه چی ز فرق
کرده، تنها نیستی!

با بغض نگاهش کردم که بابا هم صورتش قرمز شده
بود صد‌اش می‌لرزی‌د، دستی به صورتش کشی‌د و
من دوباره به پنجره خونم چشم دوختم.

جایی که نابودی‌م رو چشی‌دم، جایی که بستر مرگ
من بود، جایی که با عشق اومدم و با نفرت ازش
بیرون اومدم!

من قلبم رو، عشقم رو، دنی‌ام و زندگی‌م رو پشت
همین در جا گذاشته بودم.

من تمامم رو با مرتضی‌رو توی خونه دفن کرده
بودم تا دی‌گه به خاطر منی‌اد؛ از همه چی فرار کرده
بودم و حالا ...

دوباره داشت تلخی این خونه من رو می‌بلعی‌د.
وقتی از آسانسور بالا رفتی‌م و صحنه‌ای که عقده

کرده برای اولین بار به این خونه اومده بودم
جون گرفت !

چقدر خوشحال بودم و چقدر حسرت‌ها روی دلم
مونده بود .

بابا زنگ در رو زد و کمی بعد قامت خمی‌دهی و
آشفته بابا ظاهر جلوی در نمایان شد .

با دیدن من چشم‌هایش از اشک برق زد و با حسرت
نگاهم کرد

-پگاه جان، بابا اومدی؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم و حق‌گری‌هام بلند
شد که بابا ظاهر بی‌جون به در تکیه زد: بدبخت
کردی‌م، خدا نگذره خدا ازمون نگذره !

با دست توی سرش زد و با بغض مردونه ای زمزمه
کرد: دنی‌ام همین یه دونه پسر بود و دنی‌ام رو
نابود کرد. زمانی که تو رو نشون داد ترسی‌دم. تو
ساده بودی و پسر من هفت خط روزگار؛ نه آوردم
ولی نه تو اهمی‌ت دادی نه اون بی‌پدر !

بابا جلو رفت و دستش رو گرفت که توی سرش نزنه !

-آقای صفری خواهش می‌کنم!

بابا طاهر آهی کشید و از جلوی در کنار رفت
بفرمایی‌دی گفت؛ اول بابا و پشت سرش من با
تردید وارد شدم .

به اطراف نگاه کردم و چشمم به در اتاق خوابمون
افتاد .

نفسم سنگ شده بود توی سی‌نه‌ام و بی‌رون
نمی‌اومد، من چوب حماقت و سادگی دلم رو
خوردم !

خاطرات با شدت بی‌شتری جون گرفتند و من با
ضعف همه رو مرور می‌کردم .

کاش الزای مر بگی‌رم؛ یا تمامی بخش‌هایی که به
گذشتم مربوط می‌شد از ذهنم پاک می‌شد !

ای‌نجوری عذابم کمتر بود، دردم یه درمونی داشت .
رو مبل نشستیم و بابا طاهر با سینی چای جلو
اومد و بابا تشکر کرد .

بابا طاهر نگاهی به من ماتم زده کرد و سند سفید
رو بهم داد و من با تردید از دستش گرفتم .

-این خونه مهره تو هستش؛ حالا هرکاری می خواهی
باهش بکن. نگهش داری یا آتیشش بزنی، ولی
بگری بذار من دلم قرار بگیری!

بابا نی منگاهی به من انداخت و رو به بابا طاهر با
جدیت گفت: به احتمال زیاد این خونه رو
می فروشیم، اینجا برای پگاه یاد آور زجرهای
گذشته اش بوده و دلم نمی خواد دوباره تکرار و مکرر
بشه برایش!

بابا طاهر با شرمندگی سر پایین انداخت و صدایش
خش دار شده بود.

-حق داری، من شرمنده اتونم!

نگاهی به بابا انداختم. دیگه تحمل این خونه برام
مثل مرگ می موند.

-آقای صفری اگر امری دیگه ای نداری ما مرخص
بشیم!؟

بابا طاهر نگاهی به بابا کرد و به چای ها اشاره زد:
شما که چیزی نخوردید!

بابا سر تکون داد: ممنون!

باهم بلند شدیم و به سمت در رفتیم و بابا طاهر

هم دنبالمون تا جلوی در اومد و با غم نگاهم کرد.
-امشب دارم می‌رم رودبار بابا، حلالم کن، حلالم کن
پگاه بابا.

درسکوت سرم رو پایین انداختم و بالاخره به
زحمت لب باز کردم: از شما من بدی ندی دم بابا
ظاهر، حالتون باشه!

زیر لب خداحافظی کردم و وارد آسانسور شدم و
کمی بعد بابا هم به دنبالم اومد.

دی‌گه تحمل سخت بود. شکستم، توی آغوش بابا از
غصه با گریه شکستم!

بعد که از اون خونه شوم بی‌رون اومدم، بابای کم
بردتم دور زدیم تا حالم بهتر بشه و بعد به خونه
رفتیم، خاله اونجا بود و داشتن با مامان صحبت
می‌کردن!

با دیدن من لبخندی زد.

-سلام خاله.

جلو رفتم و صورتش رو بوسی‌دم.

-سلام، خوش اومدی، روشن کردی!

خندی و تشکر کرد، ماما نگران نگاهم کرد و پرسید: تموم شد؟

نفس عمیق کشیدم و سر تکون دادم، وارد آشپزخونه شدم که سودی اونجا داشت به آرسن غذا میداد.

-عه اومدی؟ چی شد گرفتی؟

سری تکون دادم.

-خوب کردی، خاک بر سرها نکردن یه کم از اون

زمینهای مازندرانشون بدن یه خونه تو این گرونی چی میدی کنه آخه؟ شانس آوردی خونه بزرگه تو جای خوبی و گرنه صد تومنم نمیدادن بابتش! سودی رو دنده افتاده بود و ول کن هم نبود سر آخر کلافه آهی گفتم که ساکت شد و با تعجب نگاهم کرد!

-سودی من فقط بخاطر بچه هام و برنامه ای که دارم

قبول کردم این خونه رو و گرنه همین رو هم ازشون نمیدانم!

سودی درحالی که پشت آرسن میزد تا آروغ بزنه از جاش بلند شد و جدی نگاهم کرد.

-برنامه؟ چه برنامه‌ای؟ یگاہ باز بخوای در دسر
درست کنی می‌کشمت!

به می‌ز خیره شدم و با تردی د زمزمه کردم.

-این به نفعه همه‌اس، نگران نباش ای نبار دی‌گه
خریت نمی‌کنم!

سودی نگران نگاهم کرد، درکش می‌کردم، دوست
نداشت دوباره اون روزهای من رو ببینه، منم
نمی‌خواستم؛ این برنامه برای همین بود که
گذشته‌ی لعنتی تکرار نشه، یاد آوری نشه!

دست‌هام رو شستم و به سمتم اتاقم رفتم. لباس‌هام
رو عوض کردم که در اتاق باز شد و محی‌ا و
مه‌ی‌اس اومدند توی اتاق و با دی‌دن من پری‌دن
بغلم و من سرشون رو بوسی‌دم.

-مامانی چرا مثل قبل پی‌شمون نیستی؟ دلمون
هی تنگ می‌شه برات!

چشم‌های محی‌ا رو بوسی‌دم و مه‌ی‌اس رو محکم‌تر
به خودم فشردم!

-مجبورم مامانم، بای‌دی‌ه مدت ای‌نجوری
بگذرونی‌م!

آهی کشی دم که بابا نوی ان به بغل اومد تو با دی دن
ما لبخند عمیق زد.

-پسرم اومد!

نوی ان رو از بغلش گرفتم؛ روز به روز بی شتر
شبیه من می شد و من دلم برایش غش می رفت. با
دی دنم خندی د و با اون دست های تپلش روی لپم زد
و من برایش مُردم!

-قربونت برم من؟ آره پسرم؟

سرم رو توی گردنش فرو کردم و عطر تنش رو نفس
کشی دم. دلخوشی من بودند، دلخوشی!

خاله برای ناهار هم پی شمون مونده بود. مامان
فسنجون درست کرده بود.

با سودی سبزی و دوغ رو سر سفره گذاشتی م و
کمی بعد همگی سر سفره نشستیم!

وسطای غذا خوردنمون بود که خاله رو به مامان
کرد و گفت: سوری هفته ی دی گه چهار روز تعطیلی
هست شنبه و یک شنبه هم بچه ها مرخصی
بگی رن بری م شمال ی کم حال هوامون عوض بشه!

مامان نگاهی به ما کرد و بعد به بابا
-والا ما که حرفی نداریم، پگاه تازه رفته سرکار
باید ببینی نه مرخصی می‌دن یا نه!
خاله سری تکون داد.

-باشه، تازه این هفته جمعه هم که تولد سونی‌ا
هستش پاشا می‌خواد توی یه باغ بگی‌ره، قرار
دوستای شرکتش هم دعوت کنه خلاصه هم تفریحی
هم کاری. آخرشب راه می‌افتیم سمت شمال!
سودی بایه حالت تمسخر آمیزی نگاهش کرد: عه؟
اگر نمی‌گفتی ن تولد ما انتظار عروسی داشتیم!
بعد با خنده رو به ما کرد: من که می‌ام، پگاه؟
درحالی که غدام رو قورت می‌دادم شونه بالا دادم.
-من باید ببینی نم جناب ارجمند چی می‌گه!
خاله بایه لحن موزی‌انه پرسید: جناب ارجمند
کیه؟

سودی زرتی گفت: دوست پسرش!
مامان هین کشید و خاله با تعجب یه وا گفت و
برگشت من رو نگاه کرد؛ بابا با خنده نگاهمون کرد!

-شوخی می‌کنن سوسن خانم، صاحب کار یگانه!
سودی چشم غره‌ی غلی‌ظی برای خاله که داشت بابا
رو نگاه می‌کرد رفت و زیر لب آروم زمزمه کرد:
فضول!

خندم رو با خوردن غذا قورت دادم، ی‌عنی هرچی
توی این خونه درست بشه، این زبون سودی درست
بشو نبود!

بعد از خوردن نهار و شستن ظرف‌ها با خاله تا شب
به حرف و خنده گذشت؛ ساعت هشت و نیم بود
که دی‌گه عزم رفتن کرد. تا دم در همراهی‌ش کردم
و بعد از خداحافظی به اتاقم رفتم. نوی‌ان رو کنار
مچ‌ها و مه‌ی‌اس گذاشتم و بی‌نشون‌یه بالش
گذاشتم.

نگاهی به ساعت کردم، یه ربع به نه بود، بد نبود که؟

گوشی رو برداشتم به آکو پی‌ام دادم

"سلام آکو شبت بخیر بی‌داری؟"

حدود نیم ساعت بعد گوشی‌م وی‌بره رفت

"جانم، بی‌دارم"

لب گزی دم و تند تای پ کردم.

"شماره جناب ارجمند رو می خواستم"

طولی نکشید که جواب داد

"باشه الان برات بسند می کنم"

آخیشی گفتم و به تاج تخت تکیه زدم، با شماره‌ای که آکو فرستاد تماس گرفتم و بعد چند تا بوق صداش رو شنیدم:

-بله بفرمائی‌د؟

لبم رو تر کردم.

-سلام جناب ارجمند، معتمدی هستم

کمی مکث کرد و با لحنی مشتاق گفت:

-سلام پگاه خانم، شرمنده نشناختم!

-خواهش می‌کنم، شما ببخشید که بی موقع تماس گرفتم.

-خواهش می‌کنم، جان درخدمتم!

با تردید انگشتم رو به دندون گرفتم.

-جناب ارجمند گویا هفته دی‌گه چهار روز

تعطیلی من می‌تونم شنبه و یکشنبه مرخصی بگیری م!

از خجالت داشتم آب می‌شدم، مرده الان می‌گه از راه نرسی ده مرخصی می‌خواد، خاک برسرم آشنا آکو هم بود!

-بله مشکلی نیست، فقط چون عرف نیست من بابت این دو روز از حقوقتون کم می‌کنم، موردی نیست!؟

تند و خجول جواب دادم.

-نه، نه هیچ مشکلی نیست، ببخشید بخدا ی‌هویی شد من تازه امشب فهمی‌دم خنده‌ای کرد و با آرامش گفتم.

-این چه حرفی‌ه؟ فردا من نیازی نیست بی‌ای، خوب استراحت کنید، بعد از تعطیلات منتظرتونی م!

-خیلی ممنونم از لطفتون، بازم ببخشید!

بعد از قطع کردن گوشی با خوشحالی از جام پاشدم به آرومی در رو باز کردم و از اتاق خارج

شدم .

سودی با مامان نشسته بودند پای یه فیلم ترکی
تخمه می شکستند .

بابا و رضا هم تخته نرد بازی می کردند .

با لبخند رفتم جلو با خنده گفتم :مرخصی جور شد،
تازه گفت فردام نرم !

سودی دست بلند کرد و با ذوق زد کف دستم .

-ای ول، پس فردا من و تو بریم خرید برای پس
فردا !

سری تگون دادم، یهو پیش دبستان محیا و
مه یاسی ادم اومد.

-بچه ها فردا باید بدن پیش دبستان.

بابا سر بلند کرد و درحالی که قلیپی از چاییش
می خورد نگاهم کرد.

-من دارم می رم کارخونه می برمشون بابا.

لبخند زدم و خودم رو روی مبل پرت کردم.

-آخیش خیم راحت شد .

مامان با لبخند از جاش بلند شد و درحالی که پی‌رهنش رو درست می‌کرد، راهی آشپزخونه شد.

-بذارید برم چای بریزم با پولکی بخورم .

سودی اومد کنارم نشست و مشغول برنامه چیدن شد.

-ی‌ه لباس شب بای‌د بگیری‌م، تو سفیدی بهت مشکمی می‌اد، یا لمه بگیری‌ا پولکی، منم به احتمال زیاد سفیدی می‌گیرم چون به رنگ پوست من مشکمی زیاد نمی‌اد!

داشتم نگاهش می‌کردم که موهاش رو روی شونه چپش گذاشت.

-کاش می‌شد موهامون هم رنگ کنی‌م ولی تند تند رنگ کردن هم به مو آسیب می‌زنه، راستی بای‌د ی‌ه چند تا ست توی خونه‌ای هم بگیری‌م، پی‌ش سارا کم نی‌اری‌م. می‌دونی که جمعه مخ مارو با شوهرش و دوستای شوهرش قرار بخوره!

جلوی دهنم رو گرفتم با خنده نگاهش کردم.

-سودی سرجدت ساکت شو، این‌ها که تو می‌گی بای‌د ی‌ه کیسه پول داشته باشی‌م با تو بری‌م

خرید.

چپ چپ نگاهم کرد و آروم روی شونه‌ام زد.

-تو بی‌ا من پولت رو می‌دم گدا.

مامان با سینی چای جلومون اومد واسه خودم و سودی رو برداشتم و روی میز عسلی گذاشتم.

-مرسی.

سودی خم شدی ه پولکی انداخت دهنش .

-مامان برات آرای‌شگاه وقت بگیری یا خودم موهاش رو رنگ کنم!؟

مامان با تردید نگاهی به سودی و بعد من کرد و دست به موهاش کشید.

-رنگ کنم؟

سودی اخم کرد و حرص زد.

-نه پس با این مو بی‌ا، نمی‌ذارما، شما مادر و دختر آخر من رو دق می‌دی!

صبح ساعت شیش بچه‌ها رو با زور و ضرب و دعوا بلند کردم.

حاضر نبودند برن و این من رو کلافه می کرد !
تندی لباس پوشوندمشون رو به محی ا کردم.
- رفتی پیرس کی لباستون حاضر می شه بری م
بگری رم، باشه!؟

بی حوصله سری تکون داد. بردمشون بهشون
صبحانه دادم. بابا هم تازه بی دار شده بود، با
دی دنمون لبخند زد و صبح بخیر گفت و اومد
صورت هامون رو بوسید و رفت تا لباس بیوشه .
برای بچه ها می وه گذاشتم و توی جای ظرفی شون
از ماکارونی دی شب ری ختم تا بخورند .

بابا که اومد چند تا لقمه از نون پنی ر و کره و با
چای که برایش ری خته بودم خورد و سر بلند کرد.
- بچه ها حاضرن بابا؟

موهای مهی اس رو بافت کردم و تند گفتم .

- بله، بلند شید بچه ها !

محی ا با غر غر دست مهی اس رو گرفت و
کوله هاشون رو که سودی برایشون خریده بود رو
روی دوششون گذاشتند و با چشم های بسته دنبال

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبحانی

بابا رفتند .

با خنده نگاهشون کردم؛ الهی قریونشون برم چه زود
بزرگ شده بودن !

تند قرآن رو از روی تاقچه برداشتم و رفتم
جلوشون .

-بچه ها از زیرش برید و بیاید !

محمی ا چشم غره‌ای برام رفت و اول خودش دو بار
رفت و اومد و مه‌ی اس هم پشت سرش !

روی زانوم نشستم و بغلشون کردم صورت‌هاشون رو
بوسی دم و زیر گریه زدم.

-الهی قریونتون برم که انقدر زود بزرگ شدید،
مراقب خودتون باشی‌دها، از هم جدا نشید،
غذاهاتون رو هم خوب بخورید، بی ادب هم
نباشید؛ با همه دوست باشید، باشه مامانم؟

مه‌ی اس با بغض نگاهم کرد و دست انداخت دور
گردنم.

-من نمی‌خوام ازت دور شم ماما، من نرم، مامان
توروخدا، توام بی‌ا !

آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

بلند زد زیر حق حق که بابا هم خم شد و بغلش کرد.

-عه، عه، مه‌ای اس بابا گریه می‌کنه؟ مگه شما بزرگ نشدی دخترم!

مه‌ای اس بی توجه به بابا با بغض من رو نگاه می‌کرد، الهی پشش مرگشون بشم، بچه هام تاحالا دور از من نبودن!

سرش رو بوسی دم و چونه اش رو که می‌لرزی د از بغض رو نوازش کردم.

-مامان قریونت بره، زود می‌ای پی‌شم، اونجا کلی دوست پیدا می‌کنی، بازی می‌کنی، غصه نخور عزیز دلم!

محیا هم حالا بغض کرده بود، بلندش کردم و بغلش کردم درگوشش زمزمه کردم.

-گریه نکن مامان قشنگم، مراقب خواهرت باش!
سری تکون داد و محکم گونه‌ام رو بوسی د. سفت توی آغوشم فشردمش، عزیز دور دونه هام!

خلاصه با کلی ادا و اطوار راضی شدند برن. بعد از راهی کردن بچه‌ها به داهل خونه برگشتم و نگاهی

به ساعت کردم که هفت و پنج دقیقه بود .

خمی ازهای کشی دم و به سمت اتاق رفتم، با دی دن نوی ان که آماده برای گریه کردن بود خندی دم بغلش کردم.

-چی شده مامان؟ حسودی کردی؟ قریبونت برم، بری م بهت غذا بدم بی نم قند عسل !

بعد از درست کردن شیری نوی ان به زور دوباره خوابید . انقدر نق زد که پدرم رو در آورده بود!

چشم هام از شدت خواب سوزش گرفته بودن . نوی ان رو پایین سر جاش گذاشتم و خودمم روی تخت افتادم و بی هوش شدم .

صدای سودی که هی صدام می کرد روی اعصابم بود، از دستش که هی من رو صدا می کرد زدم و عصبی غری دم.

-چته؟ ولم کن خوابم می اد !

به زور بلندم کرد و مجبورم کرد نگاهش کنم.

-پاشو بی نم کلی کار داری م، بدو برو صورتت رو بشور !

خمی ازهای کشی دم و به جای نوی ان نگاهای
انداختم، نبود که !

-نوی ان کو؟

درحالی که شونه رو می داد دستم چپ، چپ نگاهم
کرد.

-بی دار شده بود مامان بغلش کرد بیرون برد.

پوفی کشی دم و با کرختی از جام پاشدم و سمت
حموم رفتم و توی روشویی ش، صورتم رو شستم؛
یعنی این سودی خونه نداشت؟ همی شه ای نجا
تپ بود !

همی نجور که غر می زدم صورتم رو خشک کردم.

-آرسن کو؟

با افتخار نگاهم کرد.

-پیش مادر شوهرمه.

سری تکون دادم و گرم ضد آفتابم رو برداشتم و زدم
به پوستم.

-راحتی ها.

خندی د و از توی کمد می ه چند تا مانتو در آورد و

آیلار سبھانی

درحوالی بهمن ماه

زیر روشن کرد.

-لباسات رو از اون خونه نی آوردی؟ ای نا لباسای
عدهه بوقته، باید بری یه چند تا مانتو ای نام بخری!
با زاری نگاهش کردم.

-وای سودی ولم کن توروخدا، پولم کجا بود؟
همین خوبه دیگه، مانتو، مانتو!
حرصی زد روی کمرم که آی بلندی گفتم.
-چته وحشی.

-کمتر حرف بزن زود حاضر شو.

آهی کشی دم و با بدبختی سرم رو روی میز
گذاشتم، من چه گناهی کرده بودم که سودی گی رم
افتاد!

بعد از خوردن صبحانه، سر سری لباسی پوشدم و
آرایش ملایمی کردم و از اتاق خارج شدم.

سودی درحالی که کیفش رو برمی داشت جلوتر از
من از اتاق خارج شد.

کتونی پوشی دم و بندش رو دور میچم بستم و بلند
شدم و رو به مامان کردم که جلوی در ایستاده بود.

-مامان حواست به نوی ان باشه‌ها، اون هنوز
نمی‌تونه شیشه شیشه رو درست بخوره، اگر باز
نفس کم آورد و نتونست شیشه رو بخوره در
شیشه شیشه رو توی دهنش بذار توی ه سرگ
شیر بریز که از توی اون سری شیشه شیشه رو
بخوره!

مامان چپ چپ نگاهم کرد و با عشق نوی ان رو
نوازش کرد.

-برو من حواسم به پسریم هست .

سری تکون دادم و خدافظی آرومی کردم و از خونه
خارج شدم .

رانندگی سودی افتضاح بود، به معنای واقعی توی
پیست رالی بود انگار، همش درحال سبقت گرفتن
و لایی کشیدن بود!

جلوی مرکز خرید که رسید ترمز شدیدی کرد که
اگر جلوم رو نگرفته بودم . می‌رفتم توی شیشه!

-سودی این چه طرز رانندگی آخه، خوبه بچه‌ها
نبودن باهامون!

-دلتم بخواد، همه آرزوی دست فرمون من رو دارن!

درحالی که از ماشینی پیاده می‌شدم زمزمه کردم: اون‌هام‌یه احمق مثل خودیش!

کنار هم وارد مرکز خرید شدیم و از همون مغازه اول سودی شروع کرد.

با زاری زدم توی پی‌شونی‌م.

-چرا من با این اومدم خرید؟ این تا غروبم کارش تموم نمی‌شه!

با دیدن من که جلوی مغازه ایستاده بودم، دستم رو گرفت و کشید داخل!

نگاهی به اطراف انداختم، پُر بود از ست‌های لباس تو خونه‌ای شیک!

از این مغازه به اون مغازه شیش تا کی سه دست من شیش تا دست سودی بود!

سه تاش ست تو خونه‌ای بود و سه تای دی‌گه اش لباس اسپرت!

تو دست سودی هم پُر بود از ست توی خونه‌ای و به قول فروشنده اون مغازه پُر از لباس‌های لش!

خسته و بی‌جون‌یه جا ایستادم.

-سودی من خسته شدم، بری م ی ه جا ی ه چی زی
بخورم !

چپ چپ نگاهم کرد شالش رو درست کرد.

-ی ه چی زی عنی فست فود؟ من برای این چند روز
به باشگاه گفتم نمی‌ایم ولی پارمی‌دا تذکر داد که
این چی‌زا رو نخورم !

آهی کشی دم و با ناله نگاهش کردم .

-هرچی شد، من گشتمه !

سری تگون داد و به کافی شاپ اونور مرکز خرید
اشاره داد.

-بری م اونجا، ببی نم چی داره حالا !

جلوتر از سودی راه افتادم سمت کافه، از گشنگی
حالت تهوع گرفته بودم .

چشم‌هام از شدت خستگی و بی‌خوابی به شدت
سوزش گرفته بود و هی اشک می‌اومد .

با سودی وارد کافه شدم، سر چرخوندم دنبال می‌ز
بگردم که با دی‌دن آکو و ی ه دختره مغزم هنگ کرد !

سقلمه‌ای به سودی زدم که کلافه برگشت سمتم.

-چی؟

با چشم به اونور اشاره دادم که ابرو بالا انداخت با تعجب نگاهشون کرد.

-خاک برسرم، این که آکو، مگه با تو نبود؟

عصبی به سمتش برگشتم.

-کی گفته با من بود آخه، هی واسه من صفحه بذار تو باشه؟

-خب حالا، این کی ه؟

با یه حرص و دلخوری عجیبی بی زمزمه کردم.

-لابد دوست دخترشه دی گه !

سودی از قصد به سمت میزی که کنار اونها قرار داشت رفت، این اشک لعنتی من هم بند نمی اومد، هرکی من رو می دید فکر می کرد یه فصل کتک خوردم !

تا به سمتشون رفتی م آکو که داشت یه چی ز رو تعریف می کرد با دی دن ما متعجب ابرو بالا انداخت و نگاهش زوم شد رو من !

من هم خودم رو زدم به اون را که ی عنی متوجه

اش نشده بودم و روم رو برگردوندم و سر می ز
نشستم .

سودی انقدر ضایع زیر چشمی نگاه می کرد که
لگدی به پاش زدم که به ضرب سر بلند کرد.

-باز وحشی شدی که، چته؟ دارم می بی نم چه
غلطی دارن می کنن !

بعد با یه ذوق نگاهم کرد.

-پگاه نگاهش از تو جدا نمی شه !

که یهو صدای آکو از پشت سرم اومد.

-سلام !

سر جام کمی جابه جا شدم و برنگشتم، قلبم دوباره
روی دور تند رفته بود !

سودی متعجب با خنده نگاهش رو به آکو دوخت.

-عه؟ سلام آکو جان، شما کجا، ای نجا کجا؟

همچنان پشت سرم بود، عطرش داشت مدهوشم
می کرد !

چرا انقدر عطرش خوش بو بود؟ یه سردی و تندی

خاصی داشت !

- کار داشتتم، شما ای نجا چی کار می کنی د؟

سودی بی خیال از جاش بلند شد.

- خرید بودی م، من برم سفارش بدم !

آخر از دست سودی من دی و نه می شدم، مطمئنم !

دست بردم اشکم رو پاک کردم که اومد جلوم و سر
جای سودی نشست و موشکافانه نگاهم کرد.

-سلام !

-سلام !

با گوشه منو بازی می کردم.

- خرید بودی د؟

سر بلند کردم و کلافه و دلخور نگاهش کردم.

-بله !

بعد به در خروجی اشاره کردم.

-همراهتون رفت !

بی خیال روی صندلی تکیه زد و با اخم نگاهم

کرد.

-ای شون همراه من نبود، قرار کاری بود که مکان رو خانم سهرابی تعیین کردند .

پوزخندی زدم و که باز قطره اشکم از چشمم ریخت، اخمش غلیظ تر شده بود و من دلم رو انگار به چنگ گرفتند .

-برای من چرا توضیح می‌دی؟ این زندگی شخصی شماست !

نی‌شخندی زد و به جلو خم شد.

-ولی تویی که داری به خاطر این زندگی شخصی اشک می‌ریزی؟ !

خندم گرفت، با دست جلوی دهنم گرفتم بهش زل زدم، گنگ نگاهم می‌کرد !

-من بخاطر زندگی شخصی شما گریه نمی‌کنم چون ربطی به من نداره، این مشکل از بچگی با من بوده و یکی از علل های بی‌خوابی من !

خودش رو نباخت و حق به جانب نگاهم کرد.

-ولی زندگی شخصی تو، به من ربط داره !

یہ لنگہ ابروم رو بالا انداختم.

-ربطش رو بہ شما ہی چ جورہ نمی بی نم، پسر
عموی عزیز!

باز عصبی شدہ بود، اخمش غلیظ شدہ بود ہر
لحظہ انتظار داشتہ پاشہ یہ فصل من رو بزنہ!
بی خیال گوشیم رو در آوردم و مشغول ور رفتن
باہاش شدم کہ جلو اومد و گوشیم رو از بین
دستام گرفت .

با اخم نگاہش کردم و عصبی گفتم: این رفتار
درست نیست، بہ چہ حقی گوشیم من رو
می گیری؟

بی خیال گوشیم رو توی جیب کتاش انداخت رو
بہ من کرد.

-ہیش، ساکت!

با حرص و چشمہای درشت شدہ نگاہش کردم،
یہ عنی چی؟

نفس عمیق کشیدم و با حرص بیرون فوتش
کردم کہ خندی د.

-باد نبرتمون !

چشم غره‌ای برایش رفتم و روم رو برگردوندم،
سودی رفته بود سفارش بسازه؟ سر چرخوندم توی
کافه؛ کجا بود پس؟ نکنه...سودی من می‌کشم تورو !
با حرص چشم بستم.

که صدایش توی گوشم پی‌چی‌د:

-چرا سرکار نیستی تو؟

-مرخصی گرفتم !

دوباره اخم کرد.

-عه، بذار دو روز بشه بعد شروع کن !

محل نداشتم که گارسون اومد که سفارش بگیری و
آکو بدون مشورت با من سفارش دوتا پی‌تزا قارچ و
گوشت داد .

ی‌عنی من انگار هی‌چ وجود خارجی نداشتم برای
این دوتا !

زل زدم بهش، موهایش رو کوتاه تر کرده بود، بهش
می‌اومد !

-لباس برای فردا خریدی؟

ابرو بالا انداختم.

-مگه شما هم می‌ای؟

با خنده نگاهم کرد.

-ی‌ه درصد فکر کن نی‌ام!

آروم خندی‌دم و سر تکون دادم.

-فرصت نشد سراغ اون برم!

ی‌ه برقی از توی چشماش رد شد.

-باهم می‌ری‌م!

متعجب نگاهش کردم.

-باهم؟

سر تکون داد و با ی‌ه لبخند محو به می‌زل زد!

بعد خوردن پی‌تزامون از کافه بی‌رون اومدی‌م و

من دستم رو سمت آکو دراز کردم.

-گوشی‌م!

کلافه دست برد سمت جی‌بش و گوشی‌م رو محکم

به کف دستم کوبید و جلو تر رفت.

دی و نه رو بی نا!

با سختی ساکهای خودم و سودی رو توی دستم گرفتم، نکرده داشت می رفت حداقل ساکها رو ببره!

همی نجور برای خودم مغازه ها رو نگاه می کردم و آکو هم پشت سرم!

با دیدن یه لباس مجلسی چشم هام برق زد و به سمت مغازه رفتم.

یه پیراهن آبی آسمونی بلند که یه یقه داشت که دور گردن کی پ می شد و پشتش هم یه هفتی باز بود!

پیراهن مدل ماهی بود، پشتش یه دنبال کوچی کی داشت با ذوق خواستم برم توی مغازه که آکو زیر گوشم گفت: فکرشم نکن این رو بخوای بخری! به سمتش برگشتم و رخ به رخش ای ستادم.

-من تصمی می گی رم نه شما، حد خودتونم رو بدونی دا!

چشم بست و نفس عمیق کشید.

-لجبازی نکن یگاہ، تو اون رو نمی پوشی !

بعد خودسر آرنجم رو گرفت و از جلوی مغازہ
کشوندتم اونور.

-دستم رو ول کن آکو، من ہی رعایت می کنم تو
بدتر می کنی !

کلافہ دست توی موہاش کرد و بہم نگاہ کرد.

-یگاہ لجبازی نکن با من، لجبازی، نکن !

با اخم نگاہش کردم کہ سر خم کرد و زیر گوشم با
یہ لحن خاصی زمزمہ کرد.

-بی ابری م جز این ہرچی خوشت اومد بخری م،
بی ا قریونت !

با بہت سر بلند کردم و بہش چشم دوختم، الان بہ
من گفت قریونت؟ توی قلبم یہ بزمی برپا شدہ بود،
جوری کہ ہی خودش رو بہ در و دیوار سی نہ ام
می کوبید !

خلاصہ با کلی جر و بحث بین من و آکو یہ کت و
شلوار صدری رنگ گرفتم کہ اونجا پیوشم، حق
النصاف ہم شیک بود و ہم قشنگ !

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

اون روز هم بعد رسوندن من به خونه، آکو با گفتن تا یک ساعت دی‌گه دادگاه دارم از پی‌شمون رفت .

سودی به زور من رو کشوند توی اتاق و ساک‌ها رو باز کرد .

با دیدن کت و شلوار جی‌جی کشیدی و محکم به رون پام زد.

-کوفت بگیری، چقدر خوشگله این !

لبخندی زدم و سر تکون دادم.

-آره خیلی قشنگه، آکو انتخاب کرد .

برای بچه‌ها هم دوتا پی‌رهن ست صدری که روش گل‌های سفید داشت گرفته بود رو در آوردم و نشونش دادم .

محمیا و مه‌یاس هم امون ندادن، با جی‌جی و ذوق پری‌دن لباس رو از دستم گرفتن .

-این مال منه.

-نه اون مال منه.

مه‌یاس لجباز پا زمین کوبیدی و دهنش رو اندازه یه غار باز کرد.

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

-ما...ما...ن.

اخم کردم و لباس رو از دست جفتشون گرفتم تا پاره‌اش نکردن.

-ی‌امان، هردوی‌ه‌سایز و ی‌ه‌شکله، دست نمی‌زنی د بهش خودم بعد می‌پوشونمتون!

-وای یگاه، این چقدر قشنگه، برای نوی‌ان گرفته؟ با ذوق برگشتم سمت سودی.

-آره، خیلی بامزه اس، فقط نمی‌دونم چرا کت و شلوار طوسی برایش خریدی، با این‌که من به صدری اشاره کردم که با من و بچه‌ها ست کنه! سودی موزمار نگاهم کرد.

-شاید می‌خواد با خودش ست کنه؟

پوزخندی زدم و درحالی که لباس‌ها رو جا به جا می‌کردم سر تکون دادم.

-آره، اون هم آکو؟ به همین خیال باش!

موقع ناهار بودیم که خاله زنگ زد و گفت امشب بریم خونه‌اشون که صبح همگی از اونجا به سمت باغ حرکت کنی‌م.

آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

مامان درحالی که می ز رو جمع می کرد، شروع کرد
به غر غر کردن !

-ی ه تولد می خوان بگی رن، هزار جور امر و نهی
می کنن، این سوسن هم عین این بچه ها می مونه،
بابا ی ه بچه اس دی گه، حالا باغ بگی ر، لباس بگی ر،
آرای شگاه رزرو کن، کارت دعوت بگی ر، اوه !
سودی هم پایه پای مامان با ادا و اشاره با دست
راستش زد رو دست چپش.

-وای نگو مامان، ای نا اگر چشم مردم رو در نی ارن
که قرآن خدا خط می افته، سارا جان باید بگه که
شوهرش خریوله و شرکت داره که اومده ی ه
گاگولی مثل اون رو گرفته دی گه !

با خنده غذای نوی ان رو می دادم و نگاهشون
می کردم، عین پت و مت می مونن، این می ری زه
اون ی کی جمع می کنه !

بابا و رضا خونسرد انگار نه انگار که این ها دارن جز
می زنند، وسط هال نشسته بودند و داشتند منچ
بازی می کردند .

-مگه نه رضا؟

رضا بی حواس درحالی که تاس رواما می انداخت
سر تکون داد.

-آره، آره؛ حق باتو هستش!

سودی هم غبغب جلو داد.

-بی، حتی رضا هم فهمیده ای نا چه قماش
هستن!

یه جوری گفت "حتی رضا هم فهمیده "انگار رضا
یه آدم کم عقل یا شیری رین عقل بود که متوجه
هیچی نمی شد حالا تازه متوجه این جریان شده!
با خنده نویان رو گذاشتم روی شونه ام و آروم به
پشتش می زدم تا آروغ بزنه.
نویان زیر گوشم آروم نق می زد، با ذوق
شقی قه اش رو بوسی دم.

-تو ام ازت دست چرت و پرت های خاله ات خسته
شدی؟ آره مامانم؟ قریونت برم من!

محمی ا و مهی اس گیر داده بودن به بابا که برایشون
باب اسفنجی بذاره، بابام گیج نمی دونست تاس
بندازه یا کارتون بذاره!

آخر سر کلافه کنترل رو برداشت و گذاشت رو شبکه
کارتون

-بری د بشی نی د بی نی د بابا !

بچه ها که ولش کردن بابا تازه یه نفسی کشی د و
تاس رو انداخت .

یه نگاهی به جمع کوچیک ولی دلخوشمون
انداختم، درسته مشکلات زیاده، بدهی هست، زخم
های گذشته گه گاهی چرک می کنه، ولی الان، الانمون
خوب بود، دلمون خوش بود، روی لبهامون خنده
بود !

دیگه زندگی چی بود؟ چی می شد از یه خانواده
معمولی توی مرکز شهر انتظار داشت؟ من همین
که تن خودم و خانوادم و بچه هام سالم بود، خنده
از لباشون جدا نمی شد برام کافی بود .

یه بار مزه پولدار بودن به مزاجم خوش اومد و
تلخیش تا ابد و دهر همراهه !

حالا مفهوم همه چی پول نیست رو می فهمم، آدم
باید خوشبخت باشه !

پول رو که خدا می آره .

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

ساعت حوالی هشت شب بود که راه افتادم سمت خونه خالم اینها، بابا و رضا ماشی نشون رو جلوی آپارتمان پشت هم پارک کردند و باهم به سمت خونه رفتیم و بابا که محیا رو بغل داشت، بردتش جلو و محیا زنگ آیفون رو فشرد.

از آسانسور که بیرون اومدم خاله با یه پیراهن ساحلی آستین کوتاه جلوی در ایستاده بود و با دیدن ما موهاش رو از جلوی صورتش کنار داد، خیلی خوب فهمیدیم رنگ کردی!

موهاش رو تیره کرده بود و روش مش گاهی انداخته بود که خوب در واقع هم بهش می‌اومد.

مامان با حرص صورتش رو بوسید و سودی با تمسخر نگاهی به صورت غرق آرایش خاله انداخت.

-ای وای خاله، الان هرکی ببینتت فکر می‌کنه عروسی که آخه!

خاله هم رو حساب تعریف گذاشت و موهاش رو کنار زد.

-بفرمائی‌د تو حالا، جدی بهم می‌اد سودی؟

بابا و رضا درحالی که سعی می‌کردند خنده‌هاشون

رو قورت بدن با بچه‌ها وارد خونه شدند و مشغول احوال پرسری با سارا و پاشا شدند .

خاله در و بست و مارو به سمت هال فرستاد و با دی‌دن عکس عمو ارژنگ، شوهر خالم دلم گرفت .

مرد خیلی خوبی بود، خیلی خوب !

خاله هم نگاه من رو دنبال کرد و به عکس عمو که رسی‌د، آهی کشید و روی مبل نشست .

-بعد مرگ ارژنگ دست و دلم به هی‌چی نمی‌رفت؛ این‌هم به اصرار سارا و پاشا بود، وگرنه خودم که دلم رضا نبود .

سودی خاک برسر هم که دست بر نمی‌داشت، از سینی چای که سارا آورده بودی‌ه چای برداشت و با تعجب ساختگی چشم درشت کرد .

-عه؟ مگه روز مرگ عمو ارژنگ شما موهات دکله نبود خاله؟ رنگ نکرده بودی؟

خاله هم دستپاچه تصنعی خندی‌د .

-نه اون موهای خودم بود که در اومده بوده، حالا چه حرفی‌ه، بفرمائی‌د می‌وه برداری .

خودش هم پا شد و ظرف می‌وه خوری رو برداشت
مشغول تعارف کردن شد .

سودی حرص زده زیر گوشم زمزمه کرد.

-زنه فکر کرده ما گاوی‌م، موهاش که رنگ بود،
عی‌نک دودی هم زده بود به چشمش که اشک‌های
ری‌خته نشدش مشخص نشه !

ابرو بالا انداختم و هشدار دادم.

-سودی زشته، هرچی هم باشه اون خالمونه، احترام
حفظ کن !

سودی چپ‌چپ نگاهم کرد و پوفی کشید و
مشغول خوردن چایی‌ش شد .

ی‌عنی اگر سودی پا داشت، تا فردا صبح از عالم و
آدم غیبت می‌کرد، خسته هم نمی‌شد !

شب بعد از خوردن شام که خاله آبگوشت بار
گذاشته بود حدود ساعت سه شب بود که مردها
توی حال خوابیدن و مامان و خاله توی اتاق خود
خاله و من و سودی و سارا بچه‌ها هم توی اتاق
قدی‌می سارا خوابیدی .

صبح ساعت شیش بود که سارا داد، داد کرد و

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

همه رو بی‌دار کرد که آرای‌شگاهمون دی‌ر شد .

پاشا هم از بس سارا اصرار کرد، زنگ زد به
فی‌لمبردار و دی‌جی تا بی‌نه کجا هستن و سر
ساعت باغ باشند!

آخه ساعت شیش صبح؟ خاله هم پاشد و با مامان
بساط صبحانه رو گذاشتن و همگی بعد خوردن
صبحانه عازم چالوس شدیم .

تمام راه سودابه درحال غر زدن بود، از بس عصبی
بود بچه هم بی‌قرار شده بود.

آخر سر رضا داغ کرد و یه داد سرش که سودابه
هم دی‌گه لال شد و آرسن رو عین آدم ساکت کرد و
شیرش داد .

بدبخت رضا حق داشت، خوب تو که می‌دونی قرار
بری‌م شمال، اگر طاقت صبح زود بی‌دار شدن رو
نداری چرا می‌ای، حالا که اومدی دی‌گه چرا انقدر غر
می‌زنی!

محیا و نوی‌ان با من تو ماشین رضا ای‌نا بودند و
مه‌ی‌اس با مامانم ای‌نا اومده بود، ماشین پاشا
جلو تر از همه توی جاده بود بعدش بابا و بعدش

رضا.

حدود ساعت دو بود که رسی‌دی‌م وی‌لای تو چالوس از بس ترافیکی بود، پاشا از رستوران می‌ان راهی چلو کوبیده گرفته بود با مخلفات. تا رسی‌دی‌م وی‌لا بعد کمی استراحت سارا و سودابه سفره انداخت و همگی مشغول خوردن ناهار شدیم.

مه‌ی‌اس خسته خودش رو پرت کرد تو آغوشم.

-آخیش، داشتم از گشنگی می‌مردم ماما!

خندی‌دم و سرش رو بوسی‌دم که محیا اومد رو پام نشست.

-مامان، خانوم شکی با گفت بعد تعطیلات بری هم مانتومون رو بگیری و هم غیبتامون رو وجه کنی.

چشمش رو بوسی‌دم و با عشق نگاهش کردم.

-دختر قشنگم وجه نه، موجه، چشم می‌ام!

حدود ساعت سه بود که زیر سارا رو آتیش روشن کرد و که باید بریم آرای‌شگاه و دیر شده.

از قبل مثل اینکه با یه آرای‌شگاه هماهنگ کرده

بود .

خلاصه همه خانوم‌های جمع جز مامان با ماشین
بابا به سمت آرای‌شگاه رفتی‌م، راننده هم سودی
بود متاسفانه !

توی کل راه هربار صدای جی‌جی‌کی در می‌اومد .
یه وضعی‌تی بود . صبحی‌ح و سلامت که به
آرای‌شگاه رسی‌دی‌م سارا بالاخره تی‌که‌اشو
انداخت .

-سودی جون دوباره برو تست رانندگی بده تا ی‌کی
رو نزدی نکشتی .

سودی هم پوزخند زد و با غرور نگاهش کرد .

-الان که تو واجب تری چون همی‌نم نداری !

سارا چنان اخمی کرد گفتم الان که دعوا بشه، با
خنده بی‌نشون رفتم رو به سارا کردم .

-چه بحثی‌ه حالا، بری‌د تو دیر شده‌ها

بالاخره همگی رضایت دادن رفتی‌م داخل
آرای‌شگاه با ناراحتی رو کردم سمت سودی .

-کاش مامان هم می‌اومد، الان بچه‌ها کلافش کردن .

سودی سر تکون داد و دستم رو گرفت.

-ناراحت نباش من و تو زود تر کارمون تموم می شه
می ری م خونه مامان رو درستش می کنی م! با اومدن
نرجس و دستی ارش بالا سرمون صحبتمون قطع
شد و خودمون رو دستشون سپردی م تا ببینی م
چه بلایی سرمون در می آرن .

هرچند که سارا خیلی تعریف ای نجا رو می کرد،
گویا آرای شگاه معروفی هم بود .

دارندگی و برازندگی جری ان این ها بود دی گه!

راس ساعت پنج کار من و سودی همزمان تموم شد،
سودی با دی دنم لبخند عمیق زد و با ذوق جلو
اومد.

-چشمم کف پات، چقدر خوشگل شدی !

خندی دم و چرخیدی دم به خودم توی آینه نگاه کردم،
آرای شم لایت بود ولی مقدار آرایش چشمم
بیشتر بود که همین باعث می شدی ه سرکشی
خاصی توی چهره ام باشه !

آرایش سودی ه آرایش برزیلی بود که هم رنگ
لباس آبی نفتی ش ه سایه شای نی زده بود .

در کل آرایشش پر رنگ و لعاب تر از مال من بود .

سارا هنوز حاضر نشده بود؛ گویا جدی، جدی
عروسی بود تا تولد !

با سودی از پشت در با سارا و خاله خداحافظی
کردیم تا به خونه بریم، هم خودمون حاضر بشیم،
هم مامان رو حاضر کنیم .

دوباره با بدبختی توی ماشین نشستم، سودی
دست برد آهنگ دختر بندر رو گذاشت .

با دست روی پیشونیم رو زدم و نالی دم
-سودی آبرومون رفت .

خندی و درحالی که پاش رو، روی گاز گذاشته بود
بلند گفت: ول کن کی ما رو می شناسه، حالش رو
بیر !

خلاصه از بس گاز دادن ی ک ساعت بعد وی لا بودیم،
مامان بچه ها رو خوابونده بود و خودش هم توی
آشپزخونه داشت، وسایل رو جابه جا می کرد .

با دیدن من و سودی چشم هاش برقی زد و با ذوق
و ابرو های بالا رفته نگاهمون کرد

-چشم بد دور ازتون، چه خوشکل شدی د مادر.

سودی رفت پی ششش و محکم بغلش کرد .

نگاهی به اطراف کردم با کنجکاوی پرسیدی دم.

-بابا ای نا کوشن؟

مامان درحالی که سودی از خودش جدا می کرد نگاهم کرد.

-خسته بودند رفتند بخوابن تا یک ساعت دی گه که

می خوابم بریم سرحال باشن !

سری تکون دادم به سودی علامت دادم که رو هوا

گرفت و دست مامان و کشیدی و کشون، کشون

بردتش سمت اتاق خواب ها منم پشت سرشون.

-سودی دستم درد گرفت چی کار می کنی؟

-بی امی خوابم درستت کنم سوری جون !

بردی مش تو اتاق خاله و سودی لوازم آرای ششش رو

آورد و ریخت رو میز و بسم الله ای گفت و استارت

کارش رو زد .

منم بی خیال روی تخت نشسته بودم و نگاهشون

می کردم.

-مامان شیری نوی ان رو دادی؟

-آره مادر.

-خورد؟ حواست به تنفسش بود؟

-آره یگانه، تازه دستگاشم چک کردم، شکر خدا خوب بود بچم، گوشش شیطون کر ای شالله روز به روز داره بهتر می شه!

لبخندی زدم با عشق روی سینه ام کوبی دم

-مامان قریونش بره، کاش می شد از شیر خودم بخوره!

سودی سر بلند کرد و با اخم نگاهم کرد

-این همه بچه شیر خشک خوردن چی شد؟ الان آرسن شیر مادر می خوره رستم دستانه؟

آروم خندی دم که سری تکون داد و با تاسف گفت: تو آدم نمی شیری یگانه، من رو پیر کردی ولی آدم نشدی!

حدود یک ساعت بعد که کار مامان دیگه تموم شده بود من به اتاق سارا رفتم و لباسم رو پوشی دم، با دقت به خودم توی آینه نگاه کردم.

تغییر کرده بودم، خیلی زیاده؛ نه فقط ظاهری، از درون انگار داشتم به بلوغ می‌رسی‌دم، بی‌شتر فکر می‌کردم، قبل از هرکاری مشورت می‌کردم .

بزرگ شده بودم، زندگی بزرگم کرده بود!

فقط خیلی دیر شد، خیلی، خیلی دیر .

شب حدود هشت و نیم بود که به سمت باغ راه افتادم .

محیا و مه‌یاس روی صندلی بند نبودند و همش در حال شیطونی کردن بودن!

ماشین‌ها رو توی پارکینگ باغ پارک کردم و پشت سر هم وارد باغ شدم و من چون پاشنه بلند پام بود نمی‌تونستم تند راه برم آخر از همه وارد شدم .

خیلی شلوغ شده بود، فکر کنم حدود صد و ده الی بیست نفر بودند؛ صدای موزیک کرکننده بود و آهنگ جذاب فرزاد فرزین در حال پخش بود .

رقص نور چشمم رو زد، اخم کردم و کمی اونور تر رفتم تا در معرض نورش قرار نگیرم .

زن عمو ای‌نا ردیف جلو سمت چپ نشسته بودند .

دوتا می ز رو به هم وصل کرده بودند. ماما دست تو دست بابا به سمتشون رفت و مشغول رو بوسی و حال و احوال پرسوی شدند.

هرچی چشم گردوندم آکو رو ندیدم!

محیا و مهیاس بی طاقت از ما جدا شدند و به سمت سین رفتند و مشغول رقص شدند؛ چشمم رو ازشون گرفتم و نویان رو بی شتر به خودم چسبوندم، با اون کت شلوارش حسابی خوردنی شده بود!

زن عمو با ذوق جلو اومد و با محبت بغلم کرد.

-پگاه نازنی نم، سلام، چقدر خوشکل شدی عزیز دلم!

با لبخند تشکر کردم که چشمش به نویان که با اخم بی دار شده بود و ای نور و اونور رو نگاه می کرد، افتاد.

-وای، وای، وای پسر رو ببین، جون دلم؟ اخمش رو ببین، آخ تو چه خوشمزه شدی قند عسل، پیروز، بی ا ببینش فسقلی رو!

عمو صحبتش رو با بابا قطع کرد و سمت ما اومد؛ با

آیلار سبھانی

درحوالی بهمن ماه

دی دن من چشم هاش برقی زد و سرم رو بوسید و
کمرم رو نوازش کرد

-سلام عمو جان، کولاک کردی! عه، پسرم رو بده
من ببینم!

نویان رو به آرومی از بغلم گرفت که نویان شروع
به غرغر کرد.

-چه مثل من جذاب شده، چی عمویی؟

با ذوق کله اش رو بوسید و بی توجه به ما، نویان
به بغل پیشش بابا رفت. زن عمو دستم رو گرفت
پیش خودش نشوند و من چشمم دنبال محیا و
مهیا بود.

-چه خبر یگانه جان؟ سرکارت خوب بود؟

-نرفتم زن عمو، این چند روز رو بهم مرخصی
دادن.

زن عمو لبخند زد و با دست راستش دستم رو توی
دستش گرفت و فشرد.

-چه عالی، این چند روز حسابی خوش بگذرون!

سری تکون دادم و نگران از ندیدن محیا و مهیا

ببخشی دی گفتم و از جام بلند شدم و سمت سین
رفتم .

وروجک ها کجا رفتن ی عنی؟ ہمین الان ای نجا
بودند؟ آخہ برق رو چرا خاموش می کنن !

حرصی زیر لب غر می زدم و کورکورانه بہ دنبال
بچه ها می گشتم، دلم داشت می ترکی د، نکنہ جری ان
نوی ان دوبارہ تکرار بشہ !

کم موندہ بود بزئم زیر گریہ؛ نبودند چرا !

با دست پی شونی م رو گرفتم و عصبی موهای
افتادہ روی شونم رو کنار زدم؛ کجا رو بگردم؟
نیستن چرا ہی چ جا؟

با دی دن راہی کہ بہ پشت باغ سمت سروی س
بهداشتی می خورد صامت ای ستادم، شای د رفتن
دستشویی؟

با دلنگرانی بہ سمت دستشویی رفتم، از بس تند
می دوی دم بارها سکندری خوردم و بہ زور تعادل
خودم رو حفظ کردم تا نقش بر زمین نشم !

نگاہی بہ اطرف کردم، ہی چ کس نبود کہ !

با دی دن دوتا سایہ کہ داشتند از ی ہ سمت دی گہ بہ

طرف باغ می رفتند چشم ریز کردم، تا خواستم
سمتشون برم ی کی آرنجم رو محکم گرفت و به
عقب کشوند .

با بهت از ترس چشم بستم که پشتم خورد به
دیواری که برای حصار باغ کشی ده بودند و از درد
چشم باز کردم که با دی دن آکو، قلبم ریخت !
نفس عمیق کشی دم و آب دهنم رو قورت دادم،
با اخم نگاهش کردم .

-این چه وضعی ه؟ سخته کردم !

با آرامش و یه لبخند پر محبت نگاهم می کرد . دست
بلند کرد و موهایی که بر اثر کش و مکش روی
صورتتم ریخته بود رو نوازش کرد .

-دلم تنگ شده بود !

چشم درشت کردم دستپاچه محکم لبم رو گاز
گرفتم .

-خاک بر سرم، آکو، آکو برو کنار الان ی کی
می بی نتمون، من الان موقعی تم جوری که همه
منتظری ه اتو از من هستن !

با دست راستش کنار سرم زاویه نود درست کرد و

سرش رو زیر گوشم برد .

-کی می تونه حرف بزنه؟ من هستم !

عقب رفت و جز به جز من رو چک کرد، روی چشمهام مکت کرد و لبش رو با زیون تر کرد.

-خوشکل شدی !

چشم بستم که هُرم نفس‌های گرمش به روی گونم نشست و کمی بعد صدای نفس عمیقش رو شنیدم !

-من رو دی‌ونه کردی، یه لحظه نمی‌بی‌نمت حس می‌کنم جهان ای‌ستاده پگاه، من ای‌نجوری نبودم، دوباره دی‌دنت من رو داره زجر کش می‌کنه پگاه !
کلافه روم رو برگردوندم که پوزخند صدا داری زد و بعد با صدای خش داری زمزمه کرد

-حق داری، حق داری که رو برگردونی، حق داری من رو نخوای، ولی من چی؟ خواستن تو حق من نیست؟ منی که نصف عمرم تو بودی و تمام؟

با ناراحتی نگاهش کردم، چشم‌هایش درد داشت .
آشفته دستم رو توی دستش گرفت و گذاشت روی

سی نه اش

-ببین، گوش کن، واسه خاطر تو داره خودش رو
به آب و آتیش می کشه!
-آکو؟

چشم بست و پلک هاش رو محکم روی هم فشرد و
شمرده گفت: هی س، هی چی نگو!
نگاهم کرد و پی شونی ش رو به پی شونی م
چسبوند.

-تو زیاد حرف زدی، ولی من دی گه از صبر لبری زم!
-آکو کارت درست نیست، تو موقعی ت های بهتری
داری!
فریاد؟ نه، عربده زد!

-اگر من لعنتی بی همه چی زتورو بخوام چی؟
از خشم نفس، نفس می زد و چشم هاش درشت شده
بود و رنگ صورتش ارغوانی شده بود.

نگران جلو رفتم که ازم فاصله گرفت و از جیب
کتش سی گارش رو در آورد و با فندک یه نخ
آتیش زد و عصبی پک زد.

-هی دارم زر می‌زنم واسه خاطر چی؟ هی می‌گم
می‌خواامت، عمرم و زندگی‌م فنا شده به پا تو
ی‌عنی چی؟ تو من رو می‌فهمی ی‌گناه؟ یا فقط غرق
خودت شدی؟ دِ لامصب تو که من رو کشتی!
آروم جلو رفتم و پشت سرش ای‌ستادم .

دست دراز کردم تا توی آغوشش برم . حداقل کمی
آروم بشه، ولی راه نرفته رو برگشتم با پیشی‌مونی
نگاهش کردم، بغض داشت خفه‌ام می‌کرد .

دستم رو مشت کردم و کنار خودم نگه‌داشتم؛ سرم
رو پایین انداختم و با بغضی آشکار زمزمه کردم .

-من رو ببخش !

و با نفسی تنگ و دلی غمباد گرفته ازش دور شدم،
حس کردم روحم رو اونجا جا گذاشتم . نزدیکی سن
که بودم اولین قطره‌ی اشکم ریخت، من در حق
جفتمون جفا کردم !

ولی اون لایق بهترین هاست؛ حقشه که با ی‌ه
دختر باشه، با ی‌ه فردی که دور پاش زنگوله نداره !
آکو رو من بخاطر خودش ترک کردم .

من نمی‌تونم این ظلم رو بهش بکنم، نمی‌تونم

طاقت بی‌ارم دی‌گه که اگر روزی مثل مرتضی ازم
خسته شد، مطلقه بودنم رو، طرد شدن از طرف
شوهرم رو، توی سرم بکوبه!

من دی‌گه یه شیشه بند زده بودم؛ به زور خودم رو
به هم متصل کرده بودم و تکه‌هام رو کنار هم جمع
کردم و سرپا شدم.

دی‌گه طاقت یه رسوایی دی‌گه، یه خرابی دی‌گه
رو نداشتم!

من عشق و عاشقی برام زهر بود، تلخ بود!

آکو همون شهد شیری‌ری‌نی بود که من از ترس گس
بودنش نزدی‌کش نمی‌شدم؛ من از یه سوراخ دی‌گه
دوبار گزیده نمی‌شم.

حداقل الان، الان که دارم به خودم می‌رسم و
برنامه‌هایی برای خودم و بچه‌هام دارم.

من دلم زندگی خوب می‌خواست! ولی از اعتماد
کردن می‌ترسیدم؛ جرعت نداشتم به بودن با کسی
فکر کنم، هرچقدر آکو ای‌ده آل هم باشه، الان
نمی‌شد!

با دیدن سودی که با محیا و مه‌ی‌اس می‌رقصید،

اشکم رو پاک کردم، حالا متوجه جری ان شدم،
غیبت محیا و مهیاس کار آکو بود، لبخند کمرنگی
روی لبم شکل گرفت و با گام‌های بی‌جون به
سمتشون رفتم؛ که سودی متوجه‌ام شد و جلو اومد
و دستم رو گرفت .

-چی شده؟ کجا رفتی تو؟

لبخند مسخره‌ای زدم و با نگاهی که داد می‌زد دارم از
درد می‌رم نگاهش کردم.

-هی چی، رفتم سرویس بهداشتی !

سودی نگران نگاهم کرد، و تا خواست لب باز کنه
محیا دستم رو گرفت و کشوند سمت سین و اصرار
کرد که باهاش برقصم؛ الان تنها راه گریز از سودی
همین بود !

کمی بعد از رقصی‌دن با محیا و مهیاس ازشون
جدا شدم و به سمت می‌زی که به صورت سلف،
انواع فی‌نگر فود و نوشی‌دنی و دسرهای مختلف
رو چیده شده بود رفتم و جامی برداشتم و توش
رو پر کردم از آب پرتغال و مشغول نوشی‌دن بودم
که صدای مردونه و کمی گرفته‌ای به گوشم رسید .

آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

-سلام خانم!

به سمتش برگشتم و با نگاهی متعجب چشم بهش
دوختم!

-سلام!

لبخندی زد و جامی برداشت و پر کرد از شراب
سال‌های آن‌های که سارا ترتی‌بش رو داده بود.

-خواهرها تون زی با هستن!

چهره‌ی کامل به شکل اروپایی داشت، صورت روشن
و مو و چشم‌های روشن!

حتی اگر کمی دقت می‌کردی می‌تونستی کک و
مک‌های کمرنگ و ری‌ز روی گونه‌اش هم تشخیص
بدی؛ چرا من تا حالا ندیده بودمش؟

-خواهرهام؟

کمی از شرابش رو نوشیدی و ابرو بالا انداخت و با
شگفتی نگاهم کرد.

-بله، دو دخترهای کوچک رو می‌گم!

لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم و با جامم
بازی کردم.

-اون‌ها دخترهای من هستند، جناب!

چشم‌های سبزش رو درشت کرد و حیرت زده لب باز کرد.

-اوه، چه مادر جوانی، پوزش بانو!

یه ته لهجه خاصی داشت که باعث می‌شد بی‌شتر به خارجی بودنش پی ببرم و بی‌اختیار سوال کردم.

-شما از مهمون‌های پاشا هستید!

لبخند عمیق زد و با تاسف نگاهم کرد.

-یادم رفت خودم را معرفی کنم، من هاکان

اسماعیلی هستم، شریک شرکت ترکیه پاشا!

ابرو بالا انداختم و تند سر تکون دادم دستم رو توی دستی که دراز کرده بود گذاشتم.

-خوشبختم جناب اسماعیلی، منم یگانه هستم،

دختر خاله زن پاشا!

سری تکون داد و بقیه جامش رو تا آخر سرکشید و آهنگ تانگو که یکی از آهنگ‌های ابی بود پخش شد و هاکان جامش رو روی میز گذاشت و با نگاهی

که هی جان رو می شد از توش تشخی ص داد، کمی خم شد و دستش رو به طرفم دراز کرد.

-افتخاری ک دور رقص رو به من می دید بانوی جوان؟

لبخندم رو تجدید کردم و نمی شد درخواستش رو رد کنم، بی حرمتی بود!

به اجبار دستم رو توی دستش گذاشتم و دعوتش رو پذیرفتم و که کمر راست کرد و با نگاهی که پر شور و براق، شونه به شونه من به سمت سین اومد.

چراغ ها خاموش شده بود؛ حتی رقص نورها رو هم خاموش کرده بودند و جزی ه هاله کمرنگ هی چ چیز توی فضای باغ نبود و همین باعث شده بود فضا رمانتی ک تر به نظر بیاد.

هاکان دستش رو پشت کمرم با ملایمت حلقه کرد با تکون های آرومش من هم خودم رو باهاش همراه کردم که سرش رو کنار گوشم آورد و با همون لهجه بامزه اش زمزمه کرد.

-شوهرتون رو همراهتون ندیدم خانم جوان!

پلک هام رو محکم روی هم فشردم و با غرور گفتم:

جدا شدم!

متعجب کمی از من فاصله گرفت و نگاهم کرد.

-آه، من... من متاسفم، قصد ناراحتی تون رو نداشتم!

سری تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم.

-چیزی نیست، ناراحت نشدم!

سر کج کرد و پرسید.

-می تونم دلیلتش رو بپرسم؟

جدی نگاهش کردم که کمی به خودش اومد، دیگه زیادی داشت صمی می شد!

-عدم تفاهم!

سری تکون داد و دستش رو باز کرد و من رو چرخوند که نگاهم گیر نگاه حیرتون و غمگین آکو شد.

قلبم درد گرفت، هیچ وقت نگاهش رو انقدر ناراحت و ناامید ندیده بودم!

هاکان برم گردوند و من بی تعادل به تخت سینه اش خوردم. ازش به سرعت فاصله گرفتم و

به عقب برگشتم و با دیدن آکو که به سمت خروجی
باغ می‌رفت، رو به سمت هاکان کردم با عجله گفتم:
بیخشی‌د، من بای‌د برم!

و بی‌ای‌نکه اجازه بدم حرفی بزنه ازش جدا شدم
و به سمت آکو دوی‌دم، پاشنه بلند مانع‌ام می‌شد.

کلافه کفشام رو در آوردم و توی دستم گرفتم و
دنبالش دوی‌دم، از باغ خارج شده بودم، انقدر هوا
تاریک بود که چشم، چشم رو نمی‌دید!
با ترس اسمش رو صدا کردم.

-آکو؟

صدای جی‌رجی‌رک‌ها و سکوتی که توی اون جاده
بود حسابی ترسونده بودتم!
بلند تر صداش کردم و باز بی‌جواب موند.

نا امید سرجام ای‌ستادم و درحالی که نفس، نفس
می‌زدم دستام رو روی زانوم گذاشتم نفس عمیق
کشی‌دم.

به سمت چیم برگشتم، با دیدنش که به یه ماشینی
تکیه زده و کتش رو روی کاپوت ماشینی انداخته
و دکمه‌های پیرهنش تا نزدیکی سی‌نه‌اش باز بود،

جی غ خفه‌ای کشی دم و یه قدم عقب رفتم!
با شوک و بهت نگاهش کردم، دلواپس با حرص
سرش داد زدم.

-این همه صدات کردم، دیدی دارم دنبالت می‌گردم
و هی چی نگفتی؟ من احمق رو بگو که نگران تو
شدم!

پوزخندی زد و درحالی که سی‌گارش رو آتیش
می‌زد نگاهم کرد و پک عمیقی بهش زد و دودش رو
به هوا فرستاد.

صداش خش برداشته بود، آکو بغض کرده بود؟
-تو نگرانم می‌شی؟

تک خنده‌ای کرد و با چشم‌های براقش بهم زل زد.
-تو مگه قلبم داری که احساس نگرانی کنه؟
دوباره پُکی به سی‌گارش زد و من همونجا خشک
شده نگاهش می‌کردم.

-واسه چی دنبالم راه افتادی؟ مگه نگفتی
نمی‌خوای؟ نمی‌شه؟

سر بلند کرد و با خشم نگاهم کرد

-مگه نگفتی ببخشم و زرتی گذاشتی رفتی؟
مگه نه ای نکه تو بغل اون مردک که معلوم نبود کی ه
و چی ه داشتی . می رقصی دی؟

فریاد زد و با دستش محکم روی کاپوت ماشین
کوبید و من وحشت زده جلوی دهنم رو گرفتم.

-مگه نه ای نکه گفت گور بابای آکو، فقط حرف مردم
و خودم؟ مگه عالم و آدم رو به من ترجیح ندادی؟
با درد نگاهم کرد و خاکستر سی گارش رو تکوند.

-پس چه دردته؟ چه مرگته که نه خودت قرار داری
نه می ذاری من بی پدر آروم بگی رم؟

جلو رفتم و با ناراحتی نگاهش کردم، این حالش
قلبم رو درد می آورد .

-آکو!

سی گارش رو زیر پاش انداخت و اومد رخ به رخ
ای ستاد و فقط نگاهم کرد .

انقدر حرف توی نگاهش بود که من خفه شدم .

درسکوت نگاهش می کردم که آروم از کنارم رد شد و
رفت، مات به راهی که ازش رفته بود خیره شدم .

گیج شده بودم؛ حق با کدوممون بود؟

منی که حتی تکلیفم با خودم هم معلوم نبود؟ یا آکو؟

بعد مراسم خانواده ما و زن عمو ای‌نا و همراه هاگان و خاله ای‌نا به سمت وی‌لا رفتیم .

گویا هاگان هم قرار بود توی این سفر باشه چرا که وی‌لای که پاشا قرار بود بسازتش؛ وی‌لا همین اطراف بود و قرار بود با هاگان روش کار کنند .

در تمام مدت نگاه هاگان رو، روی خودم احساس می‌کردم، معذب بودم از این حضور و کاری جز سازش از دستم بر نمی‌اومد !

آکو نبود، یا لب ساحل بود یا با ماشینی نش بی‌رون می‌رفت دیر وقت برمی‌گشت و یا تو اتاق بود، مگر موقع ناهار و شام کنار ما می‌اومد .

دو روز از بودنمون توی وی‌لا می‌گذشت تلاش هاگان برای صمیمیت بامن تا حدی موفق بود .

مرد خوبی بود، هیچ‌وقت نبود ولی سنگین نگاه می‌کرد !

آروم و بی‌آزار بود؛ حتی یادمه لب ساحل که

بودیم بهم گفت که متوجه نگاه‌های پر غیض آکو
به خودش شده و همه این‌ها برمی‌گردد به من!

وقتی که بهش گفتم اشتباه می‌کنه،

زل زد توی چشم‌هام و با قاطعیت گفت که نگاه ی‌ک
مرد عاشق رو می‌شناسه، آکو عاشق!

هرچه من به هاگان نزدی‌ک تر می‌شدم فاصله‌ام با
آکو بی‌شتر و بی‌شتر می‌شد و این‌عین‌خاری
توی چشمم می‌نشست.

شب بود همگی کنار ساحل بودیم و پاشا درحال
درست کردن سی‌ب‌زمینی‌ذغالی بود و بابا و
عمو هم درحال کباب زدن بودن.

هاگان کنار من نشسته بود و روی نقشه‌ها طراحی
می‌کرد که ی‌هو بی‌مقدمه سرش رو بلند کرد نگاهم
کرد.

-دوست داری بری خارج؟

متعجب نگاهش کردم، خارج؟

-خارج؟ ی‌عنی کجا؟

متفکر نگاهم کرد و شونه‌ای بالا انداخت

-مثلا همین ترکیه‌ی خودمون!

-برم چی کار؟

خندید و آروم گفت: برو زندگی کن، مثل بقیه! با تردید نگاهش کردم که جلو اومد با جدیت شروع کرد برام توضیح دادن.

-برو اونجا، یه سفر تفریحی اول، ببین چجوره، چون ترکیه نسبت به سایر کشورها راحت تر می شه بهش مهاجرت کرد. اگر اکی بود بی ایران من با رفیقام همه چی رو برات جفت و جور می کنیم!

اخم کمرنگی کردم و نگران نگاهش کردم

-بچه ها چی پس؟ من بدون اون ها جایی نمی رم!

-ببین پگاه، تو با بچه ها ت میری یه سفر تفریحی ترکیه، یه شهر مثل ازمیر رو انتخاب می کنی میری همه جاش رو ببینی اگر بروقف مرادت بود که خودم کارات رو درست می کنم!

شک توی دلم خونه کرده بود، خوب یه موقعیت خوبی بود، هم می تونستم حال و هوایی عوض کنم هم آینده بچه هام رو تغیر بدم و هم اینکه از

آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

گذشته دور باشم!

مرتضی تا پانزده سال دی‌گه بی‌رون می‌اومد،
انقدر زجر کشی‌دم که دی‌گه نخوام باهاش رو به رو
باشم!

-هزی‌نه‌اش چقدر می‌شه؟

هاکان خندی‌د و سری تکون داد.

-تو نگران هزی‌نه‌اش نباش، هزی‌نه‌ی خاصی نداره،
ولی حالا بعد که تصمیم‌مت قطعی شد بهت می‌گم
باید چی کار کنی، الان فقط پول بلیط هاتون و
هتل و این چیزهاست!

سری تکون دادم و در سکوت به آتیش چشم
دوختم، شاید باید دور باشم از همه چی، حداقل
برای یه مدت!

این چند هفته محیا و مه‌ی‌اس هم خیلی اذیت
شدند، هنوز که هنوز گاهی سراغ پدرشون رو
می‌گیرند.

شاید دوری براشون بهتر باشه، برای هممون دوری
خوبه!

بعد از اون مدت روزها درگیری حرفی که هاکان زده

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

بود شده بودم و همش در حال حساب و کتاب کردن بودم، انقدر که تا پای آن سفر چالوسمون من هنوز تصمی می نگرفته بودم و با گرفتن شماره هاگان اعلام کردم که در صورت تمایل بهش خبر می دم . دلم می خواست برم یه سفر طولانی مدت، ولی نگران هم بودم، من یه زن تنها با دوتا دختر بچه اونم تو یه کشور غریب کمی ترسناک به نظر می اومد .

ولی به قولی همیشه یکی ور دل آدم نیست که، خلاصه آدم یه جا تنها می شه و خودش می مونه خودش !

من چقدر از این تنها موندن با خودم می ترسیدم . خونمون که برگشتیم حال و هوای همه بهتر شده بود .

انگار همه اممون بعد از اون همه ماجرا نی از به یه سفر و دورهمی و خوشگذرونی داشتیم .

تنها کسی که بدتر از قبل شده بود من بودم، حتی حوصله باشگاه نداشتم و فقط صبح ها پا می شدم و بچه ها رو می بردم پیش دبستان و خودمم

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

میرفتم سرکار!

درست عین یه رباتی که برنامه اش رو تنظی م کرده بودند پیش میرفتم، خود درگیری پی دا کرده بودم. این همه رو نگران کرده بود!

اون روز پشت میزم نشسته بودم و درحال بررسی امور مالی اتی شرکت و بدهی ها بودم که خانم معصومی همکارم اومد کنارم و دستش رو، روی شونه ام گذاشت.

-پگاه عزیز، جناب ارجمند باهات کار داره اتاقش برو.

لبخند کمرنگی زدم و سر تکون دادم.

-چشم، الان میرم.

پوشه ی توی مانی تور رو بستم و از جام بلند شدم و مانتوم رو درست کردم و راهی دفترش شدم.

خانم سلی مانی منشی آقای ارجمند با دی دلم لبخند زد اشاره به در کرد.

تقه ای به در زدم و وارد شدم؛ با دی دلم سرش رو از لپ تاب بیرون آورد و لبخند زد.

-سلام خانم معتمدی، بفرماید .

بی حرف روی کی از مبل های نزدیکی بهش نشستم
که نفس عمیق کشید؛ کنجکاو نگاهم کرد.

-پگاه خانم مشکلی هستش؟

با تعجب سر بلند کردم .

-مشکل؟ چه مشکلی؟

از جاش بلند شد و اومد روی مبل رو به روم نشست
و به جلو خم شد .

-من مدتی ه زیر نظرتون دارم، نه شما بلکه تمامی
کارمندانم برام مهم هستند و پی گیری حالشون
هستم؛ مدتی ه تو خودتونید، چیزی شده؟ مشکل
مالی داری؟

لب گزیدم و مات نگاهش کردم، خوب انتظار این
رفتار رو نداشتم، این چند وقت انقدر منگ بودم که
انتظار داشتم بخواد توبی خم کنه !

-نه چیزی نشده !

شمرده برام تکرار کرد.

-اگر مشکلی مالی وجود داره، من درخواست

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

مساعده اتون رو امضا کنم؟

لبخند بی جونی زدم و چشم بستم و با اطمینان
گفتم: جناب ارجمند، من مشکلم پول نیست، یه
دردی که خودمم نمی دونم چی ه! ممنونم از لطفتون!
به پشت مبل تکیه زد و خونسرد نگاهم کرد.

-خیلی خوب؛ من وارد مسایل شخصی ت
نمی شم، ولی هرچی بود اگر چیزی نیازی داشتی
رو کمک من حساب کن، باشه؟

لبخندم جون گرفت و سر تکون دادم، با اجازه ای
گفتم و از جام بلند شدم که صدام کرد.

-خانم معتمدی؟

درحالی که دستم روی دستگیری ره بود به طرفش
چرخیدم که گفت: خبر داری د آکو داره برمی گرده؟
بهت زده بهش زل زدم، برمی گرده؟ چرا؟
نگاه شوک زده من رو که دید لبخند تلخی زد و رو
برگردوند.

-داره اشتباه می کنه، متوجه اش کنی د!

فشار دستم روی دستگیری ره زیاد شد، تعادلم داشت

به هم می خورد، حالم هم همی نطور!

کجا می ره؟ بخاطر من؟ از من می خواد دور بشه؟ با بغض سنگینی دست سمت پی شونی م بردم و چشم بستم که صدای ارجمند باز به گوشم رسید.

-خانم معتمدی خوبی د؟

بیخشی دی گفتم و تند در رو باز کردم و سمت سرویس شرکت رفتم، داشت برمی گشت؟ آکو داشت برمی گشت!

حالم خوب نبود؛ احساس درموندگی تمام وجودم رو احاطه کرده بود.

حتی نمی دونستم چی می خوام، من دلم پُر بود؛ چون یه شکست دی گه رو نداشتم!

به اتاقم رفتم و کی فم رو برداشتم و با یه خداحافظی کوتاه از بقیه ام که داشتن کم کم می رفتند، جدا شدم و از شرکت بیرون اومدم.

بارون شدی دی داشت می باری د و من چتر نداشتم!

با صدای زنگ گوشی م، بی حوصله از توی کی فم درش آوردم با دی دن اسم بابا تندی جواب دادم.

-جانم؟

-سلام بابا جان، بارونه من اومدم دنبال بچه‌ها،
بمون دنبال توام بی‌ام!

نفس عمیق کشیدم و به آسمون چشم دوختم و
قطرات بارون صورتم رو خیس کرد.

-نه بابا جان، شما برید من می‌ام خودم.

-مطمئنی بابا؟

-بله برید خودم می‌ام!

تلفن رو که قطع کرد من همچنان خیره آسمون
بودم؛ دلم می‌خواست مثل اون پرنده‌های بالای سرم
بودم.

آزاد و رها، به هر جا دلم می‌خواست می‌رفتم به دور
از این جری‌ان‌ها و حاشی‌ه‌ها!

آروم به گوشه پی‌اده رو رفتم و با شونه‌های افتاده
خی‌ابون‌ها رو متر می‌کردم.

دلم نمی‌خواست برم خونه، می‌دونستم نوی‌ان‌نی‌از
بهم داره، محی‌ا و مه‌ی‌اس دلتنگم هستند، ولی
احساس می‌کردم بای‌دی‌ه مدت از همه‌اشون دور

باشم .

انقدر رفتم و رفتم که خودم رو جلوی دفتر آکو
پی‌دا کردم، با بغض به دفترش خیره شدم .

هنوز باز بود، تا سر بلند کردم منشی‌ش رو دیدم که
با عجله سوار ماشینی‌ش می‌شد .

آروم به سمت دفترش رفتم، عقم کارم رو تایید
نمی‌کرد .

ولی قلبم؛ آخ که من هرچی می‌کشم از دست این
قلب نادونه !

براش عبرت نمی‌شه، منم ذلیل خودش کرده و
جون مقاومت ندارم .

زنگ در رو فشردم، کمی بعد در باز شد و قامت چهار
شونه آکو به می‌ون در اومد .

مثل همی‌شه خوش پوش و مرتب نبود !

آشفتگی از سر و روش می‌بارید، توی نگاهش
حیرت رو می‌دیدم .

خودمم متحیر بودم از کاری که انجام داده بودم،
ولی الان دور دور قلب بی‌نوام بود !

نفهمی دم کی سد خودداریم شکست و خودم رو
توی آغوش آکو رها کردم و زار زدم.

-من رو نجات بده، من رو از خودم نجاتم بده !

دستم رو محکم دور گردنش حلقه کردم و با بغض و
چشم‌هایی که لبالب از اشک شده بود بهش زل زدم .

-فقط تویی که منو دی‌دی، منو فهمی‌دی، آکو نجاتم

بده، من از این همه بی‌اعتمادی و تنهایی خستم !

دستش که دورم حلقه شد نفسم بالا اومد، بخشی‌ده

بود من رو، تمام وجودم، من رو به سمت اون

می‌کشید .

قلبم به مغزم هی هشدار می‌داد .

"آکو هرکسی نی‌ست، آروم باش"

و من بی‌خیال همه چی دلم پر کشید برای مردی

که با حسرت موهام رو بو می‌کشید !

تمام لباسم بر اثر بارون خیس شده بود و اون

بی‌توجه به مرطوب بودن لباس‌هام روی کاناپه من

رو در آغوشش گرفته بود و به پنجره بزرگ دفترش

و بارش بارون خیره بود .

از زمانی که اومده بودم جز درست کردن کافی
فوری نه کاری کرد نه حرفی زد!

فقط من رو توی آغوش خودش نگه داشته بود و
نمی داشت ی ک لحظه هم دور بشم!

درحالی که نسکافه ام رو می خوردم، پام رو توی
شکم جمع کرده بودم و توی آغوشش به نیم رخش
زل زده بودم که بالاخره صداش در اومد؛ گرفته بود!

-توی تموم این سال ها آرزو داشتم یه بار بتونم
بغلت کنم، یه بار بی خیال عالم و آدم عطرت رو به
مشام بکشم!

من رو حسرت زده کردی پگاه، این همه سال تلاش
کردم و حالا همه چی رو دارم، به جز تو! چون من رو
گرفتی تا الان، که اومدی اینجا و کنارمی، سهم من
از تو تنها یه عکس بود و بس!

برگشت و موهای خی سم رو نوازش کرد و لبخند
تلخی زد.

-من توی تموم اون سال هام با ی ادت گذروندم؛ تو
نمی فهمی من چی می گم، چی کشی دم، چون هی چ
وقت درد من رو نکشی دی؛ تو درد بی درمون من

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

رو نمی فهمی !

بغض کرده بود و مردمک چشم هاش لرزون شده بود .

-پگاه من رو کشتی، تو قاتلی، قاتل دل و جون
من ! خواستم دور شم، برم، فرار کنم از تویی که از
سنگ ساخته شدی، نشد؛ نتونستم !

سرم رو کشیدی و به سی نه اش چسبوند؛ قلبش
چقدر تند می زد !

-دوری از تو خود مرگ بود، تو مثل یه خار
می مونی تو گلوم، نه می شه قورت داد، نه تفت کرد
بیرون !

آروم سر بلند کردم و با دست راستم صورتش رو
نوازش کردم .

-من بی اعتمادم آگو، به هرچی مرد شک دارم، من
دی گه قلبی ندارم که توش عشق بتپه، من جسمم،
روحم، متلاشی شده؛ من از شکست می ترسم، نذار
دوباره زمین بخورم !

سر خم کرد و پی شونیم رو عمیق و طولانی
بوسید؛ بعد نفس عمیقی کشید و سر عقب برد
و پی شونیش رو به پی شونیم چسبوند .

-می شم سقف رو سرت، می شم کوه پشت سرت،
می شم دواي زخم‌های روی تنت، تو بگو من رو
می خوای، من جون می دم برات !

با بغض نگاهش کردم لبم رو گزی دم

-بچه هام چی؟ طردشون نکنی؟ تحقیرشون
نکنی؟ مبادا دست بلند کنی روی بچه‌هایی که تو
عمرشون از گل کمتر نشنی دن !

دستم رو که دور ماگ محکم چفت شده بود رو جدا
کرد بوسی د .

-پدر نشدم، ولی پدری می کنم واسه دوردونه‌ها ت !
آهی کشی دم که دست دور کمرم انداخت و سرم رو
به شونه‌اش تکیه داد .

-نمی دارم خار به پای هی چ کدومتون بشی نه،
نمی دارم جز طرح خنده چیزی رو صورتت بشی نه؛
من همونم که به پات این همه سال صبر کردم،
واسه خاطرت هرکاری، پگاه هرکاری بگی می کنم، تو
باش ! من جون می دم !

صورتش رو به طرفم برگردوند، نگاه تلخ و بغض
دارم رو که دید لبخند محوی زد و آروم نزدی کم شد .

اون روز تا حوالی هشت پی‌ش آکو بودم . به قول خودش عقده گشایی کردی م !

من که تو عمرم طعم محبت و عشق ورزی نچشی‌ده بودم، ولی این طعمی که آکو به کامم نشوند چنان شیری‌ن بود که سرمست، دل‌جدایی از این شیری‌نی رو نداشتم !

من در تمام زندگی‌م احساس زن بودن رو نکردم، احساس ناز و نی‌از رو نفهمی‌ده بودم !

آکو من رو به خودم داشت برمی‌گردوند .

جوری که اون با من رفتار می‌کرد، من احساسی جز ملکه بودن بهم دست نمی‌داد .

از رفت و آمدهامون به ای‌نور و اونور سودی متوجه شده بود، ی‌ادمه حتی از خوشحالی که من حالم بهتر شده گریه می‌کرد !

به واسطه سودی همه‌ی‌ه چیزهایی فهمی‌ده بودن، ولی بی‌تفاوتی بابا به قضی‌ه کمی نگرانم کرده بود .

مامان از چشم‌هاش می‌شد فهمی‌د خوشحاله ولی بابا هی‌چ تغییری نکرده بود، مثل قبل بود و این

کمی برام جای تعجب داشت !

اون شب تو شرکت بهزاد تا ساعت هشت نگاه ام داشت برخلاف روزهای قبل و همش هم می گفت آخرِ ساله بای د پرونده ها رو بررسی کنی !

تو شرکت بعد من آخرین نفر خانم سلی مانی بود که اونم وسایلش رو جمع کرد و بعد خداحافظی از من از شرکت خارج شد .

که در اتاق بهزاد باز شد و با لبخند رو کرد سمت من و گفت :

-بی ا برو دی گه !

لبخند محوی زدم و با خستگی تشکر کردم و تند وسایلم رو جمع کردم تا پیشی مون نشده .

موقعی که داشتم از شرکت خارج می شدم صدایش رو شنیدم که گفت:

"مبارک باشه خانم معتمدی"

گنگ به حرفش فکر کردم، یعنی چی ؟

گوشی م رو از تو کی فم در آوردم، برای اولین بار توی این مدت رابطه ام با آکو هی چ می سکالی ازش

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

نداشتم!

طاقت نی‌آورددم و شماره اش رو گرفتم، انقدر بوق خورد تا قطع شد.

چند بار دی‌گه هم گرفتم و همچنان بوق می‌خورد و در آخر قطع می‌شد!

بی‌حوصله سرخی‌آبون ای‌ستادم و دستی برای تاکسی تکون دادم و سوارش شدم.

دی‌روز نوی‌آن رو دکتر برده بودی‌م، دکتر از همه چی‌ش راضی بود و قدش نرمان بود؛ پسر م وزنش تا الان سه کی‌لو نه‌صد شده بود و من از ذوق هی بوسش می‌کردم.

بچه‌هام داشتن بزرگ می‌شدند، ولی ی‌ه گوشه‌ای از قلبم همی‌شه دلتنگ اون عزیز دوردونه‌ی از دستم رفته!

دختر قشنگم، کاش بودی مامان، جات کنارم خیلی خالی!

هر بار که بهش فکر می‌کردم جونم در می‌رفت و اشکم از چشمم سرریز می‌شد.

کاش حداقل می‌شد برای ی‌ک بار بی‌نمش و بعد از

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

پی شم بیرننش !

تاکسی که جلوی خونه ایستاد، پول رو پرداختم و از ماشین پیاده شدم .

جلوی خونه ایستادم و نگاهی به آسمون کردم، پر ستاره بود و صاف صاف !

از تو کیفم کلید رو در آوردم و در رو آروم باز کردم .

حیاط پر برگ شده بود، بایر فردا با سودی اینجا رو تمیز می‌کردیم !

به در سالن که رسیدم متوجه شدم کسی خونه نیست !

با کنجاوی در رو باز کردم وارد شدم که جلوی چشمم یه چیز ترکید و من از ترس چشم بستم و عقب رفتم !

چشم که باز کردم آکو رو دیدم که با لبخند جلوم ایستاده بود و یه دستش تو جیب شلوارش بود با دست دیگه یه جعبه مشکی رنگ توی دستش بود . شوکه دست به لبم بردم و به پشت سرش نگاه کردم،

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبحانی

همه بودند !

زن عمو و خاله و درکنارشون مامانم و سودابه ای نا !

نگاهم رو که به آکو دوختم، چنان آرامشی به دلم
ریخته شد که لبخند محوی روی لبم اومد .

جلو اومد با لبخند نگاهم کرد، جز به جز صورتم رو
نگاه کرد !

جعبه رو جلو آورد با دست دی گه اش درش رو باز
کرد و با محبت و عشق نگاهم کرد، انقدر گرم که من
سرمای بهمن ماه ی ادم رفت !

-با من ازدواج می کنی پگاه؟

آهم که در اومد صدای دست و سوت بالا رفت، با
بغض نگاهش کردم که لب زد .

-جونِ دلم؟

با خنده و هق هقی که از ذوق و یاد آوری گذشته
تلخم بود سر تکون دادم و به زور لب باز کردم و
زمزمه کردم.

-بله !

خونه روی هوا رفت، صدای آهنگ توی تمام خونه

پیچی د؛ حجت اشرف زاده با شور نگارم رو
میخوند و من توی نگاه زیبای آکو غرق بودم!
جلو تر اومد و حلقه رو توی دستم انداخت که باز
همه دست دست زدن و همون لحظه محیا و
مه‌ای اس دوی دن پی شم و دو طرفم ای ستادن؛ روی
زانوم نشستم که محیا با ذوق نگاهم کرد.

-عروس شدی مامان؟

مه‌ای اس جلو تر از اون با چشم های گردش نگاهم
کرد.

-عروسِ عمو شدی؟

آکو خندی د و جلو اومد و سرشون رو نوازش کرد.
لپ هر دوشون رو بوسی دم سر سه تامون رو به هم
چسبوندم و آروم زمزمه کردم.

-آره مامانم.

نگاه به آکو که با لذت نگاهم می کرد دوختم و گفتم:
عروسِ عمو شدم!

محیا سری تکون داد و دست به کمر زد

-خوب خوبه خیالم راحت شد، عمو خوبه!

آیلار سبحانی

درحوالی بهمن ماه

خندی دم و سرش رو بوسی دم که مهی اس بی توجه
به ما رفت تو بغل آکو و دستش رو دور گردن آکو
انداخت و یه چیز در گوشش گفت که آکو غش
غش خندی د .

زن عمو جلو اومد و با بغض نگاهم کرد، طاقت
نی آورد محکم به آغوشم کشید سر و صورتم رو
بوسی د .

-آرزوم بود تو عروسم بشی، خدا روشکر که خدا
تورو لایق ما دید و بهمون دادت، از قدیم هم گفتن
که حق به حق دار میرسه !

یه جعبه قرمز رنگ دستش بود که جلوم بازش کرد و
با لبخند نگاهم کرد.

-ای نم از طرف من به تو عزیزم، ای شالله که
خوشبخت بشی ن .

لبخند زدم و با خجالت سر زیر انداختم .

-ممنونم زن عمو، زیر سایه اتون !

زن عمو گونه ام رو بوسی د آروم زمزمه کرد.

-بگو مادر، دیگه زن عمو نیستم که !

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبحانی

خندی دم و چشمی گفتم. همون لحظه چشمم به بابا خورد که با یه لبخند و امی دی نگاهم می کرد که دلم پر کشید برایش، بی توجه به همه چی دوی دم و توی آغوشش رفتم که محکم بغلم کرد و سرم رو بوسی د.

-دلم نمی خواست دی گه تو رو به کسی بدم، دلم می خواست به جبران گذشته تا آخرین روزی که قلبم می زنه تو رو کنار خودم حفظ کنم، یگانه بابا، آکو لای قته، ذهن رو به دور از هر آدمی کن، خدا مزد صبوری هات و تلخی های گذشته ات رو داد، ای شالله که خوشبخت بشی بابا!

صورتش رو بوسی دم و زدم زیر گریه.

-بابا، بابا خیلی دوستت دارم؛ شاید اگر شماها پشتم نبودید، کنارم نبودید، تو سخت ترین لحظاتم ازم حمایت نمی کردید، من خیلی وقت پیش خودم رو می باختم!

محکم بغلمش کردم و شونه اش رو بوسی دم.

-از خدا ممنونم که شما رو به من داد، من خوشبختم چون شما رو توی زندگی م دارم!

سرم رو بوسید و مامان زد زیر گریه و محکم بغلم کرد .

اون شب همه از خوشحالی نمی‌دونستند بخندن یا گریه کنند !

نگاه های پر توجه آکو رو که می‌دیدم غرق لذت می‌شدم؛ این که می‌دیدم توی عالم صحبتش با بابا و بقیه هم حواسش به من بود، دلخوشی بود برام !
سودی به اتاق بردتم و کمکم کرد لباس هام رو عوض کنم . یه پی‌راهن حریر صورتی بلند پوشی‌دم و سودی یه آرایش ملیح به چهرم نشوند .

از توی کمدم یه تاج گل در آورد با خنده نگاهم کرد .

-درسته قدی‌می، ولی قشنگه، بذارم!؟

سری به تایید تکون دادم که تاج گل سفید و صورتی رو روی سرم فی‌کس کرد .

از جام پاشدم و کمی عطر به خودم زدم و خودم رو توی آی‌نه نگاه کردم، از امشب دی‌گه قرار بود یه زندگی جدی‌د رو شروع کنم؛ قرار بود وارد دنی‌ای آکو بشم و طعم بودن رو باهاش بچشم !

مردی که توی این دوماه باهم بودنمون، جوری به

من محبت و احترام گذاشت که من هر لحظه خدا رو بابت بودنش شکر می‌کردم!

اون شب سودابه چند تا عکس از مون گرفت و بابا یه صیغه یک ماه برامون خوند تا راحت تر باشی م و حلال هم دی‌گه چیزی نبود که من رو به مرتضی مربوط کنه و عده‌ام هم دوماهی می‌شد که تموم شده بود و برای همی‌شه مرتضی از زندگی م حذف شد و حالا تنها عنوان " پدر بچه‌هام " رو به ی‌دک می‌کشه و جز اون چیزی نی‌ست که بتونه من رو به خودش مرتبط کنه!

توی آشپزخونه بودم و درحال درست کردن شربت بودم که سودابه اومد بغلم کرد.

-تو نمی‌دونی وقتی برق چشم‌هات رو می‌بی‌نم، وقتی نگاه‌های پر توجه اون رو به خودت می‌بی‌نم پر از لذت می‌شم، یگانه آرزوم بود زندگی ت روی روال بی‌وفته و خوشحالم که لبخند روی لب عضو دائمی شده!

بغلش کردم و محکم به خودم فشردمش

-همدمم، سنگ صبورم، اگر تو رو نداشتم باید

چی کار می‌کردم؟ سودابه قشنگم!

زیر گوشم پچ زد.

-الان برو توی اتاق، آکو منتظرته!

لبم به خنده نشست که با محبت نگاهم کرد.

-قربون خنده‌هاش بشم که از یادم رفته بود!

ازش جدا شدم و به سمت اتاق رفتم، در و که باز کردم از روی تخت بلند شد؛ در و وقتی بستم اومد جلو و به آغوشم کشید و با خیال راحت گودی گردنم رو بوسید.

-آخ، دی‌گه برای خودمی، دی‌گه نمی‌ذارم از دستم در بری!

با محبت نگاهش کردم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم که پی‌شونی‌ش رو به پی‌شونی‌م چسبوند.

-گفتم عاشقتم؟

لبخندم جون گرفت و با شیطنت نگاهش کردم.

-نچ!

خندی و مثل خودم با شیطنت لبم رو گاز گرفت و

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی

نگاهم کرد.

-خوب خوبه خیالم راحت شد که یر به یر شدیم!

چپ چپ نگاهش کردم و با خنده مشت آرومی به شونه‌اش زدم که سرم رو بوسید و کمی به سکوت گذشت؛ انگار بی‌شتر می‌خواستیم از حضور هم بهره ببری و حس می‌کردیم حتی حرف زدن هم می‌تونه حس نابمون رو از بین بیره!

-آکو؟

محکم‌تر بغلم کرد و زیر گوشم پیچ زد.

-جان؟

ازش کمی فاصله گرفتم و خیره به چشم‌های به رنگ قهوه‌اش شدم، این مرد لایق بهترین‌ها بود؛ کسی که توی همه‌ی شرایط کنارم بود و با من بود!

-گفته بودم دوست دارم؟

تک خنده‌ای کرد و سری تکون داد.

-نه!

سرم رو به شونه‌اش چسبوندم با خنده گفتم: خب

الان گفتم دی‌گه!

سرم رو باز بوسی د.

-جونِ دلم !

من چقدر این مردِ ساده و پر از محبتم رو دوست داشتم؛ چقدر از وجودش، از حضورش احساس امنی ت می کردم، وقتی می دیدم بچه هام چقدر باهانش خوب هستند، پر از لذت می شدم، وقتی می دیدم جوری نوی ان رو به آغوش می کشه و می بوسه من دلم پر از خوشی می شه !

خوب خوشبختی چی بود؟ برای من ی کی همی ن که ی کی مثل آکو پی دا شد، بهم احترام بذاره، من رو بخاطر خودِ خودم دوست داشته باشه، به بچه هام محبت کنه چیزی دی گه ای نبود، و معنا نمی شد .

آکو همون کسی بود که من رو از اون زندگی سرد و بی روحم بیرون کشید و به اوج گرمی و عشق و محبت کشوند .

من حتی اگر عاشقش نباشم، انقدر برای این مرد ارزش و احترام قائلم که مهرش هی چ وقت از دلم بیرون نره !

آیلار سبجانی

درحوالی بهمن ماه

تا ابد به هم متعهد بودی م، ای نبار مطمئن بودم، قلبم
ای نبار دی گه اشتباه نمی کرد!

پایان

ساعت ۱۲:۴۰ دقیقه بعد از ظهر

ده اردی بهشت هزار و سی صد و نود و نه

درحوالی بهمن ماه

آیلار سبجانی